



انتشارات نیلوفر

دومین رمان بزرگ قرن بیستم

گتسبی بزرگ

اسکات فیتس جerald

ترجمه کریم امامی



در سال‌هایی که جوان‌تر و به ناچار آسیب‌پذیرتر بودم پدرم پندی به من داد که آن را تا به امروز در ذهن خود مزه‌مزه می‌کنم. وی گفت:

«هر وقت دلت خواست عیب کسی رو بگیری، یادت باشه که تو این دنیا، همهٔ مردم مزایای تو رو نداشته‌ن.»

پدرم بیش از آن نگفت ولی من و او با وجود کم‌حرفی همیشه زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیم، و من دریافتم که مقصودش خیلی بیشتر از آن بود. در نتیجه، من از اظهار عقیده دربارهٔ خوب و بد دیگران اغلب خودداری می‌کنم، و این عادتی است که بسیاری طبع‌های غریب را به روی من گشوده و بارها نیز مرا گرفتار پُرگویان کهنه‌کار کرده است. هنگامی که این خصلت در انسان متعارف ظاهر می‌شود، مغز غیرمتعارف وجود آن را بسرعت حس می‌کند و خود را به آن می‌چسباند؛ از این‌رو در دانشکده مرا به ناحق متهم به سیاست‌پیشگی می‌کردند، چون محرم آدم‌های سرکش ناشناس بودم و از سوزهای نهان‌شان خبر داشتم. بیشتر این درد دل‌ها میهمان ناخوانده بودند - اغلب هنگامی که از روی نشانه‌ای برایم مُسَلَّم می‌شد که مکنونات قلبی کسی از گوشهٔ افق لرزان لرزان در آستانهٔ طلوع است، خود را به خواب زده‌ام، اشتغال فکری شدید را بهانه قرار داده‌ام و یا به سبکری خصمانه تظاهر کرده‌ام؛ چون افشای

مکنونات قلبی جوانان و یا حدّ اقل نحوه بیان آن معمولاً پُر از سرقت‌های ادبی است و جا گذاشتگی‌های آشکار دارد. خودداری از گفتن خوب و بد دیگران خود حاکی از امیدواری بی‌نهایت است. من هنوز گاه می‌ترسم اگر موضوعی را که پدرم آن روز با تفرعن در لفافه گفت و من امروز با تفرعن تکرار می‌کنم فراموش کنم (این‌که بهره اشخاص را از اصول انسانیت در هنگام تولّد به یکسان تقسیم نمی‌کنند) به نحوی سرم بی‌کلاه بماند.

و پس از این رجزخوانی درباره مدارامنشی خود به این اعتراف می‌رسیم که این مدارا حدّی دارد. ممکن است شالوده رفتار آدمی سنگ سخت باشد یا باتلاق‌تر، ولی کار که از حدّ معینی گذشت دیگر چگونگی این شالوده برای من فرقی نمی‌کند. هنگامی که پاییز گذشته از «شرق»^{*} برگشتم دلم می‌خواست دنیا لباس نظامی بپوشد و در یک حالت خبردار اخلاقی تا ابد بماند؛ دیگر گشت‌وگذارهای پُر آشوب را به خاطر چند نگاه «خصوصی» به درون قلب آدمی نمی‌خواستم. تنها گتسی، مردی که نام خود را به این کتاب داده است از عکس‌العمل من معاف بود - گتسی که مظهر همه چیزهایی بود که آنها را صادقانه حقیر می‌شمارم. اگر شخصیت عبارت از سلسله به هم پیوسته‌ای از حرکات موفق باشد، پس باید گفت که گتسی دارای شکوهی بود، که یک‌جور حساسیت تیز شده نسبت به نویدهای زندگی داشت، گویی به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصله ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کند. این حساسیت هیچ ربطی به آن تأثیرپذیری سستی که نام باوقار «خوی خلاقه» را بر آن نهاده‌اند نداشت - استعداد خارق‌العاده‌ای بود برای امیدواری، آمادگی رماتیکی که نظیرش را تا به حال در هیچ‌کس دیگر ندیده‌ام و به احتمال زیاد در آینده هم نخواهم دید. نه، گتسی آخر سر درست از آب درآمد؛ آنچه علاقه مرا موقتاً از غم‌های زودگذر و

شادی‌های کم‌تفس انسان‌ها سلب کرد، خودگسبی نبود بلکه چیزی که سایه‌وار در تعقیبش بود، آن‌گرد و غبار پلیدی که دنبال رویاهایش در هوا پیچیده بود.



خانواده من سه نسل است که در این شهر «غرب‌میانه» اشخاص سرشناس مرفه‌ی هستند. کاره‌وی‌ها^۱ برای خودشان یک‌جور قبیله‌ای می‌شوند، و ما روایتی داریم که طبق آن خود را نوادهٔ دوک‌های باکلو^۲ می‌دانیم، اما بنیان‌گذار شاخهٔ من در واقع برادر پدربزرگم، عموی بزرگ ماست که در سال ۱۸۵۱ به اینجا آمد، کسی را به نیابت خود به جنگ داخلی* فرستاد و این عمده‌فروشی ابزار را که امروزه پدرم ادامه می‌دهد تأسیس کرد.

من این عموی بزرگ را هرگز ندیدم، اما آن‌طور که می‌گویند به او شباهت دارم - مخصوصاً با توجه به نقاشی نسبتاً عبوسی که در دفتر کار پدرم آویزان است. من در سال ۱۹۱۵ یعنی درست بیست و پنج سال بعد از پدرم از دانشگاه ییل^۳ در نیو‌هی‌ون^۴ فارغ‌التحصیل شدم و اندکی بعد، در آن مهاجرت عقب‌افتادهٔ تیوتانیک^۵ که به جنگ کبیر معروف شده است شرکت کردم. و چنان حظّ جانانه‌ای از «حملهٔ متقابل» بردم که با یک حال بی‌قرار به امریکا برگشتم. «غرب‌میانه» به جای آن‌که قلب گرم جهان باشد اکنون بان لبهٔ ژندهٔ عالم بود - بنابراین تصمیم گرفتم به «شرق» بروم و کار خرید و فروش اوراق بهادار را بیاموزم. هر که را می‌شناختم در این کار بود، پس پیش خود گفتم که خرید و فروش اوراق بهادار لابد معاش یک نفر آدم مجرد دیگر را هم می‌تواند تأمین کند. همهٔ عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموهای من به شور نشستند، انگار که می‌خواستند دبیرستانی

1) the Carraways 2) Buccleuch 3) Yale 4) New Haven 5) Teutonic

پنجاه کند، و سرانجام با قیافه گرفته و مُردّد گفتند: «خی لی خب»
 پدرم موافقت کرد مخارج یک سال مرا پردازد، و پس از چند تأخیر
 گوناگون در بهار ۱۹۲۲ و به خیال خود به طور دایم روانه «شرق» شدم.
 کار عملی، گرفتن اتاق در شهر بود، اما فصل گرما بود و من تازه منطقه
 چمن های وسیع و درخت های مهربان را پشت سر نهاده بودم، بنابراین
 وقتی یکی از کارمندان جوان شرکت پیشنهاد کرد با هم خانه ای در یک
 دهکده حومه بگیریم، فکر خوبی به نظر رسید. خانه را گرفتیم - بنگله^۱
 مقوایی باد و باران خورده ای بود با اجاره هشتاد دلار در ماه - ولی همکار
 من در آخرین لحظه به دستور شرکت مأمور واشینگتن گردید و من
 به ناچار تنها به روستا رفتم. سگی داشتم - اقلّاً در چند روز اول که هنوز
 فرار نکرده بود - و یک اتومبیل «دوج» کهنه و یک کلفت فنلاندی، که
 تختخوابم را مرتّب می کرد، برای صبحانه حاضر می ساخت و کنار اجاق
 برقی برای خودش زیرلی و به فنلاندی حرف های حکیمانه می زد.
 یکی دو روز اول احساس غربت می کردم تا این که یک روز صبح مردی
 که تازه واردتر از من بود مرا کنار جاده متوقف ساخت و با درماندگی
 پرسید:

«دهکده وست اگ^۲ از کدوم طرفه؟»

به او گفتم. و بعد که دنباله راه خود را گرفتم دیگر تنها نبودم. راهنما
 شده بودم، پیشاهنگ بودم، از ساکنان اصلی محل به شمار می آمدم. مرد
 راهگذر همین جور سهل و ساده افتخار «شهروندی» محله را به من
 تفویض کرده بود.

و بدین ترتیب در آن هوای آفتابی و با آن توده های عظیم برگ که از
 شاخه های درختان بیرون می ریخت (درست همان جور که رویش گیاهان

را در فیلم‌های تند شده سینما می‌بینیم) این اعتقاد آشنای قدیمی به من بازگشت که با رسیدن تابستان، زندگی از نو شروع می‌شود.

اولاً که خواندنی بسیار زیاد بود، ثانیاً خروار خروار سلامتی در آن هوای روحبخش وجود داشت که بایستی بیرون کشیده می‌شد. ده دوازده جلد کتاب دربارهٔ بانکداری و اعتبار و وثیقه‌های سرمایه‌گذاری خریده بودم؛ با جلد‌های سرخ زرکوبشان مثل سکه‌هایی که تازه از ضربخانه بیرون آمده باشند، کنار هم روی قفسه صف کشیده بودند و نوید می‌دادند که اسرار درخشانده‌ای را که فقط مایداس^۱ و مرگان^۲ و مای سینس^۳ می‌دانستند برای من بازگو کنند. از آن گذشته، این تیت حتمی را داشتم که کتاب‌های متعدد دیگری نیز بخوانم. در دانشکده من یک روحیهٔ نسبتاً ادبی داشتم - و یک سال، یک سلسله سرمقاله‌های مُطَنَطَن و در عین حال بدیهی برای روزنامهٔ دانشگاه، «ییل نیوز»، نگاشته بودم - و اکنون بار دیگر می‌خواستم همهٔ این جور چیزها را به زندگی خود برگردانم و دوباره بشوم آن محدودترین متخصص‌ها، یعنی «آدم همه‌فن حریف». و این عبارت آنقدرها هم «شمر» نیست - چون از هر چه گذشته، عرصهٔ زندگی را از یک تک‌دریچه بهتر می‌توان تماشا کرد.

فقط برحسب تصادف بود که من خانه‌ای در یکی از عجیب‌ترین جوامع امریکای شمالی اجاره کرده بودم. این خانه در آن جزیرهٔ باریک‌اندام پُرغوغایی قرار داشت، که در مشرق نیویورک قد راست کرده است - و در آن، از جملهٔ غرایب طبیعی دیگر دو قطعه خشکی غیرعادی وجود دارد. در فاصلهٔ سی کیلومتری شهر، یک جفت تخم‌مرغ عظیم که از لحاظ شکل کوچک‌ترین اختلافی ندارند و فقط چیز خلیج‌مانندی آنها را از هم جدا می‌کند در اهلی‌ترین پهنهٔ آب شور در نیمکرهٔ غربی، یعنی در

1) Midas 2) Morgan 3) Maecenas

طویل‌تر و بزرگ تنگه لانگ آیلند^۱ پیش می‌روند. این دو بیضی کامل نیستند، بلکه مثل تخم مرغ داستان کریستف کلمب هر دو از آن طرفی که به خشکی چسبیده‌اند له و پهن شده‌اند، اما شباهت ظاهری آنها برای مرغان دریایی که بر فراز آنها پرواز می‌کنند قاعدتاً باید مایه سردرگمی‌دایم باشد. برای بی‌بالان، پدیده بسیار جالب‌تر، عدم شباهت آنها از هر لحاظ به‌جز شکل و اندازه است.

من در وست‌آگ، آن یکی که... خب دیگر، کمتر مُد روز بود زندگی می‌کردم، اگرچه باید گفت که این توصیف برای نشان دادن تضاد غریب و بیشتر از اندک وهم‌انگیزی که بین آن دو وجود داشت ظاهرینانه‌ترین برچسب ممکن است. خانه من درست در نوک تخم مرغ، در فاصله پنجاه متری تنگه، بین دو خانه عظیم که اجاره فصلی هر کدام دوازده تا پانزده هزار دلار بود، به‌زحمت جا گرفته بود. خانه طرف راست به هر حساب و معیار چیز غول‌پیکری بود - تقلید مستندی از کاخ شهرداری به شکلی که در شهرهای نورماندی فرانسه می‌سازند، با برجی در یک طرف آن که پرده نازکی از پیچک دست‌نخورده چون ته‌ریشی بر رنگ و روی پُر جلای آن نشسته بود، با استخری از سنگ مرمر و بیش از چهل جریب باغ و چمن. دولت‌سرای گتسبی^۲ بود یا این‌که بهتر است بگویم دولت‌سرای بود که آقای به آن نام در آن زندگی می‌کرد، چون آقای گتسبی را شخصاً نمی‌شناختم. خانه خود من منظره ناهنجاری داشت ولی خودش و ناهنجاریش کوچک بود و فراموشش کرده بودند، بنابراین چشم‌انداز دریا را داشتم و نیمه‌چشم‌انداز چمن همسایه را و قُرب جوارِ تسلی‌بخش میلیونرها را - و این همه فقط در برابر هشتاد دلار در ماه.

آن طرف نیمچه خلیج، کاخ‌های سفید ایست‌اگ^۱، تخم مرغ مُد روز، در ساحل می‌درخشیدند، و ماجرای تابستان در حقیقت عصر روزی شروع می‌شود که من اتومبیل خود را به طرف ایست‌اگ راندم تا شام را میهمان خانم و آقای تام بیوکنن^۲ باشم. دی‌زی بیوکنن یک جور دختر عموی دور من می‌شد و تام را هم از دانشگاه می‌شناختم. و درست بعد از جنگ، دو روز در شیکاگو در مصاحبت ایشان گذرانده بودم.

شوهر دی‌زی، از جمله توفیق‌های بدنی مختلفی که به دست آورده بود، یکی از قوی‌ترین فوتبالیست‌هایی بود که تاریخ ورزشی دانشگاه ییل به‌خاطر داشت، و برای خودش یک جور قهرمان ملی بود، یکی از آن آدم‌هایی که در بیست و یک سالگی به چنان اوج شدید ولی محدودی از کمال می‌رسند که بعد از آن همه چیز برایشان طعم فرود و افول را دارد. خانواده او به‌نحو عظیمی ثروتمند بود (در دانشگاه و لخرجی‌های تام اغلب جای سرزنش داشت) و حالا که شیکاگو را ترک کرده و به «شرق» آمده بودند، این کوچ را با چنان تشریفات^۳ی انجام داده بودند که آدم مبهوت می‌ماند؛ مثلاً تام از لیک فارست^۴ یک دسته اسب چوگان‌بازی همراه خودش آورده بود. مشکل می‌شد باور کرد که فردی از نسل خود من از عهده چنین هزینه‌ای برآید.

علت آمدنشان را به «شرق» نمی‌دانستم، قبلاً یک سالی را، بدون هیچ‌گونه دلیل خاص، در فرانسه گذرانده بودند، و پس از آن با یک نوع بی‌قراری، چندی اینجا و چندی آنجا، هر کجا که مردم چوگان‌بازی می‌کنند و در هم‌پولی یکدیگر شاداند، در جریان آب شناور شده بودند. دی‌زی توی تلفن به من گفت این بار به‌طور دایم مستقر شده‌اند ولی حرفش را باور نکردم — از دل دی‌زی خبر نداشتم ولی حس می‌کردم تام

به سیر بی قرار خود تا ابد ادامه خواهد داد و همیشه با یک نوع حسرت در جستجوی جوش و خروشِ پُراضطراب و بازنیافتنی مسابقه‌ای از مسابقه‌های گذشته خواهد بود.

و بدین سان بعد از ظهر یک روز گرم پُرنسیم با اتومبیل خود راه ایست‌آگ را پیش گرفتم تا به دیدار دو دوست قدیمی بروم، دوستانی که تقریباً نمی‌شناختم. خانه آنها پُر طول و تفصیل تر از آن بود که انتظار داشتم. یک‌جور بنای بزرگ سرخ و سفید فرح‌انگیز که به سبک «مستعمراتی جرجیا»^{*} ساخته شده بود و به خلیج مُشرف بود.

چمن از ساحل شنی شروع می‌شد و ششصد متری تا جلوی خانه می‌دوید و در راه خود از روی ساعت‌های آفتابی و خرندهای آجری و باغچه‌های آتشین می‌پرید تا آن‌که مرانجام به عمارت می‌رسید و از دو طرف آن به صورت تاک‌های روشن بالا می‌رفت، انگار که از شدت سرعتی بود که هنگام دیدن گرفته بود. نمای جلو ساختمان با یک ردیف دریچه بزرگ قطع می‌شد، که اکنون از طلای بازتافته خورشید تابناک بودند و در این بعد از ظهر گرم و پُرنسیم هر دو لنگه‌های آنها باز بود، و تام بیوکنن در لباس سواری و پاهای دور از هم در ایوان جلو خانه ایستاده بود. تام نسبت به سال‌های دانشگاه تغییر کرده بود. اکنون مرد تنومند سی‌ساله‌ای بود با موهای کاهی و لب‌های نسبتاً بهم کشیده باریک و حرکات تبخترآمیز. دو چشم درخشنده مغرور بر دیگر اجزای چهره او سلطه یافته بودند و به او ظاهر آدمی را می‌دادند که پیوسته به یک حالت تعرض آمیز رو به جلو خم شده باشد. حتی جلوه زنانه لباس سواری او قادر نبود نیروی عظیم بدنش را پنهان کند. چنان چکمه‌های برآقش را پُر کرده بود که بندهای گره‌خورده آن انگار زیر فشار فریاد می‌کشیدند، و زمانی که شانه‌های خود را زیر کت نازکش تکان می‌داد، آدم می‌توانست

جابه‌جا شدن یک تودهٔ بزرگ ماهیچه را ببیند. بدنی بود که قدرت اهرمی فوق‌العاده داشت - بدن پُر قساوتی بود.

صدای تام هنگام سخن گفتن یک جور تنور خشن و دورگه بود که اثر ذهنی بدقلقی را که از دیدن او به آدم القا می‌شد تقویت می‌کرد. در این صدا حتی برای کسانی که مورد محبت او بودند، مقداری تحقیر پدرا نه به گوش می‌خورد - و در دانشگاه چه بیار کسانی بودند که از تام کینه به دل گرفته بودند. مثل این بود که به آدم می‌گفت: «نه که خیال کنی نظر من در مورد این چیزا قاطعه، فقط واسه این که من از تو گردن کلفت‌تر و مَر دترم.»

ما هر دو در جمع دانشجویان ارشد بودیم و اگر چه هیچ وقت خودمانی و نزدیک نبودیم ولی همیشه حس می‌کردم تام مرا می‌پسندد و با یک نوع حسرت خشن و مغرورِ مخصوص خودش میل دارد که من هم از او خوشم بیاید.

چند دقیقه‌ای در آن ایوان آفتابی حرف زدیم. در حالی که چشمان بی‌قرارش به این سو و آن سو می‌دوید گفت: «خونهٔ قشنگی دارم.» و بعد با یک دست مرا چرخاند و با دست پهن و بزرگی دیگرش قوسی رو به چشم‌انداز مقابل در هوا ترسیم کرد، قوسی که از جملهٔ یک باغچهٔ گود ایتالیایی، یک گلستان انبوه و معطر رُز^۱ و یک قایق موتوری پوزه کوتاه را که کنار ساحل با حرکت امواج می‌رقصید در بر گرفت. «قبلاً مال دمن^۱ میلیونر صنعت نفت بوده.»

و بعد دوباره مرا، مؤدبانه و بی‌مقدمه، به طرف دیگر چرخاند. «حالا می‌ریم تو.» از راهرویی با سقف بلند گذشتیم و داخل فضای روشن صورتی‌رنگی شدیم که از دو انتها فقط با شیشهٔ نازک دریچه‌های بزرگ سرتاسری در محوطهٔ عمارت محدود می‌شد. دریچه‌ها نیمه‌باز بودند و

1) Demaine

در مقابل سبز نورسته چمن بیرون که انگار تا مسافتی توی خود خانه رویده و پیش آمده بود، سفیدی تابناکی داشتند. نسیمی از توی اتاق می‌گذشت و پرده‌ها را از یک سو به طرف داخل و از سوی دیگر به طرف خارج مثل پرچم‌های کمرنگ به اهتزاز درمی‌آورد، آنگاه آنها را به سوی سقف که با تزییناتش یک کیک پُر نقش و نگار عروسی بود لوله می‌کرد؛ بعد خود روی فرش شراب‌رنگ موج می‌انگیخت و چون بادی که بر سطح دریا می‌وزد بر آن سایه می‌افکند.

تنها چیزی که واقعاً در آن اتاق بی‌حرکت بود تخت بسیار بزرگی بود که دو زن جوان خود را روی آن چون روی بالن زنجیر شده‌ای شناور کرده بودند. هر دو لباس سفید به تن داشتند و لباس‌هایشان چنان بادباد می‌خورد که انگار در همان لحظه پس از پروازی در اطراف خانه دوباره با وزش باد به درون اتاق برگشته باشند.

من در این وقت ظاهراً چند لحظه بی‌حرکت ایستاده و به صدای به هم خوردن حلقه پرده‌ها و ناله قاب عکسی که از دیوار آویزان بود گوش داده بودم، چون وقتی به خود آمدم که تام بیوکنن در بچه‌های عقب را با صدای بلندی بست و نسیمی که در اتاق گرفتار شده بود جان داد، و پرده‌ها و فرش‌ها و دو زن جوان آهسته به زمین برگشتند.

زن جوان‌تر برای من غریبه بود. طرف خودش روی تخت، تمام قد دراز کشیده بود؛ کاملاً بی‌حرکت بود، چانه‌اش را اندکی بالا گرفته بود، انگار چیزی روی آن نهاده بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد و سرنگون شود، اگر مرا از گوشه چشم خود می‌دید، نشانه‌ای از آن در او ظاهر نشد و در حقیقت این من بودم که از تعجب تقریباً داشتم زیر لبی معذرت می‌خواستم که با حضور خود مزاحم شده‌ام.

زن جوان دیگر، دی‌زی، سعی کرد برخیزد و با یک حالت

وظیفه‌شناسی اندکی به طرف جلو خم شد - بعد خندید، خنده‌ای بی‌معنی، کوچک و دل‌انگیز. من هم خندیدم و پا به درون اتاق نهادم.

«من از شدت خوشی لـلمس شده‌م.»

و دوباره خندید، انگار که حرف خیلی خوشمزه و نفزی زده باشد، و لحظه‌ای دست مرا در دست گرفت و به چهره‌^۱ من نگریست، با نوبدی که می‌گفت اشتیاقش به دیدار من بیش از شوق دیدن هر کس دیگری در این دنیا است. این یکی از رموز کارش بود.

دی‌زی به زمزمه گفت نام خانوادگی دختری که دارد تعادل آن جسم نامرئی را نگاه می‌دارد بیکر^۱ است. (بعضی‌ها می‌گفتند زمزمه کردن دی‌زی به خاطر آن است که اشخاص را مجبور کند سرشان را به طرف او جلو بیاورند؛ خرده‌گیری بی‌ربطی بود که در عین حال از لطف آن کار چیزی نمی‌کاست).

در هر حال، لب‌های میس بیکر تکانی خورد، سرش را به‌طور تقریباً نامحسوسی به طوف من خم کرد و بعد دوباره به سرعت عقب برد - معلوم بود جسمی که تعادلش را نگاه می‌داشت به یک سو کج شده و او را ترسانده بود. باز کلمات یک معذرت تا نوک زبانش آمد. تقریباً هر نوع نمایش عالی از اتکاء به نفس مرا بی‌اختیار به تحسین وامی‌دارد.

دوباره متوجه دختر عموی خود شدم که با صدای بم و هیجان‌انگیزش مرا به سؤال گرفت. صدایش از آن نوع صداهایی است که گوش همه زیر و بم‌های آن را دنبال می‌کند، انگار که هر جمله ترکیب تازه‌ای است از نت‌هایی که هیچ‌گاه دوباره نواخته نخواهند شد. چهره‌اش چهره‌ای غمگین و زیبا بود با اجزاء روشن، مثل چشمان روشن و دهانی پراحساس و روشن، اما شوری در صدای او بود که آن را مردانی که روزی خاطرخواه

1) Baker

او بودند مشکل می‌توانستند فراموش کنند: یک‌جور کشش و جبرِ آوازخوان، یک «گوش‌کن» درگوشی، وعده‌ای که صاحب صدا چند لحظه پیش‌تر کارهای خوش و شورانگیزی انجام داده است و این‌که کارهای خوش و شورانگیز دیگری برای ساعت بعد در راه است.

به دی‌زی گفتم سرِ راهم به «شرق» یک روز در شیکاگو مانده‌ام و این‌که چطور ده دوازده نفر از طریق من به او سلام رسانده‌اند. با وجد پرسید:

«دلشون واسه من تنگ می‌شه؟»

«همه شهر عزا گرفته‌ن. همه ماشینا چرخ چپ عقبشونو رنگ سیاه زده‌ن، و در تمام مدت شب صدای ناله‌ای یک‌نفس از ساحل دریاچه شنیده می‌شه.»

«چقدر عالی! تام، برگردیم. همین فردا.» و بعد بدون ارتباطی با جمله قبلی خود افزود: «باید حتماً بچه رو ببینی.»

«دلَم می‌خواد.»

«حالا خوابه. دو سالشه، هیچ‌وقت تا حالا ندیدیش؟»

«نه.»

«پس باید حتماً ببینیش. می‌دونی...»

تام بی‌وکنش که در این مدت با بی‌قراری دور اتاق می‌چرخید، ایستاد و دستش را روی شانه من نهاد.

«نیکا، تو چیکار می‌کنی؟»

«کار سهام می‌کنم.»

«پیش‌کی؟»

به او گفتم. با قاطعیت گفتم:

«هیچ وقت اسمشون رو نشنیده‌م.»

این جواب مرا آزرده. به تندى گفتم:

«مى شنوى، يعنى كه اگر تو شرق بمونى مى شنوى.»

«البته كه تو شرق مى مونم، خيالت راحت باشه.» نگاهی کوتاه به دى زى انداخت، بعد دوباره متوجه من شد، گویى انتظار داشت قضيه دنباله پیدا کند.

«اگر بخوام جای ديگه‌ای زندگى كنم پاك احمقم.»

در این لحظه ميس بيكر گفت: «قطعاً!» و چنان ناگهانی كه من يگه خوردم - نخستين كلمه‌ای بود كه از هنگام ورود من به اتاق بر زبان آورده بود. معلوم بود كه از ناگهانی بودن «قطعاً»، خودش هم به اندازه من غافلگیر شده است، چون دهن درّه‌ای كرد، بعد با يك رشته حرکات سريع و چابك برخاست و كف اتاق ایستاد. به شكایت گفت: «تم خشك شده. تا اونجایی كه يادم می‌آد رو اون تخت خوابیده بودم.» دى زى جواب داد: «منو نگاه كن. همه بعد از ظهر سعی كردم راحت بندهام برى نيويورك.» «نه، مرسى.» ميس بيكر در مقابل چهار كوكتلى كه در آن لحظه از آبدارخانه رسیده بود گفت: «من به‌طور خيلى جدی مشغول تمرين هستم.»

ميزبان به ناباوری در او نگرست.

«راستى!» و خودش كوكتل را چنان فروداد كه انگار قطره‌ای در ته جامی بود. «اينكه اصلاً تو چطور از عهده كاری برمی‌آی، خودش مسئله‌ای كه عقل من بهش قد نمى‌ده.»

به ميس بيكر نگرستم و در دل از خود پرسيدم اين كدام كار است كه از عهده برمی‌آيد. خوشم می‌آمد او را نگاه كنم. دختر باریك اندامی بود با پستان‌های كوچك و قامت خدنگ كه صاف و راستی‌اش را مثل

دانشجویان افسری با عقب بردن شانه‌ها چشمگیرتر می‌ساخت. چشمان زاغ و آفتاب زده‌اش مرا با ادب و کنجکاوی متقابل از درون صورتی پریده‌رنگ، فریبا و ناراضی می‌نگریستند.

در این وقت به فکرم رسید که خودش یا عکمش را قبلاً جایی دیده‌ام. با تحقیر رو به من گفت: «شما وست‌اگ می‌موتین؟ من یه کسی رو اونجا می‌شناسم.»

«من احدی رو نمی‌شنا...»

«گنسی رو باید دیگه بشناسین.»

دی‌زی پرسید:

«گنسی؟ کدوم گنسی؟»

پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم که این آدم همسایه من است، خبر رسید که شام حاضر است؛ و تام بیوکنن دست خود را با ماهیچه‌های گره‌خورده آن آمرانه زیر آرنج من جا داد و مرا با چنان نیرویی از اتاق بیرون برد که انگار مهره شطرنجی را به خانه دیگری می‌راند.

خانم‌ها در حالی که دست‌ها را بر کمر نهاده بودند، پیش از ما خرامان خرامان داخل ایوان صورتی‌رنگی شدند که رو به غروب آفتاب باز بود و آنجا روی میز چهار شمع روشن در وزش تخفیف‌یافته باد بت‌پت می‌کردند.

«چرا شمع؟» دی‌زی به اعتراض اخم کرد و شمع‌ها را بین دو انگشت خاموش ساخت. «دو هفته دیگه بلندترین روز ساله.» و با یک حال انبساط به ما نگرست. «شماها شده که از مدت‌ها پیش منتظر بلندترین روز سال بمونین و بعد وقتی که رسید متوجهش نشین؟ من همیشه منتظر بلندترین روز سال می‌مونم و بعد متوجه رسیدنش نمی‌شم.»

میس بیکر با دهن درّه گفت: «باید یه نقشه‌ای بریزیم که چه کار کنیم.» و

چنان پشت میز نشست که انگار روی تختخواب دراز می‌کشد.

دی‌زی گفت: «خیلی خب. نقشه چه کاری؟» و با درماندگی به من نگرست. «مردم چه نقشه‌هایی می‌ریزن؟»

قبل از آن‌که فرصت پاسخ دادن داشته باشم، چشمانش به یک حالت بهت به انگشت کوچکش خیره ماندند. به شکایت گفت: «ببینید! صدمه خورده.» همه نگاه کردیم - مفصل وسط انگشت کبود و سیاه شده بود.

دی‌زی با لحن متهم‌کننده‌ای گفت: «تام این کار توئه. می‌دونم عمدی نکردی اما در هر حال کار توئه. این نصیب من از ازدواج با یه زنه غوله، با نوع عظیم، جسیم وگنده‌ای از حیوانی به اسم...»

تام با اوقات تلخی به اعتراض گفت: «من هیچ ازین کلمه گنده خوشم نمی‌آد، حتی به شوخی.»

و دی‌زی دوباره با اصرار گفت: «گنده.»

بعضی وقت‌ها، دی‌زی و میس بیکر با هم حرف می‌زدند، آرام و بی‌تظاهر و بدون پیوند منطقی، که شوخ و شاد بود ولی هیچ‌گاه کاملاً غلغلۀ زنانه نمی‌شد، و به خنکی لباس سفیدشان بود و به خنکی چشم‌هایشان که در غیاب هوس بی‌طرف و بی‌تفاوت بودند. خودشان آنجا بودند، و حضور من و تام را هم می‌پذیرفتند و تنها از روی ادب و به‌نحوی خوشایند سعی می‌کردند ما را سرگرم کنند و یا آن‌که اجازه می‌دادند مشغولشان بداریم. می‌دانستند چند لحظه بعد، صرف شام به‌سر می‌رسد و اندکی پس از آن هم سرشب را به‌سادگی می‌یچند و کنار می‌گذارند. و این برخلاف رویۀ مردم «غرب» بود که سرشب را به‌شتاب مرحله به مرحله تا انتها می‌پمودند و آن را یا پیوسته با یک سلسله انتظارهای برنیامده و یا با وحشی کاملاً عصبی از فرار سیدن لحظۀ آخر می‌گذراندند.

به دومین جام کلارت^۱* چشمگیر و گرچه آمیخته به طعم چوب‌پنبه خود رسیده بودم که به اعتراف گفتم: «دی‌زی، پیش تو، من خودمو بی‌تمدن حس می‌کنم. نمی‌شه مثلاً درباره کشاورزی صحبت کنی؟»
 من قصد خاصی از این حرف نداشتم ولی دنباله غیرمنتظره‌ای پیدا کرد. تام ناگهان منفجر شد که: «تمدن داره از هم می‌پاشه - من نسبت به این جور چیزا خیلی بدبین شده‌ام. کتاب "ظهور امپراتوری‌های رنگین"^۲ نوشته این یارو گادارد^۳ رو خوندی؟»

من که از لحن تام بیشتر یکه خورده بودم گفتم: «نه، مگه چطو؟»
 «هیچی دیگه، کتاب خیلی خوبی‌یه که همه باید بخوننش. موضوعش اینه که اگه مواظب نباشیم نژاد سفید لگدمال، آره، پاک لگدمال می‌شه. همه مطالبش علمی‌یه. یارو حرفش رو ثابت کرده.»
 دی‌زی که یک غم آنی چهره‌اش را گرفته بود گفت:
 «تام داره خیلی پُر عمق می‌شه. کتابای عمیقی می‌خونه که پر از لغتای گنده‌س. چی بود این لغتی که چند...»

«آره، این کتابا همه‌ش علمی‌یه.» تام بی‌صبرانه نگاهی به دی‌زی انداخت و با اصرار اضافه کرد: «این یارو همه جای قضیه رو حساب کرده، حالا دیگه این به عهده ما هس که نژاد برتر هستیم که مواظب باشیم این نژادهای دیگه اختیار کار رو از دست ما نگیرن.»
 دی‌زی چشمکی به سببیت حواله خورشید سوزان کرد و به نجوا گفت: «باید بکوبیمشون.»

میس بیکر گفت: «شما باید تو کالیفرنیا زندگی کنین...» ولی تام چنان در صندلی خود جابه‌جا شد که سوو صدای کار حرف میس بیکر را قطع کرد.

«موضوع اینه که ما سفید نوردیک^۱ هستیم. من هستم، تو هستی و تو و...» و پس از یک لمحّه تردید دی‌زی را هم با اشارهٔ سر مشمول ساخت. دی‌زی دوباره به من چشمک زد. «... و ما همهٔ چیزایی رو که جزء تمدنه مثل علم و هنر و غیره به وجود آورده‌یم. می‌فهمی؟»

کوشش او برای تمرکز حالت رقت‌انگیزی داشت، گویی خودپسندی او که شدیدتر از پیش شده بود — برایش دیگر کافی نبود. وقتی تقریباً در همین لحظه تلفن زنگ زد و پیشخدمت از ایوان به داخل عمارت رفت، دی‌زی با استفاده از سکوت آنی به طرف من خم شد و با شوق به نجوا گفت:

«یک راز خانوادگی رو می‌خوام برات بگم. راجع به دماغ پیشخدمته. می‌خوای قضیهٔ دماغ پیشخدمتو برات تعریف کنم؟»

«اصلاً من فقط برای همین کار امشب اینجا اومدم.»

«آره، این یارو همیشه پیشخدمت نبوده؛ سابقاً تو نیویورک کارش پاک کردن و صیقل دادن نقره بوده، خونهٔ آدمایی که یک سرویس قاشق و چنگال نقره برای دوست نفر داشته‌ن. کارش از صبح تا شب این بود که این قاشق چنگال‌ها رو صیقل بده، اونقد که بالاخره به نوک دماغش اثر می‌کنه...»

و میس بیکر به پیشنهاد گفت: «وضع روزبه‌روز بدتر می‌شه.»

«آره، وضع روزبه‌روز بدتر می‌شه تا این‌که آخرسر مجبور شد از کارش استعفا بده.»

یک لحظه واپسین پرتو خورشید با مهربانیِ شاعرانه‌ای چهرهٔ تابناک دی‌زی را روشن کرد. در آن حال که به سخنان او گوش می‌دادم صدایش مرا بی‌اختیار جلو می‌کشید — آنگاه روشنی فرونشست، و ذره‌های نور

چون کودکانی که شامگاهان خیابان دلپذیر را ترک کنند چهره‌اش را با تأسف بدرود گفتند.

پیشخدمت برگشت و در گوش تام چیزی زمزمه کرد که از شنیدن آن تام ابرو درهم فشرده، صندلی خود را عقب زد و بی آن‌که سخنی بگوید به داخل عمارت رفت. دی‌زی که غیبت تام گویی ضربان وجودش را سریع‌تر ساخته بود دوباره به جلو خم شد و با صدایی که تابناک و نغمه‌سرا بود گفت:

«نیک، از این‌که تو رو سر سفره خودم می‌بینم خیلی خوشحالم. تو منو به یاد یک دونه گل سرخ می‌اندازی. آره، بی‌کم و کاست یک گل سرخ.» و برای گرفتن تأیید رو به میس بیکر کرد و گفت: «مگه نه؟»

این تشبیه البته درست نبود. من حتی شباهت ضعیفی هم به گل سرخ ندارم. دی‌زی بداهه‌گویی می‌کرد، اما حوارت شورانگیزی از وجود او بیرون می‌تراوید، انگار قلبش می‌خواست در لفاف یکی از همان کلمه‌های پُرهیجانِ نفس‌بریده بیرون بجهد و پیش آدم بیاید. بعد دی‌زی ناگهان دستمال سفره‌اش را روی سیز انداخت، معذرت خواست و داخل ساختمان شد.

من و میس بیکر نگاه کوتاهی که خودآگاهانه فاقد معنی بود به هم انداختیم. من دهانم را باز کرده بودم چیزی بگویم که میس بیکر به چابکی راست نشست و به صدای هشداردهنده‌ای گفت «ش!». زمزمه خفیف ولی پُرتبوتابی از اتاق عقب شنیده می‌شد، و میس بیکر بی‌هیچ‌گونه خجالت به جلو خم شده گوش‌ها را تیز کرده بود. زمزمه لحظه‌ای در مرز مفهوم و نامفهوم لرزید، فرونشست، به هیجان اوج گرفت و سپس بکلی خاموش شد.

گفتم: «این آقای گنسی که شما صحبتش رو کردین با من همسایه‌س...»

«ساکت! می‌خوام بشنوم چی می‌شه.»

معصومانه پرسیدم: «مگه داره چیزی می‌شه؟»

میس بیکر که صادقانه از سؤال من تعجب کرده بود، گفت: «می‌خواین

بگین خبر ندارین؟ من فکر می‌کردم همه خبر دارن.»

«من ندارم.»

میس بیکر با تردید گفت: «آخه... تام تو نیویورک یه رفیق داره.» و من

با نفهمی تکرار کردم: «رفیق داره؟»

میس بیکر سرش را جتبانید.

«اقلاً خوبه انقدر انسانیت داشته باشه که سرِ شام دیگه تلفن نزنه.»

هنوز معنی این جمله میس بیکر را درست درک نکرده بودم که به

همراهی خش‌خش لباس زنانه و جیرجیرِ چکمه‌های چرمی، تام و دی‌زی

دوباره سر میز بودند. و دی‌زی با شادمانی شدید فریاد کشید: «کار

دیگه‌ای نمی‌شد کرد.»

نشست، نگاهی جوینده به میس بیکر و بعد هم به من انداخت و ادامه

داد:

«یک دقیقه بیرون نگاهی کردم. خیلی شاعرانه‌س. یک پرنده‌ای رو

چمن نشسته که فکر می‌کنم بلبل‌یه که با یکی از کشتی‌های کونارد^۱ یا

وایت ستار^۲ از اروپا اومده. داره یک نفس چهچه می‌زنه.» صدای دی‌زی

آواز می‌خواند: «خیلی شاعرانه هس، مگر نه تام؟»

تام گفت: «خیلی شاعرانه.» بعد با درماندگی به من رو کرد: «اگه بعد از

شام هنوز هوا روشن بود، می‌برمت به تماشای اصطبل.»

داخل عمارت تلفن ناگهان زنگ زد و در آن حال که دی‌زی به نحو

قاطع می‌سرش را به طرف تام تکان می‌داد موضوع اصطبل و در حقیقت

همه موضوع‌های دیگر ناپدید شدند. از جمله قطعات شکسته آخرین پنج دقیقه سر میز، روشن کردن دوباره - و بی معنی - شمع‌ها را به یاد می‌آورم و این‌که خود می‌خواستم صاف توی چشم همه نگاه کنم و در عین حال نمی‌خواستم نگاه دیگران در چشمانم بیفتد. نمی‌توانستم حدس بزنم دی‌زی و تام به چه فکر می‌کنند، ولی شک دارم از این‌که حتی میس بیکر - که ظاهراً یک جور دیرباوریِ جسورانه پیدا کرده بود - می‌توانست جیغ جیغ قلزی و مُصرَّانهٔ مهمان پنجم را به فراموشی بسپارد. آن وضع برای بعضی خوی و خصلت‌ها ممکن بود و سوسه‌انگیز باشد ولی غریزهٔ خود من حکم می‌کرد بی‌درنگ به پلیس تلفن کنم.

لازم به تذکر نیست که دیگر صحبتی از اسب‌ها نشد. تام و میس بیکر، به فاصلهٔ یکی دو متر فضای نیمه‌تاریک، قدم زنان به طرف کتابخانه رفتند؛ گویی برای پاسداری بر بالین جسد کاملاً ملموسی می‌رفتند؛ و در همان حال، من که می‌کوشیدم خود را به نحو مطبوعی علاقه‌مند و اندکی کر نشان بدهم به دنبال دی‌زی از یک سلسله ایوان‌های تودرتو گذشتم تا به ایوان جلو ساختمان رسیدیم. در ظلمت ژرف آن کنار هم روی نیمکت خیزرانی نشستیم.

دی‌زی چهره‌اش را بین دو دست فشرد، انگار که می‌خواست شکل زیبای آن را لمس کند، و چشمانش تدریجاً به شامگاه مخملین خیره ماندند. دیدم احساساتی توفانی بر او چیره گشته است، از این‌رو چند سؤال به خیال خود مُسکِّن دربارهٔ دخترش کردم.

ناگهان گفت: «بین نیک، ما دو تا همدیگره رو خوب نمی‌شناسیم، حتی اگر قوم و خویش باشیم؛ توبه عروسی من نیومدی.»

«هنوز از جنگ برنگشته بودم.»

دی‌زی با تردید گفت: «راسته. در هر حال نیک، سن سال‌های خیلی

بدی روگذروندهم و تقریباً اعتقادم از همه چیز سلب شده.»
واضح بود که برای این طرز تفکر دلیلی داشت. منتظر ماندم ولی دیگر چیزی نگفت و پس از لحظه‌ای من با لحن نسبتاً متزلزلی به موضوع دخترش برگشتم.

«لابد حالا دیگه حرف می‌زنه، خوراک می‌خوره و همه این جور چیزا.»
«آه، آره.» دی‌زی با چشمان مات به من نگریست: «گوش کن نیکا؛ صب کن چیزی رو که وقتی به دنیا اومده بود گفتم برات تعریف کنم. می‌خوای بشنوی؟»

«خیلی زیاد.»

«بهت نشون می‌ده که احساس من نسبت به چیزای این دنیا چطور عوض شده. آره، یک ساعت از عمرش می‌گذشت، تام هم خدا عالمه کجا بود. به هوش که اومدم خودم رو کاملاً بی‌کس حس می‌کردم. بلافاصله از پرستار پرسیدم که پیره یا دختره. وقتی بهم گفت دختره سرم رو برگردوند و زدم زیر گریه. گفتم خیلی خب، خوشحالم که دختره. امیدوارم که خُل باشه — واسه این‌که بهترین چیزی که یک دختر تو این دنیا می‌تونه باشه، همینه، یک خُل خوشگل.»

و بعد با اعتقاد ادامه داد: «آخه می‌دونم، به نظر من همه چیز بد و مزخرفه. همه همین عقیده رو دارن — حتی اونایی که بیشتر از بقیه بلدن. و من خودم می‌دونم. آخه من همه جا بوده‌م، همه چیز دیده‌م، همه کار کرده‌م.» چشمانش را با یک حال غرور بی‌پروا، تقریباً مثل تام، به این طرف و آن طرف گرداند و با تحقیر و تمسخری پُرشور خندید.

«من فهمیده هستم، خدا که چقدر فهمیده هستم!»

لحظه‌ای که صدایش برید و اثر مغناطیسی آن روی حواس و اعتقاد من قطع شد، عدم صداقتی را که از اساس در گفته‌های او بود حس کردم. این

کشف مرا ناراحت کرد، انگار همه آن سرشب یک جور کلکی بود تا از نهاد من احساسی موافق بیرون کشیده شود. صبر کردم، و درست مطابق انتظار، یک لحظه بعد دی‌زی در حالی که نیشخندی چهره‌زیبایش را گرفته بود به من نگرست، انگار عضویت خود را در انجمن سری نسبتاً ممتازی که او و تام به آن تعلق داشتند آشکار ساخته بود.



توی ساختمان، اتاق قرمز غرق در نور بود. تام و میس بیکر در دو انتهای تخت بزرگ نشسته بودند و میس بیکر به صدای بلند داستانی از مجله ساتردی ایونینگ پست^۱ برای تام می‌خواند. کلمه‌ها، زمزمه‌وار و بی‌آهنگ، پشت سرهم به لحن آرامش‌بخشی بیرون می‌ریختند. نور چراغ که روی چکمه‌های تام می‌درخشید و روی زلف زرد پاییزی میس بیکر مات بود، هنگامی که مجله به حرکت ماهیچه‌های کشیده دست‌های میس بیکر ورق می‌خورد، در امتداد صفحه می‌لغزید.

وقتی داخل شدیم، میس بیکر ما را یک لحظه با اشاره دست بالا آورده‌اش خاموش نگاه داشت. «بقیه داستان را در شماره آینده ما بخوانید.» و با این جمله مجله را روی میز انداخت. تنش با یک پرش بی‌قرار زانو به حرکت درآمد و برخاست.

«ساعت دهه.» و ظاهراً برای میس بیکر صفحه‌ساعتی که وقت را نشان می‌داد در سقف قرار داشت. «وامه این دختر خوب، وقت خوابیده.»

و دی‌زی به توضیح گفت: «جوردن^۲ فردا در وست‌چستر^۳ مسابقه داده.»

«آها، پس شما جوردن بیکر هستین.» و حالا فهمیدم چرا صورتش

1) *Saturday Evening Post* 2) Jordan 3) Westchester

اینقدر آشنا بود - آن سیمای دلپذیر با آن نگاه تحقیرآمیز از درون چه بسیار عکس‌های چاپ شده از وقایع ورزشی اشویل^۱ و هات اسپرینگز^۲ و پام بیچ^۳ که به من نگریسته بود. مطلبی هم درباره او، چیز انتقادی ناخوشایندی، شنیده بودم که هر چه بود مدت‌ها پیش فراموش کرده بودم.

میس بیکر آهسته گفت: «شب خوش. لطفاً منو ساعت هشت صبح بیدار کنین.»
«اگر بلند بشی.»

«بلند می‌شم. شب به‌خیر آقای کاره‌وی. قریباً بیینمتون.»
و دی‌زی در تأیید گفت: «البته که می‌بینیش. و در حقیقت فکر می‌کنم ترتیب یک عروسی رو من بدم. نیک، تو زیاد یا اینجا. اونوقت من شما دوتارو - هه - ای همچی، میتدازمتون پیش هم. مثلاً برحسب تصادف تو کمد لبام‌های شسته حبستون می‌کنم. یا سوار قایقتون می‌کنم می‌فرستمتون دریا، و از این قبیل کارا...»

میس بیکر از بالای پله‌ها گفت: «شب به‌خیر. من حتی یک کلمه هم نشنیدم.»

بعد از لحظه‌ای تام گفت: «دختر خوبیه. نباید بگذارنش این قدر این‌ور اون‌ور بیره.»

دی‌زی به سردی پرسید: «کی نباید بگذارتش؟»
«خانواده‌ش.»

«خانواده‌ش عبارت از یک دوتنه عمه هس که هزار سالشه. ازین گذشته، یک قواره ازش مواظبت کنه. مگر نه نیک؟ این تابستون جوردن قواره تعطیل‌های آخر هفته زیادی رو پیش ما بگذرونه. به‌نظر من تأثیر

محیط خانوادگی برایش مفیده.»

تام و دی‌زی یک لحظه خاموش به هم نگرستند.

من تند پرسیدم: «اهل نیویورک؟»

«نه، لویی ویل^۱. دوران دوشیزگی سپیدمون رو ما دوتا اونجا با هم گذرانیدیم. دوشیزگی سپید زیامون...»

تام تاگهان پرسید: «تو ایوون که نشسته بودین، خوب برای نیک درد دل کردی؟»

و دی‌زی در جواب به من نگرست و گفت: «بیتم کردم یا نه؟ درست یادم نمی‌یاد ولی فکر می‌کنم درباره‌ی نژاد نوردیک حرف زدیم. آره مطمئنم که همین کار رو کردیم. همچی خودش یواشکی قاطی صحبت ما شد و تا به خود اومدیم...»

و تام به من اندرز داد که: «نیک، هر چه می‌شنوی باور نکن.» من گفتم — و نه‌چندان جدی — که اصلاً چیزی تشنیده‌ام، و چند دقیقه بعد برخاستم که خدا حافظی کنم. همراه من تا بیرون در آمدند و کنار هم در یک مربع پرنشاط روشنی ایستادند. در لحظه‌ای که من موتور اتومبیل را روشن کردم، دی‌زی بر حرکت من پیشدستی گرفت و گفت: «صب کن. فراموش کردم یک چیزی از تو بپرسم، و مهمه. ما شنیدیم که تو با یک دختری تو "غرب" نامزد شده بودی.»

و تام به مهربانی تصدیق کرد که: «آره، ما شنیدیم تو نامزد شده بودی.» «افترا هس. پولش رو ندارم.»

دی‌زی به اصرار گفت: «ما شنیدیم.» و بار دیگر مثل گل از هم باز شد و مرا با این شکفتگی دوباره متعجب ساخت. «ما اینو از سه نفر شنیدیم، بنابراین باید حقیقت داشته باشه.»

البته می دانستم به چه قضیه‌ای اشاره می‌کنند، ولی من حتی به صورت مبهم هم نامزد نشده بودم. خود این‌که زبان مردم آگهی ازدواج*
 قریب‌الوقوع مرا منتشر ساخته بود، یکی از علل آمدن من به «شرق» بود.
 آدم به خاطر شایعات معاشرت خود را با یک دوست قدیمی نمی‌برد، ولی
 از طرف دیگر به هیچ‌وجه قصد نداشتیم به زور شایعات به طرف ازدواج
 رانده شوم.

توجه دی‌زی و تام به این موضوع تا حدی در من تأثیر گذاشت و آنها را
 از اوج دوردست توانگری اندکی به من نزدیک‌تر ساخت - با وجود این
 هنگامی که خانه‌ی ایشان را پشت سر گذاشتم، افکارم مغشوش بود و کمی
 احساس انزجار می‌کردم. به نظر من طبعی‌ترین کار برای دی‌زی آن بود که
 بچه‌اش را بغل کند و از خانه‌ی تام بیرون بدود، ولی ظاهراً چنین قصدی در
 سر نداشت. و اما در مورد تام، این‌که «رفیقه‌ای در نیویورک داشت»
 در واقع تعجبش کمتر از این بود که از خواندن کتابی گرفتار بدبینی شده
 بود. چیزی او را وادار می‌کرد به لبه‌ی افکار شب‌مانده ناخنک بزند، انگار که
 خودستایی تنومند جسمی او دیگر به قلب امتیازخواهش غذا
 نمی‌رسانید.

هنوز بهار نگذشته در قلب تابستان بودیم و آثارش بر پشت‌بام
 خانه‌های کنار جاده و گاراژهایی که پمپ‌های بنزین نو و سرخ‌رنگشان در
 برکه‌های نور رامست نشسته بودند به چشم می‌خورد. به دولت‌سرای خود
 در وست‌آگ که رسیدم، اتومبیل را زیر سایه‌بانش زدم و خود روی غلطکی
 که یک گوشه‌ی چمن در حیاط افتاده بود مدتی نشستم. باد فرونشسته بود و
 شبی پُرآوا و روشن بر جای نهاده بود که در آن پَرِ پَرِ بال پرندگان از درختان
 به گوش می‌رسید و صدای مداومِ ارگ‌مانندی که از نفیری بود که دم‌های
 خاک با تمام نیروی خود در تن قورباغه‌ها می‌دمیدند. سیاه‌سایه‌گره‌ای در

نور مهتاب لرزید و چون سر برگرداندم آن را تماشا کنم، دیدم تنها نیستم - پانزده متر دور از من سیاهی آدمی از سایه قصر همسایه خارج شده بود و دست در جیب ایستاده به فلفل سیمین ستارگان می‌نگریست. در حرکات پُرتفّن او و در قرار گرفتن قرص و محکم پاهای او بر چمن حالتی بود که می‌گفت این آدم خود آقای گتسی است که بیرون آمده است ببیند سهم او از آسمان محلی خودمان چقدر است.

تصمیم گرفتم صدایش کنم. میس بیکر نامش را سر میز شام برده بود و این خود برای معرفی کافی بود ولی او را صدا نکردم، چون ناگهان حرکتی کرد که نشان می‌داد از تنها بودنش کاملاً راضی است - دست‌هایش را به‌نحو غریبی به‌طرف پهنه تاریک آب دراز کرد، و هر چند که از او دور بودم می‌توانم قسم بخورم که می‌لرزید. بی‌اختیار به‌طرف دریا نگرستم ولی جز یک تک‌چراغ سبز ریز و دور که ممکن بود چراغ انتهای لنگرگاهی باشد چیزی ندیدم. وقتی دوباره به‌طرف گتسی برگشتم ناپدید شده بود و من باز در ظلمت بی‌قرار شب تنها بودم.

تقریباً نیمه راه وست‌آگ به نیویورک، جاده اتومبیل‌رو شتابان به خط آهن می‌پیوندد و نیم‌کیلومتری کنار آن پیش می‌رود تا از منطقه دهشتناکی احتراز جوید. این منطقه دره‌ای از خاکستر است، کشتزار شگفتی که در آن خاکستر بسان گندم ردیف ردیف و پشته پشته می‌روید، به شکل باغ‌های غریب و خانه و دودکش و دود درمی‌آید و سرانجام با کوششی مافوق تصور، به صورت آدم‌هایی که جنبش مبهمی دارند، و در آن هوای پُر غبار تدبیرجاً به خاک می‌ریزند. گاهی خط زنجیری از اتومبیل‌های خاکستری در امتداد یک راه نامرئی در آن پیش می‌خزد و سپس با ناله‌ای رعب‌انگیز از حرکت باز می‌ماند. بلافاصله مردان خاکستری، بیل سربی به دست، پیش می‌دوند و چنان ابر نفوذناپذیری بر هوا می‌کنند که کارهای نامعلومشان از دیده پنهان می‌ماند.

اما بر فراز این خاکسترزار و توده‌های کدر غباری که پیوسته روی آن شناور است، انسان پس از لحظه‌ای چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ^۱ را می‌بیند. چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ آبی و عظیم هستند - قطر مردمک^۲ آنها یک متر است. در چهره‌ای جای ندارند، بلکه در قاب زردرنگ عینکِ غول‌آسایی که بر بینی مفقودی تکیه دارد. ظاهراً

1) T. J. Eckleburg

چشم پزشکی شوخ طبع روزی چشم‌ها را آنجا نصب کرد تا دخل طبابتش را در فلان برزن کوینز^۱ سرشارتر سازد و خود یا بعد گرفتار کوری ابدی گردید و یا آنکه بار سفر بست و آنها را به فراموشی سپرد. اما چشمانش که از گذشت روزهای بدون رنگ بسیار، زیر آفتاب و باران، اندکی تار شده‌اند، همچنان بر پهنه پُرابهت دره خاکستر خیره مانده‌اند.

این دره از یک طرف به رودخانه کوچک کثیفی محدود می‌شود که هرگاه پل متحرک آن را بالا برده باشند تا دوبه‌ها بگذرند، مسافران قطارهایی که معطل می‌مانندگاه تا نیم‌ساعت مجبور به تماشای این منظره شوم می‌شوند. و همیشه توقفی اقلأً به مدت یک دقیقه وجود دارد؛ به‌علت همین توقف بود که من برای اولین بار با رفیقه تام بیوکنن آشنا شدم.

این‌که تام رفیقه‌ای داشت نکته‌ای بود که آشنایان او با اصرار تکرار می‌کردند، و از این‌که تام با رفیقه‌اش در استوران‌های شلوغ ظاهر می‌شد و پس از آنکه او را سر میز می‌گذاشت خود گردش‌کنان سر میزهای دیگر می‌رفت و با هر که می‌شناخت خوش‌وبش می‌کرد دلخور بودند. اگرچه من از روی کنجکاوی بدم نمی‌آمد این زن را ببینم ولی هیچ تمایلی برای آشنایی با او نداشتم، اما این آشنایی دست داد. یک روز بعد از ظهر که همراه تام با قطار به نیویورک می‌رفتم، وقتی کنار خاکسترزار توقف کردیم تام برخاست و در حالی که آرنجم را در دست می‌فشرد، عملاً مرا به‌زور از قطار پیاده کرد. گفت:

«ما اینجا پیاده می‌شیم. می‌خوام با دلبرم آشنا بشی.»

فکر می‌کنم سر ناهار مشروب مفصلی خورده بود، چون عزم جزم او برای استفاده از مصاحبت من در مرز زور و کتک بود. فرض خودپسندانه

بر این بود که من برای گذراندن بعد از ظهر یکشنبه هیچ کار بهتری سراغ ندارم.

به دنبال تام از روی نردۀ کوتاه و سفید شدهٔ راه آهن گذشتم و در جهت عکس صدمتری در امتداد جاده زیر نگاه مُصْرَّانۀ دکتر اکل برگ راه پیمودیم. تنها ساختمانی که دیده می شد بنای مُکعبی بود از آجر زرد رنگ که درست کنار برهوت خاکستر بر زمین نشسته بود. یک جور خیابانمانندی جلو آن بود ولی از سه طرف دیگر در مجاورت هیچ مطلق قرار داشت. یکی از سه مغازهٔ ساختمان را به اجاره می دادند؛ دومی رستوران بیست و چهار ساعته‌ای بود که خطی از خاکستر تا در آن پیش می آمد؛ و سومی گاراژی بود - تعمیرات جرج بی. ویلسن^۱ خرید و فروش اتومبیل - که به دنبال تام داخل آن شدم.

درون گاراژ بی روتق و لُخت بود؛ تنها اتومبیلی که در آن دیده می شد لاشۀ خاک گرفتهٔ فوردی بود که در گوشۀ تاریکی افتاده بود. در این فکر بودم که این تعمیرگاه اسقاط بایستی حتماً سرپوش گمراه کننده‌ای برای آپارتمان‌های مجلل عشق خیزی باشد که در طبقۀ بالا پنهان شده‌اند، که در همین وقت صاحب آن در حالی که دستش را با کهنه پاک می کرد در آستانۀ اتاق دفتر ظاهر شد. مردی بود موبور، بی حال، کم خون و اندکی خوش قیافه. وقتی ما را دید فروغ مرطوبی از امید در چشمان آبی روشنش پرید.

تام گفت: «سلام، ویلسن.» و دستش را شادان بر شانهٔ او کوبید. «خب بابا، کار و بار چطور؟»

«نمی توتم بگم بده.» لحن ویلسن آدم را قانع نمی کرد. «پس اون ماشینو کی به من می فروشین؟»

1) George B. Wilson

«هفته دیگه. همین حالا میکانیک داره روش کار می‌کنه.»

«معلوم می‌شه خیلی کند کار می‌کنه، نه؟»

و تام به سردی جواب داد که «نه، کند کار نمی‌کنه. و اصلاً آگه تو این جووری فکر می‌کنی، شاید بهتر باشه بیرم یه جای دیگه بفروشمش.»
و لسن به سرعت در توضیح حرف قبلی خود گفت: «مقصودم این نبود، مقصودم این بود که...»

و صدایش برید؛ تام با بی‌صبری دوروبر گاراژ را برانداز کرد. سپس صدای پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، در آستانه اتاق دفتر، اندام نسبتاً تنومند زنی جلو روشنایی را سد کرد. سی و چند ساله می‌نمود و اندکی فربه ولی گوشت اضافی خود را هوس خیزانه، آن‌جور که فقط بعضی زن‌ها می‌توانند، تقسیم کرده بود. صورتش بر فراز لباسی از کرپ دوشین سورمه‌ای خالدار اثری یا بارقه‌ای از جمال نداشت ولی شور زندگی چنان در وجود او می‌جوشید که برای آدم تازه‌وارد بی‌درنگ محسوس بود؛ انگار عصب‌های تنش مدام در آتش می‌سوختند. به تائی لب‌خندی زد و چنان بی‌اعتنا از کنار شوهرش گذشت که انگار از وسط شبی می‌گذرد. در حالی که صاف در چشمان تام می‌نگریست به او دست داد، بعد لب‌هایش را ترکرد و بی‌آن‌که سرش را برگرداند آهسته با صدایی دورگه به شوهرش گفت:

«چرا نمی‌ری یکی دو تا صندلی بیاری تا آدم بتونه بنشینه.»

و لسن به شتاب حرف زنش را با «البته، البته» تصدیق کرد و به طرف دفتر کوچک رفت و بلافاصله با رنگ سیمانی دیوارها درهم آمیخت. گرد خاکستری رنگی لباس تیره او و موهای بورش را، در حقیقت هر چه را که در آن حوالی بود می‌پوشاند. به جز زنش که اکنون به تام نزدیک‌تر ایستاد. تام با اشتیاق گفت:

«می خوام بیستمت. سوار قطار بعدی بشو.»

«خیلی خب.»

«بغل دکهٔ مجله فروشی تو طبقهٔ پایین ایستگاه منتظرت می مونم.»
زن سرش را به موافقت حرکت داد و از تام دور شد و در همین حال
جرج ویلسن با دو صندوق از اتاق دفتر سر رسید.

کنار جاده، مسافتی دور از گاراژ و چشم ویلسن منتظر زن ایستادیم.
چند روز قبل از چهارم ژوئیه* بود و یک پسر بچه ایتالیایی لاغر و
خاکستری مو داشت یک ردیف ترقه روی خط آهن می چید.

تام نگاه اخم آلودی با دکتر اکل برگ مبادله کرد و گفت:

«عجب جای گندیه.»

«آره.»

«براش خوبه دور از اینجا یه هوایی بخوره.»

«شوهرش اعتراضی نداره؟»

«کی، ویلسن؟ فکر می کنه می ره نیویورک پیش خواهرش. انقد خره که

خودش نمی دونه زنده هس یا مرده.»

و بدین ترتیب من و تام بیوکنن و دلبرش با هم به نیویورک رفتیم و در
حقیقت نه کاملاً یا هم، چون خانم ویلسن از روی احتیاط در یک واگون
دیگر سوار شد. این حداکثر احترامی بود که تام حاضر بود برای احساسات
آن عده از اهالی ایستگاه که ممکن بود مسافر قطار باشند قایل شود.

خانم ویلسن تغییر لباس داده و جامه ای از ملل قهوه ای نقشدار
پوشیده بود، که وقتی در نیویورک تام به او کمک کرد از قطار پیاده شود
کش آمد و به کمر نسبتاً پهنش چسبید. از دکهٔ مجله فروشی یک شماره
تاون تل خرید و یک مجلهٔ سینمایی و از فروشگاه ایستگاه یک قوطی کرم

سرد و یک شیشه کوچک عطر. در طبقه بالای ایستگاه در دالان پروقار و پرطنین اتومبیل گرد* صبر کرد چهار تا کسی بروند تا آن که بالاخره پنجمی را که تا کسی نویی به رنگ یاس آبی با تودوزی خاکستری بود انتخاب کرد و در همین اتومبیل بود که از بنای عظیم ایستگاه به روشنی تابنده آفتاب لغزیدیم. اما در همین لحظه خانم ویلسن به شتاب چشم از دریچه برداشت و با انگشت به شیشه پشت سر راننده کوبید. خیلی جدی گفت: «یکی از اون سگا می خوام. می خوام یکی برای آپارتمان بگیرم. خوبه که آدم یه دونه سگ داشته باشه.»

با دنده عقب نزدیک پیرمرد سپیدمویی رفتیم که شباهت مسخره‌ای به جان دی. راکفلر^۱ داشت. در سدی که از گردش آویزان بود ده دوازده تا سگ توله خیلی نوزاد از نژاد نامعلومی کنار هم می‌لرزیدند. مرد کنار دریچه اتومبیل آمد و خانم ویلسن از روی اشتیاق پرسید: «از چه نژادی هستن؟»

«از همه نژادی. خانوم شما چه جورش رو می‌خواستین؟»

«من ازون سگای پلیس می‌خوام، لابد شما ازون جورش ندارین؟»

مرد با تردید توی سبد نگریست و بعد دست انداخت، پشت گردن توله‌ای را گرفت و آن را دست و پا زنان بیرون کشید.

تام گفت: «ولی این که سگ پلیس نیستش.»

مرد با صدایی که دریغ و تأسف از کشف تام در آن محسوس بود جواب داد: «البته عیناً یه سگ پلیس نیس. بیشتر از نژاد اره‌دیل^۲* و دستش را بر پشت قهوه‌ای و قاب‌دستمالی توله کشید. «این پوست رو نیگا کنید، عجب پوستیه. این سگی‌یه که هیچ وقت زحمت سرما خوردن به شما نمی‌ده.»

خانم ویلسن ذوق زده گفت: «به نظر من توله بامزه‌یی‌یه. چنده؟»
 «این سگ؟» و مرد نگاه تحسین آمیزی به آن انداخت. «این سگ برای
 شما می‌شه ده دلار.»

توله اره دیل (اگرچه دست و پای حیوان به نحو حیرت آوری سفید بود،
 اما یک اره دیل واقعی بدون شک یک جای قضیه سهمی داشت) دست
 به دست گشت و در دامن خانم ویلسن آشیانه گرفت و در آنجا دست بانو
 شادمانه پوست ضد سرما را نوازش کرد.

خانم ویلسن با خجالت پرسید: «نره یا ماده؟»
 «این سگ؟ این سگ نره.»

تام با قاطعیت گفت: «نه، ماده هستش. این پولت. برو ده تا سگ دیگه
 باهاش بخر.»

تا کسی توی خیابان پنجم پیچید، که در آن بعد از ظهر یکشنبه چنان گرم
 و نرم و بلکه روستایی به نظر می‌رسید که حتی اگر یک گله گوسفند سفید
 ناگهان از خم خیابان به آن سرازیر می‌شد اصلاً تعجب نمی‌کردم.

گفتم: «نگه دار. من همین جا باید از شما خدا حافظی کنم.»
 و تام با سرعت داخل قضیه شد که «ابدأ. اگه همراه ما نیای بریم
 آپارتمان، مرتل^۱ ازت می‌رنجه، مگه نه مرتل؟»

و خانم ویلسن اصرار کرد که «بیا دیگه. تلفن می‌زنم به خواهرم کاترین^۲.
 به قول کسانی که خیلی چیز سرشون می‌شه خیلی خوشگله.»
 «دلم می‌خواد، ولیکن...»

رقتیم، تا کسی دوباره به خیابان پارک در جهت خیابان‌های صدم غربی
 پیچید. در خیابان ۱۵۸، کنار یک برش از کیک سفید بلندی که مجمعی از
 آپارتمان‌های مسکونی بود توقف کردیم. خانم ویلسن نگاه شاهانه آدمی

را که از سفر برمی‌گردد به در و دیوار خیابان انداخت، سگش و دیگر خریدهایش را برداشت و با تبختر وارد بنا گردید. توی آسانسور وقتی بالا می‌رفتیم گفت: «می‌خوام از مکی‌ها^۱* دعوت کنم بیان بالا، و البته به خواهرم هم باید تلفن بزنم بیاد.»

آپارتمان در طبقه آخر بود - شامل یک اتاق نشیمن کوچک، یک ناهارخوری کوچک، یک اتاق خواب کوچک و حمام. اتاق نشیمن تا آستانه درپُر از مبیل پوشیده از پارچه قالی‌مانندی بود که برای اتاق بزرگ و بی‌تناسب بود، به‌طوری که رفت‌وآمد در آن اتاق مساوی بود با سکندری خوردن‌های پی‌درپی کنار صحنه‌های تاب‌خوردن خانم‌های درباری فرانسه در باغ ورسای^۲. تنها تصویر اتاق عکسی بود که بیش از اندازه بزرگ شده بود، و به‌ظاهر مرغی بود که بر فراز تخته‌سنگ محوری نشسته بود، ولی از دور مرغ به‌صورت سریندی درمی‌آمد و از زیر آن قیافه پروقار بانوی مسنی به روی اتاق لبخند می‌زد. چند شماره قدیمی تاون‌تل و یک نسخه از کتابی به نام "شمعون معروف به پطرس"^۳* و چند مجله شایعات و غیبت درباره زندگی هنرپیشگان تئاترهای برادوی^۴* روی میز افتاده بود. خانم ویلسن قبل از هر چیز به فکر سگ افتاد. پسر بچه مأمور آسانسور را به‌زور دنبال یک جعبه کاه و مقداری شیر فرستادند و او به‌لج‌تکار خودش یک قوطی از بیسکویت‌های بزرگ و سخت مخصوص سگ‌ها را نیز اضافه بر آن دو تهیه کرد - و یکی از همین بیسکویت‌ها تمام بعدازظهر به‌نحو رقت‌باری توی نلکی^۵* پُر از شیر، وارفته و دست‌نخورده، باقی ماند. در این میان تام یک بطر ویسکی از توی دولابچه قفل‌وبست‌داری بیرون آورد.

من در عمرم فقط دو بار مست کرده‌ام و بار دوم همان روز بود؛ بنابراین

1) the McKees 2) Versailles

هرچه روی داد - با وجود آنکه آپارتمان تا مدتی بعد از ساعت هشت بعد از ظهر هم پُر از آفتاب نشاط‌انگیز بود - برای من در هاله‌ای از غبار و تاریکی فرو رفته است. خانم ویلسن همان‌جور که روی زانوی تام نشسته بود به چند نفر تلفن زد؛ بعد سیگار تمام شد و من رفتم از فروشگاه سر خیابان سیگار بخرم. وقتی برگشتم آن دو ناپدید شده بودند و من هم آرام در گوشه اتاق نشیمن نشستم و یک فصل از ماجرای شمعون معروف به بطرس را خواندم - یا چیز مزخرفی بود یا آنکه ویسکی کلمه‌ها و جمله‌ها را کج و معوج می‌ساخت، چون چیزی از آن نفهمیدم.

درست وقتی تام و مرتل (بعد از ویسکی اول، من و خانم ویلسن همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردیم) دوباره پیدایشان شد، مهمانان نیز یکی‌یکی سر رسیدند.

کاترین، خواهر خانم ویلسن، زنی باریک‌اندام، دنیایی و سی‌ساله بود. موهای سرش را کوتاه قیچی کرده بود به‌طوری که تودهٔ یک‌دست چسبناکی دور سرش تشکیل می‌داد؛ پوست صورتش به کمک پودر به رنگ سفید شیری درآمده بود. ابروهایش را برداشته بود و با قلم، کج‌تر از پیش، دوباره کشیده بود ولی کوشش طبیعت برای ترسیم خط‌کشی سابق باعث شده بود که چهره‌اش حالت محوی پیدا کند. هنگامی که راه می‌رفت، دستبندهای سرامیک متعددی که به ساعدهای خود بسته بود به هم می‌خوردند و یک بند صدایی شبیه به ترق‌ترق از آنها برمی‌خاست. چنان به سرعت، مثل صاحبخانه‌ای تو آمد و چنان با احساس مالکیت به مبل و صندلی‌ها نگرست که در دل گفتم لابد در این خانه زندگی می‌کند. ولی وقتی از او پرسیدم فوراً بی‌ملاحظه خندید، پرسش مرا به صدای بلندی تکرار کرد و گفت با زن دیگری که از دوستان اوست در هتلی زندگی می‌کند.

آقای مکی مرد رنگ‌پریده ظریف و زنانه‌ای بود که ساکن آپارتمان طبقه پایین بود. ریشش را تازه تراشیده بود چون خال سفیدی از کف صابون هنوز روی یک‌گونه‌اش دیده می‌شد. در کمال احترام با حاضران سلام و احوال‌پرسی کرد. به من گفت «فعالیت هنری» دارد و بعداً فهمیدم کارش عکاسی است و عکس محو مادر خانم ویلسن را هم که مثل یک روح نیمه‌مرئی بالای دیوار معلّق بود او بزرگ کرده است. همسرش جیغ جیغو، بی حال، خوش قیافه اما وحشتناک بود. با مباحثات به من گفت که از وقتی ازدواج کرده است شوهرش یک‌صد و بیست و هفت بار عکسش را انداخته است.

خانم ویلسن قدری زودتر لباسش را عوض کرده بود و حالا لباس مجللی مخصوص بعدازظهر از شیفون کرم به تن داشت که با هر حرکت او در اتاق خش‌خش می‌کرد. از تأثیر این لباس شخصیت خانم ویلسن هم تغییر کرده بود. شور شدید زندگی که توی گاراژ در او آنقدر نمایان بود حالا به تفرعن چشمگیری مبدّل شده بود. خنده‌اش، حرکاتش و اظهاراتش لحظه به لحظه، به شدت بیشتری تصنّعی می‌شد و هر چه او منسب‌تر می‌گشت اتاق کوچک‌تر می‌شد تا آن‌که سرانجام فقط خود او بود که گرد محور غرغزکننده پُرسروصدایی در هوای دودآلود می‌چرخید. «عزیزم بیشتر این مردا هر دفعه گولت می‌زنن.» اندرز خانم ویلسن به خواهرش به صورت فریاد تیز و نیم‌جویده‌ای بیان می‌شد. «اینا فقط به فکر پول هستن و بس. هفته پیش به یه زنی گفته بودم بیاد اینجا یه نگاهی به پاهام بکنه. وقتی صورت‌حسابش را گذاشت جلووم آدم خیال می‌کرد آپاندیس متو عمل کرده.»

خانم مکی پرسید: «اسم این زن چیه؟»

«خانم ابرهارت^۱. کارش اینه که به خونه‌های مردم می‌ره پاهاشون رو معاینه می‌کنه.»

خانم مکی گفت: «از لباس شما خوشم میاد. به نظر من محشره.»
خانم ویلسن این تعریف را با بالا بردن ابروها به صورت تبحرآمیزی رد کرد. «این لباس کهنهٔ مضحکی‌یه که هر وقت به سر و وضعم اهمیت نمی‌دم می‌پوشم.»

ولی خانم مکی ادامه داد: «خیلی بهت میاد، اگه بدونی که چی میگم. اگه چستر^۲ بتونه عکس شما رو در همین حالت بگیره، فکر می‌کنم یه کارایی بتونه باهаш بکنه.»

ما همه به خانم ویلسن خیره شدیم، و او چند تار مویی را که روی چشمانش افتاده بود پس زد و با تبسم تابناکی جواب نگاه ما را داد. آقای مکی در حالی که سرش را کج گرفته بود خانم ویلسن را به دقت برانداز کرد، بعد دستش را آهسته جلو صورتش عقب و جلو برد. آن‌گاه گفت:

«به نظر من باید نور رو تغییر داد. چون می‌خوام که برجستگی‌های صورت دربیاد، همچنین باید کوشش کرد این زلفای سیاه جلوه بکنه.»

خانم مکی فریاد کشید که «به نظر من تغییر دادن نور لازم نیس به نظر من...» و شوش فریاد کشید: «ششش!» و ما همه دوباره به مدل نگریم و در همین لحظه تام به صدای بلند ی خمیازه کشید و برخاست. گفت: «شما مکی‌ها یه مشروبی چیزی بخورین. مرتل، قبل از این‌که همه خوابشون بیره یه خوردهٔ دیگه یخ و آب معدنی پیدا کن.»

«من به اون پسره گفتم یخ بیاره.» مرتل ابروهایش را به حال اضطرار و به شکایت از بی‌مایگی فرمانبران زیر دست بالا برد. «عجب آدمایی! همیشه باید هی بهشون بگی بگی.»

خانم ویلسن به من نگاه کرد و بی خودی خندید. بعد به طرف سگش پرید، آن را با شعف بوسید و به حالتی قدم به درون آشپزخانه نهاد که انگار ده آشپز ماهر در انتظار دستورات او ایستاده بودند.

آقای مکی خودی نشان داد که «من یک چند تا کارای خوب اون طرفای لانگ آیلند کرده‌م».

تام مات به او نگاه می‌کرد.

«دوتاش رو پایین قاب کردیم».

تام پرسید که «دوتا چی؟»

دوتا اتود. اسم یکیش رو گذاشتم دماغه مونتاک^۱ - مرغ‌های دریایی و

اسم اون یکی دیگه رو دماغه مونتاک - دریا».

خواهر، کاترین، کنار من روی تخت نشست. پرسید:

«شما هم طرف لانگ آیلند زندگی می‌کنین؟»

«من در وست‌اگ می‌مونم».

«راستی؟ من یک ماه پیش اونجا مهمونی بودم. خونه یک نفر به اسم

گتسی. می‌شناسینش؟»

«همایه هستیم».

«می‌گن که برادرزاده یا پسرعموی قصر آلمان. پولاش ازونجا اومده».

«راستی؟»

سرش را به تأیید خم کرد.

«من ازش می‌ترسم. هیچ دلم نمی‌خواد کاری به کار من داشته باشه».

رشته این اطلاعات دلچسب درباره همسایه من ناگهان توسط خانم

مکی که به کاترین اشاره می‌کرد بریده شد:

«چستر، فکر می‌کنم در این حالت بتونی یه کارایی باهاش بکنی».

اما آقای مکی تنها سرش را از روی بی حوصلگی جنبانید و متوجه تام گردید.

«اگر راه برام باز بشه، دلم می‌خواد باز رو لانگ آیلند کار کنم. تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه کسی راه رو برام باز کنه.»
 «از مرتل خواهش کن.» و در این لحظه که خانم ویلسن سینی به دست داخل اتاق گردید تام خنده کوتاه فریادمانندی سر داد. «بهت یه معرفی نامه می‌ده، مگه نه مرتل؟»

خانم ویلسن جاخورده پرسید: «چی می‌دم؟»
 «به این مکی یه معرفی نامه می‌دی خطاب به شوهرت، برای این‌که بتونه یه چن تا اتود روش بکنه.» و یک لحظه، در مدتی که مغزش اختراع می‌کرد لب‌هایش را ساکت حرکت داد.

«جرج بی ویلسن کنار پمپ بتزین، یا یک همچی چیزی.»
 کاترین سرش را نزدیک من آورد و در گوشم گفت:
 «هیچ‌کدومشون تاب تحمل کسی رو که باهاش عروسی کرده‌ن ندارن.»
 «راستی؟»

«آره، نمی‌تونن.» اول به مرتل نگاه کرد و بعد به تام. «من می‌گم اگه با هم نمی‌تونین بسازین، چرا این زندگی رو ادامه می‌دین؟ اگه سن به جای اونا بودم فوراً طلاق می‌گرفتم و با هم عروسی می‌کردیم.»
 «خواهرت هم ویلسن رو دوست نداره؟»

جواب این سؤال غیرمنتظره بود، و از مرتل که پرسش مرا شنیده بود آمد؛ شدید و رکیک بود.

کاترین پیروزمندانه گفت: «آخه،» و دوباره صدایش را پایین برد. «این در حقیقت زنش هس که سد راه این دو نفره. کاتولیکه، تو کاتولیکا طلاق نیست.»

دی‌زی کاتولیک نبود و من از طول و تفصیل دروغ کمی جا خوردم.
و کاترین ادامه داد: «وقتی عروسی کردن می‌رن مدتی غرب تا این‌که
سروصداها بخوابه.»

«آگه اروپا برن احتمالاً سروصداش کمتره.»
«راستی شما از اروپا خوشتون میاد؟» شعف کاترین غیرمنتظره بود.
«من همین تازگی‌ها از مونته کارلو برگشتم.»
«راستی؟»

«آره، همین پارسال. همراه یک زن دیگه‌ای رفته بودم اونجا.»
«زیاد موندین؟»

«نه، ما فقط رفتیم تا مونته کارلو و برگشتیم. از راه ماری رفتیم. وقتی
راه افتادیم هزار و دویست دلار پول داشتیم ولی در عوض دو روز تو
اتاق‌های خصوصی همه پولمون رو از چنگمون درآوردن. همین‌قدر
می‌تونم بهتون بگم که تا برگشتیم پدرمون درومد. خدا، چقدر ازون شهر
بدم اومد.»

آسمان پیش از غروب، لحظه‌ای توی دریچه، مثل عل لاجوردی
مدیترانه، گل کرد. سپس صدای تیز خانم مکی مرا دوباره به توی اتاق
کشید.

با حرارت می‌گفت: «منم، یک دفعه نزدیک بود پام بره تو سوراخ.
نزدیک بود زن یک یارویی بشم که چند سال بود دنبال بود. می‌دونستم
برام کوچیکه. همه بهم می‌گفتن لوسیل، این آدم واسه تو کوچیکه. اما آگه با
چستر آشنا نشده بودم، حتماً منو به چنگ آورده بود.»

«آره، اما گوش کن.» مرتل ویلسن سرش را هنگام ادای کلمات بالا و
پایین می‌برد. «اقلاً تو زنش نشدی.»

«می دونم که نشدم.»

مرتل با ابهام گفت: «ولی من شدم و فرق وضع تو با من همیشه.»

کاترین پرسید: «مرتل چرا زنش شدی؟ کسی که مجبورت نکرد.»

مرتل مدتی فکر کرد.

و سرانجام گفت: «زنش شدم برای این که فکر می کردم یک آقاس. فکر می کردم چیزی از تربیت سرش بشه، اما حتی لایق این که کفش های منو بیس بزنه نبود.»

کاترین گفت: «تو مدتی دیوونه ش بودی.»

مرتل با ناباوری فریاد کشید که «دیوونه ش بودم؟ کی می گه دیوونه ش بودم. من همونقد دیوونه ش بودم که دیوونه اون آدم.»

ناگهان به من اشاره کرد و همه با نگاه های متهم کننده به من نگریستند. کوشیدم با حالت چهره خود نشان بدهم که نقشی در گذشته او نداشته ام. «تنها وقتی که من دیوونه بودم وقتی بود که باهاش عروسی کردم. فوراً

هم فهمیدم اشتباه کردم. کت و شلوار نو یکی دیگه رو برای عروسی عاریه گرفته بود. هیچ وقت هم از این بابت چیزی به من نگفت، بعد یک روز که خودش خونه نبود صاحب لباس اومد عقبش.» خانم ویلسن نگاه کرد بیند چه کسانی به حرف های او گوش می دهند. «گفتم لباس مال شماست. دفعه اولی به که اینو می شنوم. ولی لباس رو بهش دادم رقت. بعدش خودم رو انداختم رو تخت تا غروب یک نفس زار زدم.»

کاترین دوباره در گوش من گفت: «حتماً باید ازش جدا بشه. یازده ساله که تو اون گاراژ زندگی می کنی. و تام تازه اولین رفیقشه.»

بطر ویسکی - دومینش - اکنون مورد تقاضای همه حاضران بود، به جز کاترین که می گفت با هیچ هم می تواند سرخوش باشد. تام زنگ زد و سرایدار را فرستاد از ساندویچ های مشهوری که هر کدام به اندازه یک

شام کامل بود بخرد. من میل داشتم بیرون بروم و در آن نیمه‌روشنی چشم‌نواز راه پارک را رو به مشرق در پیش بگیرم ولی هر بار که قصد رفتن می‌کردم گرفتار بحث پرت و گوش‌خراشی می‌شدم که مرا انگار با طناب به صندلیم می‌کشید. با وجود این، خط روشن درِیچه‌های ما بر فراز شهر، در آن ارتفاع، یقیناً برای بیننده‌ای که در آن حال از خیابان‌های نیمه‌تاریک می‌گذشت، به سهم خود جلوه‌ای از رازبوشی انسانی بود. و من همو بودم که پرسان به بالا می‌نگریستم. هم درون بودم و هم بیرون، و فکر تنوُّع پایان‌ناپذیر زندگی مرا در آن واحد جذب و دفع می‌کرد.

مرتل صندلیش را نزدیک من کشید، و ناگهان نفس گرم او داستان آشنایی‌اش را با تام روی سر من ریخت.

«رو اون دوتا صندلی کوچولوها که روی روی هم و معمولاً آخرین صندلی‌های خالی قطار هستن نشسته بودیم. من می‌رفتم نیویورک، پیش خواهرم. قرار بود شب همونجا بمونم. تام فراک تنش بود و کفش برقی پا کرده بود. من نمی‌تونستم چشم‌ام رو ازش بردارم ولی هر وقت منو نیگا می‌کرد وانمود می‌کردم که آگهی بالا سرش رو دارم تماشا می‌کنم. تو ایستگاه بغل دست من ایستاد و مینه پیرهن سفید آهاریش رو به بازوی من فشار داد. بهش گفتم اگه ول نکنه مجبور می‌شم با سبان صدا کنم ولی فهمید دروغ می‌گم. وقتی باهاش سوار تاکسی شدم انقد هیجان داشتم که تقریباً نمی‌فهمیدم سوار قطار زیرزمینی همیشگی نمی‌شم. تنها فکری که تو کلام بود این بود: تو همیشه زنده نیستی، تو همیشه زنده نیستی.»

مرتل رو به خانم مکی کرد و اتاق پُر از زنگ خنده تصعیمی‌ش گردید:

«عزیزم، وقتی کارم با این لباس تموم شد می‌خوام بدمش به تو. فردا باید برم یکی دیگه بخرم. می‌خوام به صورتی تهیه کنم از چیزایی که باید بخرم و کارایی که بکنم. ماساژ و فِر مو و قلاده واسه سگ و یکی ازون

زیرسیگاری کوچولو بامزه ها که آدم یه فیزی رو فشار میدی و یک حلقه گل با روبان سیاه واسه سر قبر مادرم که همه تابستون بمونه. باید این صورت رو بنویسم تا چیزی رو فراموش نکنم.»

ساعت نه بود - و تقریباً بلافاصله که دوباره به ساعت نگاه کردم ده شده بود. آقای مکی روی صندلی به خواب رفته بود، مشت های گره کرده اش روی زانوهایش بود و به عکس مردان عمل شباهت داشت. دستمال را درآوردم و از روی گونه اش، باقیمانده خال کف صابون خشک شده را که تمام عصر ناراحتم کرده بود پاک کردم.

توله سگ روی میز نشسته بود و با چشمان کور از لابلائی پرده دود به اطراف خود می نگریست و گاهی ناله خفیفی می کرد. اشخاص ناپدید و بعد دوباره پدیدار می شدند، نقشه می کشیدند جایی بروند، یکدیگر را گم می کردند. دنبال هم می گشتند، و یکدیگر را یکی دو متر آن طرف تر پیدا می کردند. نزدیکی های نیمه شب، تام بیوکنن و خانم ویلسن روی هم ایستاده بودند و به صدای پرخروشی مجادله داشتند - درباره این که خانم ویلسن حق دارد یا ندارد نام دی زی را بر زبان بیاورد.

خانم ویلسن به فریاد گفت: «دی زی، دی زی، دی زی! هر وقت دلم خواص می گم. دی زی دی...»

تام بیوکنن با یک حرکت کوتاه و سریع بینی زن را با کف دستش شکست.

بعد حوله های خونی کف حمام و صدای سرزنش زنان را به یاد می آورم و وسط این شیردرشیر، یک ضجه طولانی و منقطع. آقای مکی چرتش پاره شد و گیج به طرف در راه افتاد. وقتی به نیمه راه رسیده بود برگشت و به تماشای منظره اتاق پرداخت - زنش و کاترین سرزنش کنان و آرام باش، آرام باش گویان، با وسایل کمک لابلائی مبل های تنگ هم

مسکندری می خوردند و می رفتند، و آن موجود بی قرار روی نیمکت افتاده بود. خون روان بود و در همان حال زن می کوشید با صفحه های یک شماره تاون تل منظره های ورسای قالی را بپوشاند. بعد آقای مکی برگشت و از در بیرون رفت. کلاهم را از روی چراغ آویز برداشتم و دنبالش راه افتادم.

توی آسانسور که ناله کنان پایین می رفت به تعارف گفتم: «یک روز ناهار تشریف بیارین.»

«کجا؟»

«هر جا.»

و مأمور آسانسور به او پرید که «دستت رو از رو دسته بردار، آقا.»
و آقای مکی باوقار جواب داد: «معذرت می خوام. نمی دونستم دست من رو دسته هس.»

به موافقت در جواب دعوتش گفتم: «باشه، خوشحال می شم.»
... کنار تختخوابش ایستاده بودم و او با لباس زیر، لای ملافه ها نشسته بود و کارتون بزرگی در دستش بود.

«زیبا و دد... تنهایی... یابوی پیر... پل بروکلین...»

و بعد نیمه خواب، در طبقه پایین و سرد ایستگاه پن سیلوی نیا^۱ دراز کشیده بودم، به تربیون^۲ صبح خیره می نگریستم و در انتظار قطار ساعت چهار بودم.

در دل شب‌های تابستان از خانه همسایه صدای موزیک می‌آمد. در گلستان‌های آبی‌رنگش مرد و زن چون شبیره لایلای نجوا و شامپانی و ستاره‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. بعدازظهر که دریا مدّ بود، مهمانانش را می‌دیدم که از برج سکوی شناورش شیرجه می‌روند یا روی شن داغ پلاژش آفتاب می‌گیرند و هر دو قایق موتورش آب‌های تنگه را می‌بُرند و به‌دنبال خود روی آبشاری از کف، آکواپلین^۱* سوارها را می‌کشند. تعطیل آخر هفته، رولز رویس^۲ اتوبوسی می‌شد که مهمانان را از تهِ صبح تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب از شهر و به شهر حمل می‌کرد، و استیشن او مثل سوسک چابکِ زردرنگی به استقبال همه قطارها می‌رفت. و دوشنبه‌ها هشت متخدم، و از جمله یک باغبانِ اضافه، تمام روز با زمین‌شو و بُرس و کهنه و چکش و قیچی باغبانی کار می‌کردند تا خرابی‌های شب پیشین را ترمیم کنند.

هر جمعه، پنج صندوق پرتقال و لیمو از میوه‌فروشی در نیویورک می‌رسید و هر دوشنبه همان پرتقال و لیموها به‌صورت مخروط‌هایی از پوست بی‌مغز از دَرِ عقب خارج می‌شد. دستگاہی در آشپزخانه بود که می‌توانست آب دویست پرتقال را در نیم‌ساعت بگیرد، مشروط بر آن‌که

1) aquaplane 2) Rolls-Royce

شت پیشخدمت تکمه کوچکی را دویست بار فشار بدهد.

اقلاً هر دو هفته یکبار، یک دسته خدمه پذیرایی با چندین توپ پارچه و هزار هزار لامپ رنگ و وارنگ - آنقدر که برای تبدیل باغ عظیم گتسی به یک کاج نوئل کافی بود - از راه می‌رسیدند. روی میزهای خوراک که با دیس‌های بَرّاق اُرْدُور^۱ رنگین شده بودند، ژامبون تنوری پُرادویه و ظرف‌های سالاد با نقش لوزی‌لوزی و خوک‌های شیرینی و بوقلمون‌هایی که گویی به کمک جادو به رنگ طلایی سیر درآمده بودند شانه به شانه هم می‌ساییدند. در سرمرای اصلی باری با میله برنجی اصل برپا می‌کردند و آن را با جین‌ها و مشروب‌های قوی می‌انباشتند، و با لیکورهایی که مدت‌ها بود فراموش شده بودند و بیشتر مهمان‌های زتش جوان‌تر از آن بودند که انواع آنها را از هم بازشناسند.

دیگر تا ساعت هفت دسته ارکستر هم از راه می‌رسید؛ یک چیز کوچک پنج نفری نبود بلکه به اندازه یک «جاکستری»^{*} تمام «اوبو» و «ترومبون» و «ساکسون» و «وبولا» و «کورنت» و «پیکولو» و طبل‌های زیر و بم. آخرین شناگران هم از پلاژ برگشته‌اند و بالا لباس می‌پوشند؛ اتومبیل‌هایی که از نیویورک رسیده‌اند پنج پنج پشت سر هم در اتومبیل‌گرد جلو خانه پارک شده‌اند و حالا دیگر سرسراها، سالن‌ها و ایوان‌ها به سه رنگ اصلی و با زلف‌هایی که به شیوه‌های عجیب تازه قیچی شده‌اند و شال‌هایی که مردم کاستیل^۲ در خواب هم ندیده‌اند می‌درخشند. بار در گرماگرم کار است و سینی‌های شناور کوکتل بوی خود را در باغچه می‌پراکنند تا آنجا که هوا با صدای گفتگو و خنده و با گوشه و کنایه‌های حساب‌نشده و با معرفی‌هایی که در همان لحظه فراموش می‌شوند و با برخوردهای شوق‌آمیز زنانی که حتی نام یکدیگر را نمی‌دانند جان می‌گیرد.

هر چه زمین از خورشید بیشتر روی برمی تابد، چراغ‌ها پرنورتر می‌شوند، و حالا ارکستر آهنگ‌های کوکتلی ملایم می‌نوازد، و اپرای صداها یک پرده بالاتر می‌رود. دقیقه به دقیقه خنده آسان‌تر می‌شود، از سخاوت سرشار است و از تماس هر کلمه شاد لبریز می‌گردد. حلقه‌های مهمانان اکنون سریع‌تر تغییر حالت می‌دهند، با ورود آدم‌های تازه بزرگ می‌شوند، از بین می‌روند و در همان لحظه از نو به‌وجود می‌آیند؛ حالا دیگر تکررهایی هم هستند، زنان از خود مطمئنی که در جمع سنگین‌ترها و پابرجاترها راه می‌جویند و پیش می‌روند، یک لحظه تیز و شاد مرکز توجه قرار می‌گیرند و سپس با شور پیروزی، در میان جزر و مد چهره‌ها و صداها و زیر نور متغیّر چراغ‌ها، خرامان و لغزان به راه خود ادامه می‌دهند.

ناگهان یکی از همین دختران کولی، جامه‌ای بسان اُپال^۱ لرزان به تن، جام کوکتلی را از هوا می‌قاپد، برای دلگرمی در گلو می‌ریزد، دست‌هایش را چون فریسکو^۲ به جنبش درمی‌آورد و تک‌وتنها روی سکوی پوشیده از پارچه به رقص درمی‌آید. یک سکوت آنی. رهبر ارکستر به احترام دختر ریتم موزیک را تغییر می‌دهد و بلافاصله شایعه نادرستی دهان به دهان می‌شود که او بازیگر بدل^۳ گیلداگری^۴ در نمایش فالیز^۴ است. مهمانی شروع شده است.

اولین شبی که به خانه گتسبی رفتم، تصوّر می‌کنم من یکی از چند مهمان انگشت‌شماری بودم که واقعاً دعوت شده بودند. مردم دعوت نمی‌شدند - خودشان آنجا می‌رفتند. سوار اتومبیل‌هایی می‌شدند که آنها را به لانگ‌آیلند می‌برد و آنجا یک‌جوری جلو خانه گتسبی سر درمی‌آوردند. آنجا، کسی که با گتسبی آشنا بود معرفی‌شان می‌کرد و از

آن پس رفتارشان مطابق آداب معاشرتِ متداول در یک شهر بازی بود. و گاهی چنان می‌آمدند و چنان می‌رفتند که حتی با خود گتسی هم برخوردی نداشتند؛ ساده‌دلی‌شان خودِ بلیت ورودی آنها بود.

من رسماً دعوت شده بودم. راننده‌ای که اونیفورمی به رنگ آبی تخم‌کبوتری به تن داشت صبح زود شنبه از چمن من گذشت و از طرف ارباب خود نامه‌ای را که به‌نحو تعجب‌آوری لحن رسمی داشت به من تسلیم کرد. نوشته بود: مطلقاً باعث افتخار گتسی خواهد بود اگر من آن شب به مهمانی کوچک او تشریف ببرم. و این‌که چند بار مرا دیده است و از مدت‌ها پیش قصد داشته به دیدن من بیاید ولی به علت یک سلسله گرفتاری‌ها موفق نشده است. و با یک خط شاهانه امضاء کرده بود «جی گتسی».

کت و شلوارِ فلانی سفید به تن، اندکی بعد از هفت بعد از ظهر پا به چمن او گذاشتم و در جزر و مد آدم‌هایی که نمی‌شناختم غوطه‌ور شدم - گو این‌که اینجا و آنجا متوجه صورتی می‌شدم که قبلاً در قطار نیویورک دیده بودم. چیزی که فوراً در ذهن من اثر گذاشت کثرت انگلیسی‌های جوانی بود که در مجلس پراکنده بودند؛ همه خوش‌پوش، همه به‌ظاهر اندکی گرسنه و همه با صداهاى ملایم و متین با امریکایی‌های جاسنگین و پولدار در گفتگو. مطمئن بودم که همگی فروشندهٔ چیزی هستند، یا اوراق قرضه یا بیمه‌نامه و یا اتومبیل. دست‌کم از وجود پول آسانی که در هم‌ایگی ریخته بود به‌نحو دردناکی آگاه بودند، و معتقد به این‌که با چند کلمه، به شرطی که با لحن مناسبی گفته شود، سهمی از آن نصیبشان خواهد شد.

به‌مجرد ورودم سعی کردم میزبان را پیدا کنم ولی دو سه نفری که نشانی او را از آنها جویا شدم با چنان حیرتی خیره به من نگرستند و با

چنان حرارتی منکر داشتن هرگونه اطلاع از جابه‌جایی او شدند که من به‌ناچار به‌طرف میز کوکتل رفتم، چون یگانه نقطه‌ای در باغ بود که یک مرد تنها می‌توانست بی‌آنکه تنها یا بی‌هدف به‌نظر بیاید مدتی در آنجا درنگ کند.

خود را از زور ناراحتی به‌طرف مستی جانانه‌ای می‌راندم که دیدم جوردن بیکر از ساختمان خارج شد، بالای پلکان مرمر ایستاد، اندکی به عقب خم شد و با علاقهٔ تحقیرآمیزی به محوطهٔ باغ نگرست.

از دیدن من خوشحال می‌شد یا نمی‌شد، لازم بود خود را هرچه زودتر و پیش از آن‌که به هر رهگذری اظهار صمیمیت کنم به کسی بچیانم. به‌طرف او راه افتادم و نمره کشیدم: «سلام!». صدای من در فضای باغ با رسایی غیرطبیعی طنین افکند.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم در جواب گفت: «و مثل این بود که حواسش جایی دیگر است»:

«فکر کردم ممکنه شما اینجا باشین. یادم اومد شما همسایه...»

دست مرا یک جور غیرشخصی و خالی از احساس در دست گرفت؛ قولی بود که یکی دو دقیقهٔ دیگر به من خواهد پرداخت و در آن حال گوشش را به دو دختری داد که لباس‌های زرد دوقلو به تن داشتند و پای پله‌ها ایستادند - با هم جیغ کشیدند که «سلام. متأسفم که نبردین». اشاره به مسابقهٔ گلف بود. سپس بیکر در دور نهایی که هفتهٔ قبل از آن برگزار شده بود باخته بود.

یکی از دخترهای زردپوش اضافه کرد: «شما نمی‌دونین ما کی هستیم. اما ما، ماه پیش همین‌جا با شما آشنا شدیم.»

جوردن گفت: «شما در این فاصله موهاتون رو رنگ کردین...» و من جاخوردم ولی دخترها به همان سادگی رفته بودند و به جای آنان مخاطب

جملهٔ مصاحب من ماه زودرسی بود که آن‌هم بدون شک مثل شام از توی سبد خدمهٔ پذیرایی بیرون آمده بود. جوردن بازوی ظریف و زرینش را بر بازوی من تکیه داد و در همین حال از پله‌ها پایین آمدیم و در باغ گردش کردیم. یک سیتی کوکتل در فضای نیمه‌روشن مجلس به سوی ما آمد و ما کنار میز نشستم که دور آن، علاوه بر دو دختر زردپوش سه مرد هم نشسته بودند و هر کدام از ایشان را به اسم آقای نامفهوم به ما معرفی کردند.

جوردن از دختری که کنار او نشسته بود پرسید: «شما زیاد به این مهمونیا می‌آین؟»

«آخریش همون یکی بود که توش با شما آشنا شدم.» با اطمینان و تیزهوشی سخن می‌گفت. بعد رو به مصاحبش کرد: «مگه برای تو، لوسیل، اون آخریش نبود؟»
برای لوسیل هم بود.

لوسیل گفت: «من دوس دارم پیام. برام فرقی نمی‌کنه چه کارکنم چه کار نکنم. بنابراین بهم خوش می‌گذره. آخرین باری که اینجا بودم، لباس شبم گرفت به یک جای صندلی و پاره شد. یارو اسم و آدرس رو گرفت - سر هفته نشده یک بسته‌ای از کرواویه^۱ برام رسید که توش یک لباس شب نو بود.»

جوردن پرسید: «هنوز داریش؟»

«البته که دارمش! می‌خواستم امشب بیوشمش ولی سینه‌ش گشاد بود، دست‌کاری لازم داشت. به رنگ آبی گازی به با منجوق‌های گل خاری. دویست و شصت و پنج دلار.»

دختر دیگر با شوق گفت: «کسی که به همچی کاری می‌کنه به کلکی تو

کارش هس. نمی خواد هیشکه ازش دلخور بشه.»

پرسیدم: «کی نمی خواد؟»

«گتسبی. یه کسی گفت...»

جوردن و دو دختر سرشان را برای شنیدن راز جلو بردند.

«یه کسی به من گفت فکر می‌کنن یک وقتی آدم کشته.»

لرزه‌ای از تن همه ما گذشت. سه آقای نامفهوم به جلو خم شدند و با اشتیاق گوش تیز کردند. لوسیل با ناباوری استدلال کرد که «فکر نمی‌کنم این قضیه باشه. مث این که اشکالش بیشتر در اینه که زمان جنگ جاسوس آلمانا بوده.»

یکی از مردها سرش را به تأیید تکان داد و با لحن مثبتی ما را مطمئن ساخت که «من اینو از یه آدمی شنیدم که از همه چیزش خبر داشت. آلمان با هم بزرگ شده بودند.»

دختر اولی گفت: «نه، این غیرممکنه، چون در زمان جنگ، تو ارتش آمریکا خدمت کرده.» و در آن حال که خوش‌باوری ما دوباره نزد او برگشت، سرش را جلو آورد و ذوق‌کنان گفت: «یک وقتی که فکر می‌کنه هیشکه نیگاش نمی‌کنه تماشا کنین. شرط می‌بندم که آدم کشته.»

چشمانش را تنگ کرد و لرزید. لوسیل لرزید. همه برگشتیم چشم انداختیم بلکه گتسبی را ببینیم. این که حتی اشخاصی که خود کمتر موجبی برای نجوای درگوشی در این دنیا داشتند درباره گتسبی پیچ می‌کردند، خود گواه خیال‌پردازی رمانتیکی بود که در دیگران برمی‌انگیخت.

شام اول - بعد از نیمه شب هم یک شام دیگر می‌دادند - حاضر بود، و جوردن از من دعوت کرد به همراهان او که طرف دیگر باغ گرد میزی نشسته بودند پیوندم. در آن جمع سه جفت زن و شوهر بودند و مرد

همراه جوردن، که دانشجوی سمجی بود، کنایه‌های نیشدار می‌زد و معلوم بود تحت تأثیر این تصور است که دیر یا زود جوردن کم‌وبیش به او تسلیم خواهد شد.

این جمع به جای پرسه زدن، ظاهر یکدست پُروکاری را حفظ کرده و نمایندگی اشرافیت متین روستا را بر عهده گرفته بود. ایست‌اگ بود که وست‌اگ را با حضور خود سرافراز می‌ساخت و در مقابل شادمانی هفت‌رنگ آن به‌دقت مراقب خود بود.

پس از نیم‌ساعتی که در حقیقت تباه و نابجا گذشت جوردن در گوشم گفت:

«پاشو بریم. اینجا برای من زیادی مؤدبانه‌س.»

برخاستیم و جوردن توضیح داد که می‌خواهیم میزبان را پیدا کنیم، چون من هنوز با او آشنا نشده‌ام و از این موضوع ناراحت هستم. دانشجوی سرش را با دیرباوری و نوعی غم به تأیید حرکت داد.

بار، که اول آنجا را دیدیم شلوغ بود ولی گتسی آنجا نبود. جوردن از بالای پله‌ها هم نتوانست پیدایش کند؛ در ایوان هم نبود. به این احتمال که ممکن است پشتِ درِ ظاهراً مهمی باشد آن را گشودیم و پا به درون کتابخانهٔ گوتیک^۱ مرتفعی نهادیم که دیوارهایش از چوب بلوط مثبت‌کاری شدهٔ انگلیسی بود و احتمالاً تمامی آن از قصری ویران در آن‌سوی دریاها حمل شده بود. مردی تنومند و میان‌سال با عینک عظیم چشم‌جفدی و نسبتاً مست روی لبهٔ میز بزرگی نشسته بود و با تمرکز نامداوم به قفسه‌های کتاب خیره مانده بود. ما که داخل شدیم با هیجان به عقب برگشت و جوردن را از سر تا پا معاینه کرد. بعد ناشکیبا پرسید:

«نظرتون چیه؟»

«درباره چی؟»

دستش را به طرف کتاب‌ها حرکت داد. «درباره ایتا. راستش اینه که شما لازم نیست زحمت تحقیق به خودتون بدین. من تحقیق کردم، واقعی هستن.»

«کتابا؟»

سرش را به تصدیق خم کرد. «مطلقاً واقعی. صفحه و همه چیز دارن. فکر می‌کردم مقوای قشنگ بادوامی باشن. حقیقتش اینه که مطلقاً واقعی هستن. صفحه و اینج... الان بهتون نشون می‌دم.»

درباوری ما را مسلم دانست، به طرف قفسه‌ها شتافت و با جلد اول سخنرانی‌های استادارد^۱ مراجعت کرد. پیروزمندانه فریاد کشید: «بینید یک کتاب چاپ‌شده تمام‌عیاره. منو به اشتباه انداخت. این یارو به بلاسکو^۲ کامله. توفیق بزرگیه. چه دقت و پشتکاری! چه رئالیسمی! می‌دونسته از کجا هم دیگه جلوتر تره — صفحه‌ها رو نبریده. اما دیگه چی می‌خوانین؟ چی توقع دارین؟»

کتاب را از دست من کشید و آن را با عجله در طبقه خودش جای داد. زیر لب گفت اگر یک آجرش را بردارند همه کتابخانه ممکن است فروبریزد. بعد پرسید: «کسی شما رو آورد یا این‌که همین‌جور خودتون اومدین؟ منو آوردن. بیشتر اشخاص رو آورده‌ن.»

جوردن هشیار و شادان، بدون آن‌که جواب بدهد، به او می‌نگریست. خودش ادامه داد: «منو به خانمی به اسم روزولت آورد. خانم کلاد روزولت^۳. می‌شناسینش؟ یک جایی دیشب باهاش آشنا شدم. حالا به‌هفته هس که مستم. فکر کردم اگه تو کتابخونه بشنیم ممکنه مستی از سرم پیره.»

«پرید؟»

«فکر می‌کنم به کمی. هنوز نمی‌تونم تشخیص بدم. فقط یک ساعت هس که اینجا هستم - قضیه کتابا رو براتون گفتم؟ واقعی هستن. واقعی.»
«آره. بهمون گفتین.»

خیلی جدی با او دست دادیم و دوباره به خارج برگشتیم. حالا روی پیست باغ می‌رقصیدند؛ پیرمردها که دختران جوان را در مدار پایان‌ناپذیری از دایره‌های ناموزون عقب می‌راندند. جفت‌های عالیشان‌تر که یکدیگر را به حالت‌های پُریچ‌وتاب، مطابق آخرین اسلوب دربرگرفته بودند و فقط در کناره‌های پیست می‌چرخیدند - و تعداد زیادی از زن‌های تک که با مشخصات انفرادی خاص خودشان می‌رقصیدند و یا آن‌که چند لحظه باریانجوزن یا طَبال ارکستر را سبک می‌کردند. نصف شب دیگر سرور و خنده مجلس چند برابر شده بود. تنور نامداری آوازی به ایتالیایی خوانده بود و کنترا آلتوی بدنامی آوازی به سبک جاز و در فاصله آهنگ‌ها، مردم در هر گوشه و کنار باغ معرکه می‌گرفتند و چشمه‌چشمه نمایش می‌دادند و در همه حال فقهه‌های شاد و بی‌دلیل به طرف آسمان تابستان برمی‌خاست. یک زوج دوقلوی تاتاری که معلوم شد همان دو دختر زردپوش هستند در لباس مخصوص، ادای بچه‌کچولوها را درآوردند؛ بعد در جام‌هایی که کمی بزرگ‌تر از انگشتانه بود شامپانی دادند. ماه بالاتر رفته بود و در تنگه به‌صورت مثلی از فلس‌های سیمین شناور بود و هماهنگ با چک‌چک خشک و حلبی بانجوها در چمن، می‌لرزید.

من هنوز با جوردن بیکر بودم. کنار میزی نشسته بودیم با مردی که تقریباً همسن من بود و دخترک کوچولوی شلوغی که به کمترین تحریک زیر خنده افارگسیخته می‌زد. حالا من سرخوش بودم. دو انگشتانه

شامپانی زده بودم. و صحنه‌ای که جلو چشمانم بود به چیز معنی‌داری ترکیب یافته از عناصر ساده و عمیق تبدیل شده بوده.

در آرامش نسبی بین دو برنامه، مرد مصاحب به من نگرست و لبخندی زد.

«صورت شما آشناس. مؤدبانه سخن می‌گفت. «شما در جنگ توی لشکر سوم نبودید؟»

«چرا توگردان نهم مسلسل‌دار.»

«من تا ژوئن ۱۹۱۸ توگردان هفتم پیاده بودم. می‌دونستم که قبلاً شما رویک جایی دیده‌م.»

چند لحظه درباره‌ی یکی دو دهکده‌ی خاکستری و خیس فرانسه صحبت کردیم. ظاهراً در همان حوالی زندگی می‌کرد، چون به من گفت به‌تازگی هواپیمای آب‌نشین خریداری کرده است که می‌خواهد صبح آن را آزمایش کند. «میل دارید با من بپرید، جوانمرد؟ نزدیک ساحل در امتداد تنگه؟» «چه وقت؟»

«هر وقتی که برای شما مناسب‌تر باشد.»

نوک زبانم بود که اسمش را بیرسم که جوردن به طرف من نگرست و با تبسم پرسید:

«خوش می‌گذره؟»

«حالا خیلی بهتره.» و دو مرتبه رو به آشنای تازه‌ی خودم کردم. «این مهمونی برای من غیرعادی‌یه. حتی صاحب‌خونه رو ندیده‌م. من اونجا زندگی می‌کنم.» و با دست اشاره به حصار ناپیدای دور کردم. «و این یارو گتسبی راننده‌ش رو با یک دعوتنامه فرستاد سراغ من.»

مصاحب من یک لحظه به من نگرست، انگار از درک گفته‌ی من عاجز بود.

بعد ناگهان گفت: «من گتبی یم.»

با تعجب گفتم: «چی! خیلی معذرت می‌خوام.»

«فکر کردم بدانید، جوانمرد. متأسفانه من میزبان خوبی نیستم.»

تبسم کرد، به حالتی که می‌گفت می‌فهمم. به حالتی که خیلی بیشتر از می‌فهمم می‌گفت. یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیت اطمینان ابدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بر بخورد. تبسمی بود که یک لمحّه مقابل تمامی جهان خارج می‌ایستاد، یا چنین به نظر می‌رسید که می‌ایستد، و بعد با تعصبی مقاومت ناپذیر به نفع تو، روی تو متمرکز می‌شد. تو را می‌فهمید همانقدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتقاد می‌یافت همانقدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای عیناً همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری. درست در همین نقطه تبسم ناپدید شد - و من به جوان به ظاهر بزن بهادر شیکپوشی یکی دو سال بالای سی، می‌نگریستم که سخن گفتن لفظ قلم او فقط یک پرده تا مرز کارهای مضحک بی معنی فاصله داشت. مدتی پیش از آن که خود را معرفی کند، شدیداً حس کرده بودم کلمات را به دقت انتخاب می‌کند.

تقریباً در همان لحظه‌ای که آقای گتبی خودش را معرفی کرد، پیشخدمستی به سوی او شتافت و اطلاع داد که از شیکاگو او را پای تلفن می‌خواهند. با تعظیم کوچکی که ما را هر کدام به نوبت شامل گردید معذرت خواست و به من اصرار کرد که «اگر احتیاج به چیزی داشتید، جوانمرد، کافی‌یه که به یکی از پیشخدمت‌ها بگید. مرا می‌بخشید. بعداً دومرتبه به شما ملحق می‌شم.»

وقتی که رفت فوراً رو به جوردن کردم - با بی‌تابی می‌خواستم او را از

شگفتی خود مطمئن سازم. من قبلاً آقای گتسی را به صورت مرد میانسال
تووندی با صورت سرخ در نظر مجسم کرده بودم. پرسیدم:

«کیه؟ می دونین؟»

«آدمیه به اسم گتسی، همین.»

«نه، مقصودم اینه که اهل کجاس؟ چه کار می کنه؟»

با تبسم ضعیفی جواب داد: «حالا دیگه شما این قضیه رو شروع
کردین. خب، یه وقت به من گفت تو آکفورد درس خونده.»

داشت پرده مبهمی پشت سرگتسی شکل می گرفت که جمله بعدی
جوردن آن را زایل ساخت.

«اما من باور نمی کنم.»

«چرا؟»

«نمی دونم. فقط فکر نمی کنم که اونجا بوده.»

در لحن او حالتی بود که مرا به یاد «فکر می کنم آدم کشته» دختر دیگر
انداخت، و تأثیرش تحریک کنجکاوی من بود. اگر می شنیدم که گتسی از
باتلاق های لویزیانا^۱ یا محله ایست ساید پایین^۲ در نیویورک برخاسته
است بی چون و چرا می پذیرفتم. تا این حد قابل درک بود. اما جوان ها
همین جور سهل و ساده از هیچ آباد راه نمی افتادند - اقلأً من در آن حال
بی تجربگی شهرستانی خود معتقد بودم که راه نمی افتند - کنار تنگه
لانگ آیلند قصر بخرند.

«در هر حال، مهمونی های بزرگ می ده.» جوردن با بی علافگی
آدم های شهری به چیزهای ساده ملموس رشته سخن را تغییر داد. «و من
از مهمونی های بزرگ خوشم میاد. همچی خودمونی هستن. تو
مهمونی های کوچک، آدم همیشه زیر نظره.»

صدای رعدمانند طبل بزرگ برخاست و به دنبال آن فریاد رهبر ارکستر ناگهان همه به باغ را شکافت: «خانم‌ها و آقایان. به خواهش آقای گتسی هم‌اکنون آخرین اثر آقای ولادیمیر توستوف^۱ را که در ماه مه گذشته در تالار کارنگی^۲ بسیار مورد توجه قرار گرفت برای شما می‌نوازیم. کسانی که روزنامه می‌خوانند، می‌دانند که این آهنگ هیجان بزرگی ایجاد کرد.» در اینجا با فروتنی شادمان لبخند زد - و اضافه کرد: «چه هیجانی!» و همه از این حرف خندیدند. رهبر ارکستر در پایان با صدای رسای خود گفت: «این قطعه به نام تاریخ جهان به جاز خوانده می‌شود.»

ماهیت آهنگ آقای ولادیمیر توستوف بر من مجهول ماند، چون در همان لحظاتی که شروع شد، چشمم برگتسی افتاد که روی پلکان مرمر تنها ایستاده بود و با رضایت از جمعی به جمع دیگر می‌نگریست. پوست آفتاب‌خورده‌اش به نحو دلپذیری روی صورتش کش آمده بود و موی کوتاهش چنان تمیز و مرتب بود که گویی هر روز اصلاح می‌شد. من نمی‌توانستم اثری از شیطان‌صفتی در او بینم. در دل از خود پرسیدم که آیا مشروب نخوردن اوست که به او کمک می‌کند از مهمانانش ممتاز و مجزا بماند؟ چون هر قدر که به سرمستی برادرانه مجلس افزوده می‌شد، رفتار گتسی در نظر من درست‌تر و بانزاکت‌تر می‌آمد. هنگامی که تاریخ جهان به جاز تمام شد، زن‌ها دیگر سرشان را یک‌جور خودمانی و توله‌واری روی شانه مردها می‌گذاشتند؛ به طنازی از حال می‌رفتند و خودشان را از پشت توی بغل مردها و حتی وسط جمع رها می‌کردند چون حتم داشتند کسی آنها را در نیمه راه می‌گیرد و از زمین خوردن‌شان جلوگیری می‌کند - اما هیچ‌کس از پشت به طرف گتسی غش نکرد، و هیچ

زلف بوکله شده‌ای شانه گتسبی را نسااید و هیچ کوارتت آوازی دو طرف سرگتسبی با شرکت او تشکیل نشد.

«معدرت می‌خوام.»

پیشخدمت مخصوص گتسبی ناگهان کنار ما سبز شده بود. پرسید: «میس بیکر سرکار هستین؟ معدرت می‌خوام. آقای گتسبی مایل هستن با شما تنها صحبت کنن.»

جوردن با تعجب گفت: «با من؟»

«بله خانم.»

جوردن به تائی برخاست و برای نشان دادن حیرت خود ابروانش را به طرف من بالا برد و به دنبال پیشخدمت به سوی ساختمان رفت. دیدم لباس شب را، و در حقیقت همه جامه‌هایش را مثل لباس اسپورت می‌پوشد - در حرکت او یک جور سبکیالی به چشم می‌خورد، انگار که راه رفتن را نخست روی زمین گلف آن هم صبح‌های پاک فرح‌انگیز آموخته بود.

تنها بودم و ساعت داشت دو می‌شد. مدتی بود صداهاى مبهم و سوسه‌انگیزی از اتاق دراز پُردریچه‌ای که مشرف بر تراس بود بیرون می‌آمد. از چنگ دانشجوی همراه جوردن، که اکنون با دو دختر رقص دریاره زایمان مباحثه داشت و از من به تضرع خواست به جمع‌شان پیوندم گریختم و داخل ساختمان شدم.

اتاق بزرگ پراز آدم بود. یکی از دخترهای زردپوش پیانو می‌زد و کنار او زن جوان بلندقامت و سرخ‌مویی که به دسته رقص مشهوری تعلق داشت آواز می‌خواند. مقادیری شامپانی صرف کرده بود و در اثنای آواز خواندن بی‌هیچ مناسبت به این نتیجه رسیده بود که زندگی بیار غم‌انگیز است - و نه تنها آواز می‌خواند، بلکه گریه هم می‌کرد. مکث‌هایی

را که در آهنگ وجود داشت با حق‌های منقطع و گلوخراش خود پُر می‌کرد و بعد کلمات را به صدای سوپرانوی لرزانی از سر می‌گرفت. اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید اما نه بی‌هیچ مانع، چون وقتی قطره‌های اشک با مژگان شدیداً ریمل کشیده‌اش تماس می‌یافتند، رنگ مرکب می‌گرفتند و دنباله‌راه را به صورت جویبارهای کُندگذر سیاه‌رنگی می‌پیمودند. کسی به شوخی پیشنهاد کرد که آوازنت‌هایی را که روی صورتش کشیده شده بود بخواند ولی خواننده غمزده به مجرد شنیدن این سخن دست‌هایش را بالا انداخت، روی یک صندلی افتاد و در خواب سنگین شراب‌آلوده فرو رفت.

زنی که کنار من ایستاده بود در توضیح گفت: «یا به مردی که می‌گه شوهرشه دعوا کرده.»

به اطراف خود نگرستم. بیشتر زن‌های باقی‌مانده حالا با مردهایی که گفته می‌شد شوهرشان‌اند دعوا داشتند. حتی همراهان جوردن، دو زوج ساکن ایست‌آگ، تفاق بینشان را جدایی افکنده بود. یکی از مردها با شور عجیبی با هنریشه جوانی در گفتگو بود، و همسرش پس از آن‌که سعی کرد قضیه را یک جور موثر بی تفاوت به خنده برگزار کند، از پا درآمد و به حمله‌های جناحی پرداخت - پی‌درپی چون افعی خشمگینی کنار شوهرش ظاهر می‌شد و در گوشش «قول داده بودی!» می‌دمید.

بی‌میلی برای خانه رفتن فقط محدود به مردان هوسباز نمی‌شد. در این لحظه سرسرا در اشغال دو مرد و دو زن بود. مردها به نحو اسفباری هشیار بودند و همسرانشان سخت دلخور، و به صدای کمی بلند با یکدیگر همدردی می‌کردند.

«هر وقت که می‌بینم به من خوش می‌گذره می‌خواد بره خونه.»

«هیچ وقت به عمرم نشیده بودم کسی تا این حد خودخواه باشه.»

«ما همیشه برای رفتن نفر اولیم.»

«ما هم همین طور.»

یکی از مردها بره‌وار گفت: «ولی امشب ما تقریباً نفر آخریم. ارکستر

نیم ساعت پیش رفت.»

با وجود این که دو بانو هم آواز بودند که تا این حد بدخواهی اصلاً باورکردنی نیست، یک کشمکش کوتاه به بحث پایان داد و دو زن لگدزنان از زمین بلند شدند و روی دست در تاریکی شب فرورفتند.

در سرسرا در انتظار کلاهم بودم که در کتابخانه باز شد و جوردن بیکر و گتسبی با هم بیرون آمدند. گتسبی آخرین کلمه‌ای را در گوش جوردن فرومی خواند، ولی با نزدیک شدن چند نفر که قصد خداحافظی داشتند اشتیاقش ناگهان به صورت نزاکت خشک درآمد.

همراهان جوردن او را بی صبرانه از جلو در صدا می کردند، ولی او لحظه‌ای برای دست دادن درنگ کرد. به نجوا گفت: «حیرت آورترین ماجرا رو شنیدم. چقدر ما اون تو بودیم؟»

«چطوره؟ در حدود یک ساعت.»

مثل آدمی که در جذبه فرو رفته باشد تکرار کرد: «واقعاً حیرت آور بود — اما من قول دادم به هیشکه چیزی نگم و الآن دارم شما رو به وسوسه می اندازم.» در روی من به ملاحظت خمیازه کشید. «بیاین به دیدن من... دفتر تلفن... به اسم خانم سیگرنی هاورد^۱... عممه...» در همان حال که سخن می گفت شتابان می رفت — دست برنزه اش سلامی چایک فرستاد و در جمع همراهانش ذوب گردید.

اندکی شرمسار از این که در اولین دعوت تا دیروقت مانده ام، به آخرین مهمانان گتسبی که گرد او حلقه زده بودند پیوستم. می خواستم توضیح

1) Mrs. Sigourney Howard

بدھم که سر شب او را جسته و نیافته بودم و پوزش بخواهم از این که توی باغ او را به جا نیاورده‌ام.

به گرمی گفت: «اسمش رو نیارید. اصلاً فکرش رو هم نکنید، جوانمرد.» در این خطاب خودمانی همانقدر صمیمیت نبود که در دستش که اکنون اطمینان‌دهنده شانه مرا لمس می‌کرد. «و قراموش نکنید که فردا صبح سوار هواپیما می‌شیم، ساعت نه.»

بعد پیشخدمت پشت سرش بود:

«قربان، تلفن از فیلا دلفیا.»

«بیار خب، یک دقیقه. بهشون بگید الان میام... شب به خیر.»

«شب به خیر.»

تبسم کرد - و ناگهان مثل این بود که در دیر ماندن و آخر رفتن من معنی دلپذیری وجود داشت، که این را تمام مدت خودش خواسته بود. «شب به خیر، جوانمرد... شب به خیر.»

ولی هنگامی که از پله‌ها پایین رفتم، دیدم شب هنوز کاملاً به سر نرسیده است. پانزده متری دورتر از در، ده دوازده جفت چراغ اتومبیل متظره غریب پُرغوغایی را روشن می‌کرد. در جوی کنار جاده، و راست نه واژگون، ولی بدون یک چرخ، اتومبیل شکاری نووی افتاده بود که کمتر از دو دقیقه زودتر از اتومبیل‌گرد خانه گنسی خارج شده بود. برآمدگی تیز دیوار مسئول جدایی چرخ بود که چند و چون آن اکنون مورد توجه پنج شش راننده کنجکاو قرار گرفته بود. اما از آنجا که اتومبیل‌های آنها راه را بسته بودند مدتی بود اتومبیل‌های پشت سر سروصدای ناهنجار گوشخراشی به راه انداخته بودند که به شلوغی شدید صحنه می‌افزود.

مردی که رویوش بلند خاک‌گیری به تن داشت از لاشه اتومبیل پیاده شده وسط جاده ایستاده بود و با حیرانی مطبوعی از اتومبیل به چرخ و از

چرخ به تماشاگران می نگرست، در توضیح گفت:

«می دونین! افتاد تو جوب.»

این واقعیت برایش بی اندازه شگفت آور بود، و من نخست کیفیت غیرعادی حیرتش را بازشناختم، بعد خودش را - همان مشتری آخر شب کتابخانه گتسبی بود.

«چطور شد؟»

مرد شانه هایش را بالا انداخت و با قاطعیت گفت: «من اصلاً و ابداً سر رشته ای از میکائیکی ندارم.»

«آخه چه جوری این طور شد؟ زدین به دیوار؟»

مرد چشم جعدی گفت: «از من نپرسین.» و دستش را بکلی از ماجرا شست. «اطلاع من از رانندگی خیلی کمه، تقریباً صفر. شد دیگه، من همینو می دونم.»

«خب آقا جان، اگه تو راننده خوبی نیستی، نباید شب ماشین برونی.»

مرد با اوقات تلخی توضیح داد که «ولی من حتی سعی نمی کردم.»

سکوتی از حیرت ناظران را فراگرفت.

«مگه می خوای خودکشی کنی؟»

«شانس آوردی فقط چرخش کنده شد. آقا راننده ناشی که هس هیچ،

سعی هم نمی کرده!»

مرد جنایتکار باز هم توضیح داد: «شماها نمی فهمین. من نمی راندم.

یه نفر دیگه تو ماشین.»

بهتی که به دنبال اعلام این خبر تماشاگران را گرفت به صورت «آه-ه-ه!»

کشیده ای از دهان ها خارج شد و در این حال درِ مکاری آهسته باز گردید.

جمعیت - مردم حالا دیگر تعدادشان به اندازه یک جمعیت شده بود - بی اختیار عقب رفت و هنگامی که درِ اتومبیل کاملاً باز شد، سکوت

مرگ آسایی حکمفرما گردید. بعد، خیلی به تدریج، و قسمت به قسمت، موجود رنگ پریده بی استخوانی از لاشه اتومبیل بیرون خزید و با کفش بزرگ و نامطمئن رقص خود چند جای زمین را آزمود.

نور خیره کننده چراغ اتومبیل ها کورش می کرد، و ناله یک نفس بوق ها گیجش، و در این حال شبح چند لحظه در جا تلوتلو خورد تا آن که توانست مرد روپوشدار را ببیند.

به خونردی از او پرسید: «چی شده، بنژین تموم کردیم؟»

«نیگاکن!»

شش انگشت به چرخ قطع شده اشاره می کردند - مرد لحظه ای به آن خیره ماند و سپس به بالا نگریست، مثل این که حدس می زد چرخ از آسمان افتاده باشد.

کسی به توضیح گفت: «کنده شده.»

مرد سرش را به تصدیق تکان داد.

«اول متوجه نشدم ایشاده ایم.»

مکشی کرد، بعد نفس عمیقی کشید و شانه هایش را راست کرد و به

صدای مصممی گفت:

«ممکنه به من بگین پمپ بنژین از کدوم طرفه؟»

اقلاً دوازده نفر که حال بعضی از آنها فقط اندکی بهتر بود برایش توضیح دادند که دیگر هیچ گونه ارتباط فیزیکی بین چرخ و خود اتومبیل وجود ندارد. و او پس از لحظه ای پیشنهاد کرد که «از عقب بیارنش بیرون.

بگزارنش تو دنده عقب.»

«بابا چرخ کنده شده!»

مرد مردد ماند و بعد گفت:

«امتحانش ژرری نداره.»

غوغای گوشخراش بوق‌ها به حدّ اعلای خود رسیده بود و من برگشتم و از وسط چمن به طرف خانه رفتم. یک بار نگاهی به عقب انداختم. ماه کلوچه‌مانندی بر فراز خانه گتسی می‌درخشید و به شب جلوه همیشه‌گی آن را می‌داد و از معرکه خنده و شلوغ باغ او که هنوز نورانی بود جان سالم به‌در می‌برد. به نظر می‌رسید که اکنون یک خلأ آبی از آن دریچه‌ها و درهای بزرگ بیرون می‌تراود و هیکل میزبان را که در ایوان جلو خانه ایستاده و دستش را به حالت خداحافظی بالا گرفته بود انزوای کامل می‌بخشد.



پس از خواندن آنچه تا به حال نوشته‌ام می‌بینم چنین وانمود کرده‌ام که وقایع سه شب که هر کدام چند هفته بین‌شان فاصله بود یگانه مشغولیات من بوده‌اند. برعکس اینها فقط پیشامدهای اتفاقی در یک تابستان پُرمشغله بودند که تا مدت‌ها بعد مرا بی‌اندازه کمتر از امور شخصی خود مشغول می‌داشتند.

بیشتر وقت کار می‌کردم. صبح زود که در مغاک‌های سید نیویورک^۱ پایین به‌سوی ساختمان پرویتی تراست^۲ می‌شتافتم، خورشید سایه‌ام را به طرف باختر می‌افکند. کارمندان دیگر و سهام‌فروشان جوان را به نام کوچک‌شان می‌خواندم و با ایشان در رستوران‌های شلوغ تاریک ناهار سوسیس، پوره سیب‌زمینی و قهوه می‌خوردم. و حتی رفاقت کوتاهی با دختری پیدا کردم که خانه‌اش در جرسی سیتی^۳ بود و در دایره حسابداری کار می‌کرد، اما برادرش کم‌کم شروع کرد نگاه‌های خصمانه به طرف من انداختن، از این‌رو هنگامی که دخترک در ماه ژوئیه به مرخصی رفت ماجرا را آرام به یاد سپردم.

1) Probity Trust 2) Jersey City

شام را معمولاً در باشگاه ییل می‌خوردم - و نمی‌دانم به چه علت این دلگیرترین قسمت روز من بود - و بعد به کتابخانه در طبقه بالا می‌رفتم و یک ساعت از روی وظیفه‌شناسی مباحث سرمایه‌گذاری و وثیقه‌ها را مطالعه می‌کردم. در باشگاه معمولاً چند نفری شلوغ مزاحم بودند ولی هیچ‌گاه پا به درون کتابخانه نمی‌گذاشتند، و آنجا از این لحاظ برای کار کردن جای مناسبی بود. پس از آن، اگر شب ملایم بود درازۀ خیابان مدیسن^۱ را قدم‌زنان پایین می‌آمدم، از کنار هتل قدیمی موری‌هیل^۲ می‌گذشتم و از طریق خیابان سی و سوم به ایستگاه راه‌آهن پنسیلوانیا می‌رفتم.

کم‌کم از نیویورک خوشم می‌آمد، از حالت تندگذر و پُرماجرایی آن در شب، و از تماشای رفت و آمد دایمی مردها و زنها و اتومبیل‌ها که چشم بی‌قرار را ارضا می‌کرد. خوشم می‌آمد در خیابان پنجم راه بروم و از میان جمعیت، زن‌های به‌ظاهر عشقی را انتخاب کنم و خیال کنم پس از چند دقیقه وارد زندگی آنها می‌شوم و نه کسی هرگز خبردار می‌شود و نه اعتراض می‌کند. گاهی، در ذهن خود آنها را تا مدخل آپارتمان‌شان، سرنش خیابان‌های پنهان دنبال می‌کردم و آنها پیش از آن‌که از در بگذرند و در تاریکی گرم شب ناپدید شوند برمی‌گشتند و در جواب من لبخند می‌زدند. در نیمه‌روشنی جادویی شهر بزرگ، گاهی حسّ تنهایی نافذی بر من چیره می‌شد و همین را در دیگران حس می‌کردم - کارمندان جوان بیچاره‌ای که جلو وترین مغازه‌ها می‌پلکیدند تا وقت شامی تنها در رستورانی فرابرسد - کارمندان جوان در تیرگی شامگاه، که حسّام‌ترین لحظات شب و عمر خود را تباه می‌کردند.

و باز ساعت هشت وقتی که کوچه‌های تاریک خیابان‌های چهلّم پُر از

پنج پنج تاکسی‌های پُرضربانی می‌شد که رهپار تماشاخانه‌ها بودند، قلبم می‌گرفت. در آن حال که تاکسی‌ها منتظر چراغ سبز بودند، درون آنها اشکال آدمی به هم تکیه می‌دادند، صداها نغمه می‌سرودند و قهقهه خنده از شوخی‌هایی که به گوش نمی‌رسید برمی‌خاست و سیگارهای روشن طرح حرکات نامفهوم دست‌ها را در هوا رسم می‌کردند. من هم می‌پنداشتم که رهپار دیار شادی‌ام و در هیجان خصوصی آنها شریک‌ام و برایشان آرزوی خوشی می‌کردم.

مدتی جوردن بیکر را ندیدم، و بعد در نیمه تابستان او را باز یافتم. اول از این‌که با او به این طرف و آن طرف می‌روم احساس فخر می‌کردم، چون قهرمان گلف بود و همه اسمش را شنیده بودند. بعد چیزی بیشتر از این بود. عیناً عاشق نشده بودم، اما یک جور کنجکاوی لطیفی در خود حس می‌کردم. قیافه ملول متفرعنی که جوردن برای دنیا می‌گرفت چیزی را پنهان می‌کرد - بیشتر اداها سرانجام پنهان‌کننده چیزی می‌شوند گو این‌که در آغاز این‌طور نباشد - و یک روز کشف کردم که این چیز چیست. هنگامی که با هم در واریک^۱ در خانه‌ای مهمان شب‌ماندنی بودیم، جوردن اتومبیلی را که از دیگری گرفته بود با کروک بالازده زیر باران گذاشت و بعد حاشا کرد - و ناگهان ماجرای را که درباره او شنیده بودم و آن شب در خانه دی‌زی به خاطر نمی‌ادم بود به یاد آوردم. در اولین مسابقه بزرگش سروصدایی برخاست که نزدیک بود به روزنامه‌ها هم بکشد. گفته شد که جوردن در دور ماقبل نهایی توپش را از یک موقعیت نامناسب حرکت داده است. و کار داشت به حد رسوایی می‌رسید ولی فروتنست. یکی از وردست‌های مسابقه شهادتش را پس گرفت و یگانه شاهد دیگر اعتراف کرد که ممکن است اشتباه کرده باشد. این پشامد و

آن نام در ذهن من کنار هم باقی مانده بودند.

جوردن بیکر به طور غریزی از مردان باهوش و زیرک پرهیز می کرد. اکنون می بینیم که این پرهیز به این علت بود که در یک سطح پایین تر، جایی که امکان تخطی از اصول پذیرفته به مغز اشخاص خطور نمی کند، احساس امنیت بیشتری می کرد. جوردن به نحو علاج ناپذیری متقلب بود. تاب تحمل شرایطی را که به ضرر او بود نداشت، و لابد به علت همین بی میلی بود که از کوچکی دست به کار نیرنگ شده بود تا هم بتواند تبسم تحقیرآمیز و بی اعتنای خود را برای دنیا داشته باشد و هم تمنیات تن سخت و چابکش را برآورده سازد.

قضیه برای من بی تفاوت بود. نادرستی در یک زن چیزی است که آدم هیچ وقت از ته دل عیب نمی داند - قدری متأسف شدم و بعد فراموش کردم. در همان مهمانی بود که ما بگومگوی غربی درباره اتومبیل راندن کردیم. شروعش از آنجا بود که جوردن اتومبیل را چنان از نزدیکی چند کارگر رد کرد که گوشه گل گیر تکمه پالتوی یکی از آنها را کند. به اعتراض گفتم:

«راننده چرندی هستی. یا باید بیشتر احتیاط کنی و یا این که اصلاً ماشین نرونی.»

«من احتیاط می کنم.»

«نه، نمی کنی.»

به سبکسری گفت: «خب، دیگر من احتیاط می کنم.»

«این چه ربطی به موضوع دارد؟»

با تأکید جواب داد: «از سر راه من می رن کنار. برای تصادف دو نفر

لازمه.»

«فرض کنیم یکی سر راه تو سبز بشه که به اندازه خودت بی احتیاط باشه.»

«امیدوارم هیچ وقت نشه. من از آدمای بی احتیاط متنفرم. برای همینه که از تو خوشم میاد.»

چشمان زاغ آفتاب خورده اش درست روبرو را می نگریستند، ولی او روابط ما را تمعداً تغییر داده بود، و یک لحظه فکر کردم دوستش دارم. اما من آدم کُندفکری هستم و پراز مقررات درونی که روی خواست های من مثل ترمز عمل می کنند، و می دانستم که اول باید به طور مسلّم خود را از گرفتاری باقی مانده در زادگاهم برهانم. هنوز هفته ای یک نامه می نوشتم و آنها را با «قربانت، نیک» امضا می کردم و تنها فکری که می توانستم بکنم این بود که چطور آن دخترخانم وقتی تیس بازی می کند، سیبل کمرنگی از دانه های عرق روی لب بالای او ظاهر می شود. با وجود این قرار مبهمی وجود داشت که آن را لازم بود مدبرانه بشکنم تا آزاد شوم.

هر کس به گمان خود صاحب اقلّاً یکی از صفات حسنه است و آن صفت در من این است: خودم یکی از چند آدم واقعاً درستکاری هستم که به عمرم شناخته ام.

یکشنبه صبح که ناقوس کلیسای دهکده‌های کنار ساحل به صدا درمی‌آمد جهان و دلبران جهان^۲ به خانه گتسی برمی‌گشتند و روی چمنش خندان می‌درخشیدند. دخترخانم‌ها لابلای کوکل‌ها و گل‌هایش می‌لولیدند و می‌گفتند: «قاچاق مشروب می‌کنه. یه دفعه آدم کشته، همون کسی رو که فهمیده بود برادرزاده فون هیندنبرگ^۱ و پسرعموزاده شیطونه. جون، بی‌زحمت یه دونه گل سرخ بچین بده من، یه چکّه آخر هم بریز تو اون جام بلور.»

یک بار در حاشیه‌های سفید برنامه حرکت قطارها اسم کسانی را که در آن تابستان به خانه گتسی آمدند نوشتیم. حالا دیگر این برنامه کهنه شده و تاهای آن از هم گسیخته است؛ بالای آن نوشته‌اند: «این برنامه از پنجم ژوئیه ۱۹۲۲ معتبر است.» اما هنوز نام‌های رنگ‌پرده را می‌توانم بخوانم و اینها بهتر از کلی‌گویی من می‌توانند تصویری از کسانی که مهمان‌نوازی گتسی را می‌پذیرفتند و بدین ترتیب خراجی پنهان به صورت بی‌اطلاعی مطلق از چند و چون احوال او به وی می‌پرداختند به شما بدهند.

از ایست‌اگ، بنابراین، چستر بکر^۱ها می‌آمدند و لیچ^۲ها و آدمی به اسم بنسن^۳ که او را از دانشگاه می‌شناختم^۴، و دکتر ویستر سیوت^۵ که تاپستان پیش در مین^۶ غرق شد. و هورن‌بیم^۷ها و ویلی ولترها^۸ و تمام افراد خانواده‌ای که بلاک‌بک^۹ نام داشتند و همیشه در یک گوشه جمع می‌شدند و هر کس نزدیک‌شان می‌شد مثل بز دماغ‌شان را برایش بالا می‌گرفتند. و ایسمی^{۱۰}ها و کریستی^{۱۱}ها (بهتر است بگویم هیوبرت آوریباخ^{۱۲} و خانم آقای کریستی)، و ادگار بیور^{۱۳} که شایع است موی سرش یک بعد از ظهر زمستان بی هیچ دلیل یکباره سفید شد.

کلارنس اندایو^{۱۴}، یادم می‌آید، ساکن ایست‌اگ بود. فقط یک بار آمد، شلوار گلف سفید پوشیده بود. و توی باغ با مردک بی‌کاره‌ای به نام اتی^{۱۵} دعوا کرد. از جاهای دورتر لانگ آیلند چیدل‌ها می‌آمدند و او. آر. پی. شُر درها^{۱۶} و استون‌وال جکسن^{۱۷} ای برآم‌های جرجیا، و فیش گاردها^{۱۸} و ریپلی سنل^{۱۹}ها. سنل سه روز پیش از آن‌که زندان برود آنجا بود و روی اتومبیل‌گرد رنگی گنسی چنان مست ایستاده بود که دست راستش زیر اتوبیل بانو یولی سیز سوت^{۲۰} رفت. دانسی^{۲۱}ها هم می‌آمدند، و نیز اس. بی. وایت‌بیت^{۲۲} که شیرین بالای شصت سال داشت، و موریس ا. فلینک^{۲۳} و هم‌ره‌ها^{۲۴}، و بلوگا^{۲۵} واردکنندهٔ تنباکو و رفیقه‌های بلوگا.

از وست‌اگ^{۲۶} پل‌ها می‌آمدند. و مل‌ردی^{۲۷}ها و سیل روبک^{۲۸} و سیل شن^{۲۹}

-
- 1) Chester Becker 2) Leech 3) Bunsen 4) Webster Civet 5) Maine
6) Hornbeam 7) Willie Voltaire 8) Blackbuck 9) Ismay
10) Chrystie 11) Hubert Auerbach 12) Edgar Beaver
13) Clarence Endive 14) Etty 15) O. R. P. Shraeder
16) Stonewall Jackson Abram 17) Fishguard 18) Ripley Snell
19) Ulysses Swett 20) Dancie 21) S. B. Whitebait
22) Maurice A. Flink 23) Hammerhead 24) Beluga 25) Pole
26) Mulready 27) Cecil Roebuck 28) Schoen

و گولیک^۱ سناتور ایالت و نیوتن ارکید^۲، که صاحب اختیار شرکت «فیلمز پراکسلانس»^۳ بود، و اکهاست^۴ و کلاید کوهن^۵ و دان اس. شوارتز^۶ (پسر) و آرثر مکاریتی^۷ که همه به نحوی دست در کار فیلم و سینما بودند. و کت لیپ^۸ ها و بم پرگ^۹ ها و جی. ارل ملدون^{۱۰}، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد. دا فوتانو^{۱۱} که کارش راه انداختن پول بود، آنجا می آمد و اِد لگرو^{۱۲} و جیمز بی. فِرِت^{۱۳} معروف به «بی باندرو» و دی یانگ^{۱۴} ها و ارنست لیلی^{۱۵} که برای قمار می آمدند و زمانی که فِرِت از ساختمان به باغ می آمد نشانه آن بود که موجودیش را پاک باخته است و شرکت «اسوشیتد ترکشن»^{۱۶} لازم است روز بعد نوسان های پرسودی بکند.

مردی که اسمش کلیپ سپرنگر^{۱۷} بود چنان مرتب می آمد و آنقدر زیاد می ماند که به «پانسیونر» معروف شده بود - من مشکوکم از این که خانه دیگری داشت. از آدم هایی که در کار تئاتر بودند و می آمدند گس ویز بود و هارس دانه ون^{۱۸} و لیستر مایر^{۱۹} و جرج دک وید^{۲۰} و فرانسیس بول^{۲۱}. و نیز از ساکنان نیویورک، کروم ها بودند و بکسین ها^{۲۲} و دینکرها^{۲۳} و راسل بتی^{۲۴} و کورینگن ها^{۲۵} و کیله هیرها^{۲۶} و دیوئر ها^{۲۷} و اسکالی ها^{۲۸} و اس. دابلو. بلچر^{۲۹} و اسمرک ها^{۳۰} و کوین های جوان^{۳۱}، که حالا از هم جدا شده اند، و هنری ال. پالمِتو^{۳۲} که در تایمز اسکوئر خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت.

1) Gulick 2) Newton Orchid 3) Films Par Excellence 4) Eckhaust

5) Clyde Cohen 6) Don S. Schwartz 7) Arthur McCarty 8) Catlip

9) Bemberg 10) G. Earl Muldoon 11) Da Fontano 12) Ed Legro

13) James B. Ferret 14) De Jong 15) Ernest Lilly

16) Associated Traction 17) Klipspringer 18) Gus Waize

19) Horace O'Donovan 20) Lester Mayer 21) George Duckweed

22) Francis Bnll 23) Chrome 24) Backhysson 25) Dennicker

26) Russell Betty 27) Corrigan 28) Kelleher 29) Dewer 30) Scully

31) S. W. Belcher 32) Smirke 33) Quinn 34) Henry L. Palmetto

35) Times Square

بنی مک‌لِیهان^۱ همیشه با چهار زن می‌آمد که اگرچه هیچ‌وقت عیناً همان زن‌های قبلی نبودند اما به اندازه‌ای به هم شباهت داشتند که به ناچار آدم فکر می‌کرد آنها را قبلاً آنجا دیده است. اسم‌هایشان را فراموش کرده‌ام - فکر می‌کنم ژاکلین یا این‌که کانسونلا^۲ یا گلوریا، یا جودی، یا جون و اسم خانوادگی‌شان هم یا نام‌های خوش‌آهنگ گل‌ها و ماه‌ها بود یا اسم‌های زمخت‌تر سرمایه‌داران بزرگ آمریکایی، که وقتی به ایشان اصرار می‌شد اعتراف می‌کردند دختر عمری آنان‌اند.

علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فاستینا اوبراین^۳ اقلای یک بار آنجا آمد، و دخترهای پِیکر^۴ و بروئر^۵ جوان که دماغش در جنگ دم‌گلوله رفته بود و آقای آلبروکس برگر^۶ و دوشیزه هاگ^۷ نامزدش و آردیتا فیتس پیترز^۸ و آقای پی. جیوویت^۹ که سابقاً رئیس لژیون آمریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ^{۱۰} همراه مردی که شهرت داشت راننده اوست، و پرنس یک جایی که دوک خطابش می‌کردند و اسمش را اگر هم روزی بلد بودم فراموش کرده‌ام. همه این آدم‌ها در آن تابستان به خانه گتسبی آمدند.



یک روز اواخر ماه ژوئیه، اتومبیل شکوهمند گتسبی ساعت نه صبح وارد اتومبیل‌گرد سنگلاخی خانه من شد، جلو در ایستاد و نغمه‌ای با بوق سه‌تته خود سرداد. اولین باری بود که گتسبی به دیدن من می‌آمد هر چند که من دو بار در مهمانی‌هایش شرکت کرده بودم، سوار هوایم‌ای آب‌نشین‌اش شده بودم، و به اصرار او به کرات از پلاژش استفاده برده بودم.

1) Benny McClenahan 2) Consuela 3) Faustina O'Brien 4) Baedeker
5) Brewer 6) Albrucksburger 7) Haag 8) Ardia Fitz-Peters
9) P. Jewett 10) Claudia Hipp

«صبح به‌خیر جوانمرد. چون امروز قراره شما با من ناهار بخورید فکر کردم با هم بریم شهر.»

گتسی روی رکاب اتومبیل تعادل خود را نگاه داشته بود، و با آن تنوع حرکات که به‌نحو خاصی آمریکایی است - و به‌نظر من نتیجه بلند نکردن بارهای سنگین و تنشستن شق‌ورق در جوانی است و بیشتر از آن زاده زیبایی بی‌شکل و حالت بازی‌های عصبی و نامتناوب ما. این خصیصه پیوسته قالب رفتار بانزاکت او را می‌شکست و به‌صورت یک‌جور بی‌قراری ظاهر می‌شد. گتسی هرگز کاملاً بی‌حرکت نبود؛ همیشه یا پایی بود که جایی ضرب می‌گرفت و یا دستی که با ناشکیبایی باز و بسته می‌شد.

دید که اتومبیل‌اش را به دیده تحسین نگاه می‌کنم.

«قشنگه جوانمرد، نه!» از روی رکاب پایین پرید تا اتومبیل را بهتر ببینم. «قبلاً هیچ‌وقت ندیدیش؟»

آن را دیده بودم. همه آن را دیده بودند. کرم بُررنگی بود، به برق نیکل می‌درخشید، از طول غول‌آسایش جابه‌جا جعبه‌های کلاه، جعبه‌های خوراک و جعبه‌های ابزار پیروزمندانه بیرون زده بود، و بر پیشانی‌اش شبکه‌ای از شیشه‌های بادشکن قرار داشت که ده دوازده خورشید در آن می‌درخشیدند. وسط چندین قشر شیشه، داخل گلخانه‌مانندی، روی چرم سبز نشستیم و به‌طرف شهر راه افتادیم.

در طول ماه پیش شاید پنج شش بار با گتسی صحبت کرده بودم و برخلاف انتظار دیده بودم چندان حرفی برای گفتن ندارد. بنابراین اثر ذهنی اولیه او در من، این‌که آدم مهمی است که چگونگی اهمیتش مجهول است، تدریجاً محو شده بود و او برای من حالا به‌سادگی صاحب کاروانسرای مجللِ مجاور بود.

و سپس آن اتومبیل سواری مغشوش‌کننده پیش آمد. هنوز به قریهٔ وست‌اگ نرسیده بودیم که گسبی شروع کرد به ناتمام‌گذاشتن جمله‌های فخمیش و مثل آدم‌های دودل شروع کرد به دست‌کوبیدن بر زانوی شلوار قهوه‌ای‌رنگش. بعد یک دفعه و به‌نحوی که برای من تعجب‌آور بود گفت:

«بین جوانمرد. اصلاً عقیدهٔ شما دربارهٔ من چیه؟»

اندکی مقهور، شروع کردم به کلی‌بافی‌های طفره‌آمیزی که شایستهٔ این جور پرسش‌هاست. گسبی حرف مرا قطع کرد: «می‌خوام مقداری از شرح زندگی خودم رو براتون تعریف کنم. میل ندارم از این شایعاتی که دربارهٔ من می‌شنوید تصوّر غلطی نسبت به من پیدا کنید.»

پس خودش از این اتهامات پرت و پلایی که چاشنی صحبت سرسراهای خانهٔ او بود اطلاع داشت.

«من کلام راست خدا رو به شما می‌گم.» ناگهان دست راستش را بالا گرفت و دست به دامن داور الهی گردید. «من یگانه پسر اشخاص پولداری هستم از اهالی غرب میانه - که حالا هیچ‌کدام زنده نیستن. تربیت من در آمریکا انجام شد و تحصیلاتم در آکسفورد، چون همهٔ اجداد من اونجا درس خونده‌ن. سنت خانوادگی‌یه.»

از گوشهٔ چشمش به من نگرست - و من فهمیدم چرا جوردن بیکر معتقد شده بود گسبی دروغ می‌گوید. عبارت «تحصیلاتم در آکسفورد» را با عجله گفت یا جوید یا از آن به سرفه افتاد، انگار که قبلاً هم او را ناراحت کرده بود. و از این شک، همهٔ گفتهٔ او از هم پاشید و از خود پریدم که آیا ممکن نیست واقعاً مقداری خباثت شیطانی در کارش باشد.

سرسری پرسیدم: «از کجای غرب میانه؟»

«سان فرانسیسکو.»*

«که این‌طور.»

«افراد خانواده همه مُردند و پول زیادی به من رسید.»

به لحن پُروکاری سخن می‌گفت. انگار که خاطره از بین رفتن تمام خانواده‌اش هنوز او را رها نکرده بود. یک لحظه گمان بردم شوخی می‌کند، اما یک نگاه کوتاه قانعم کرد که نه.

«بعد مثل یک مهاراجه در پایتخت‌های اروپا زندگی کردم – پاریس، ونیز، رم – کارم جمع کردن جواهر بود، بیشتر یاقوت، شکار حیوانات وحشی، کمی نقاشی – فقط برای دل خودم – و کوشش برای فراموش کردن اتفاق خیلی غم‌انگیزی که مدت‌ها پیش برام افتاده بود.»

به‌زور جلو خنده ناباوری خود را گرفتم. حتی عبارت‌هایی که به کار می‌برد چنان از فرط استعمال نخ نما شده بودند که هیچ‌گونه تصویری بر نمی‌انگیختند، جز تصویر آدمکی عمامه به سر که وقتی در جنگل بولونی^۱ به تعقیب بیرها می‌پرداخت از تمام منافذش خاک‌آزه بیرون می‌ریخت.

«بعدش جوانمرد، جنگ شد. تسکین بزرگی بود و من خیلی کوشش کردم بمیرم، ولی مثل این‌که سحر و جادو حافظ من شده بود. وقتی جنگ شروع شد من درجهٔ ستوان یکمی را قبول کردم. در جنگل آرگون^۲ باقی‌ماندهٔ گردان مسلسل‌دارم رو به اندازه‌ای جلو بردم که دو طرف ما شکافی به طول هشتصد متر ایجاد شده بود و پیاده‌نظام قادر به پیشروی نبود. ما آنجا دو روز و دو شب ماندیم – یکصد و سی نفر با شانزده تا مسلسل لوئیس^۳. وقتی که پیاده‌نظام بالاخره به ما رسید، پرچم و نشان سه لشکر آلمانی را وسط تلّ کشته‌ها پیدا کردند. من به درجهٔ سرگردی ترفیع داده شدم و همهٔ کشورهای متفق به من مدال دادند، حتی موته نگرو^۴، همون موته نگروی کوچولو در ساحل دریای آدریاتیک!»

1) Boulogne 2) Argonne 3) Lewis

موتہ نگروی کوچولو! کلمہ‌ها را بلند کرد و به‌سوی آنها گرتش نمود۔
 همراه تبسمش. تبسم گتسی تاریخ پُر آشوب موتہ نگرو را درک کرد و با
 مبارزۀ دلاورانه مردم موتہ نگرو و همدردی نمود. تبسم، غوامض سلسلۀ
 حوادث و قیام‌هایی را که باعث شده بود آن مدال از قلب کوچک و گرم
 موتہ نگرو بیرون بجهد به‌خوبی دریافت. ناباوری من اکنون زیر قشری از
 افسون فرو رفته بود؛ مثل این بود که آدم ده دوازده مجله را به‌عجله
 پشت سر هم ورق بزند.

گتسی دست در جیبش کرد، و تگه فلزی که روبانی از آن آویزان بود
 کف دستم افتاد.

«مال موتہ نگروئه.»

با حیرت دیدم که حقیقی می‌نماید. نوشته مُدوَر روی آن را خواندم.
 «نشان دانیلو^۱ – موتہ نگرو – سلطان نیکولاس^۲»

«اون روش کنین.»

«سرگرد جی گتسی. به پاس دلاوری خارق‌العاده.»

«این یک چیز دیگه‌یه که همیشه همراه دارم. یادگار روزهای
 آکسفورده. جلو کالج ترینیتی^۳ گرفته شده. کسی که طرف چپ من ایستاده
 لرد دانکاستره^۴»

عکسی بود از شش جوان که کت‌های دانشجویی به تن داشتند و جلو
 طاقی ایستاده بودند که از دهانۀ آن چند برج مخروطی پیدا بود؛ گتسی
 هم بود، کمی، نه زیاد، جوان‌تر به‌نظر می‌رسید و چوب کربکتی در دست
 داشت.

پس همه چیز راست بود. پوست برّاق بیرهایش را در قصرش کنار
 کانال بزرگ و نیز دیدم و خودش را که صندوقی پُر از یاقوت را می‌گشود تا

در ژرفای سرخ‌رنگ آن تسکینی برای آلام دل شکسته خود بجوید.
 «امروز می‌خوام یک خواهش بزرگی از شما بکنم.» و در این حال
 یادگارهایش را از روی رضایت دوباره در جیب نهاد. «ازین لحاظ بود که
 فکر کردم لازمه اطلاعاتی از زندگی من داشته باشید. نمی‌خواستم شما
 فکر کنید من آدم بی‌سروپایی هستم. آخه می‌دونید، من معمولاً خودم را
 وسط آدم‌های غریبه می‌بینم. برای این‌که مرتب ازین جا به اونجا می‌رم تا
 بلکه این اتفاق غم‌انگیزی رو که برام افتاده فراموش کنم.» بعد با تردید
 اضافه کرد: «شرحش رو امروز بعد از ظهر می‌شنوید.»
 «سرناهار؟»

«نه، بعد از ظهر. من بر حسب تصادف فهمیدم که شما میس بیکر رو
 به‌صرف جای دعوت کرده‌اید.»
 «مقصود شما اینه که عاشق میس بیکر هستین؟»
 «نه، جوانمرد، نیستم. اما میس بیکر قبول کرده که درباره‌ی این موضوع با
 شما صحبت بکنه.»

من کمترین اطلاعی از چگونگی «این موضوع» نداشتم، اما در این
 لحظه لج من شدیدتر از علاقه‌ی سن به کشف موضوع بود. میس بیکر را به
 جای دعوت نکرده بودم تا صحبت آقای جی گتسی را بکنیم. مطمئن
 بودم تقاضای او چیز فوق‌العاده عجیبی خواهد بود و یک لحظه پشیمان
 شدم از این‌که روز اول قدم به چمن‌پراز دحامش گذاشته بودم.
 گتسی حاضر نبود کلمه‌ی دیگری بگوید. هر چه به شهر نزدیک‌تر
 می‌شدیم به نزاکت او افزوده می‌شد. از پُرت روزولت^۱ گذشتیم و یک
 لمحّه کشتی‌های اقیانوس‌پیما را دیدیم - با نوار قرمزی که دور تنه‌ی آنها
 کشیده بودند، و بعد از سنگفرش محله‌ی فقیرنشین رد شدیم که دو طرف

آن مشروب فروشی‌های تاریک ولی هنوز نامتروک سال‌های طلایی - و اکنون رنگ‌باخته - اول قرن بود. سپس درّه خاکستر هر دو سوی جاده را گرفت و یک لحظه خانم ویلسن را دیدم که پشت تلمبه بنزین گاراژ نفس‌زنان نیروی حیاتی خود را به کار گرفته بود.

با گلگیرهایی که چون دو بال از دو طرف گسترده بودند نیمی از آستوریا^۱ را نورافشان کردیم، نیمی فقط، چون وقتی لابلای پایه‌های راه‌آهن هوایی ماریچ می‌زدیم، صدای «تاق‌تاق‌تاق» آشنای موتوسیکلتی به گوشم خورد و پلیسی سراسیمه کنار اتومبیل رسید.

گتسی به صدای بلندی گفت: «بسیار خب، جوانمرد.» یواش کردیم. گتسی کارت سفیدی از کیفش درآورد و آن را جلو چشم پاسبان تکان داد. پاسبان گفت: «بسیار عالی.» و دستش را به حالت سلام تا گوشه کلاهش بالا برد. «آقای گتسی، دفعه دیگه حتماً می‌شناسمتون. معذرت می‌خوام.»

پرسیدم: «چی بود، عکس آکسفورد؟»

«یک دفعه لطفی در حق رئیس پلیس کردم و حالا هر سال یک دونه کارت کریسمس برام می‌فرسته.»

روی پل بزرگ بودیم، با آفتاب که از لابلای تیرهای آهن تسلسلی از سایه و روشن روی اتومبیل‌ها ایجاد می‌کرد، و با چشم‌انداز شهر که آن طرف رودخانه به‌صورت مخروط‌های سفید و حبه‌های قند بالا می‌رفت و به آرزویی و نیتی با پول غیربویدنی ساخته شده بود. شهر نیویورک که از پُل کوینبارو^۲ دیده شود همیشه نیویورکی است که آدم برای نخستین بار می‌بیند، با نوید شگفتش به افشای همه اسرار و زیبایی جهان.

مُرده‌ای از روبرو گذشت، در جنازه کشی که غرق گل بود و به دنبالش دو اتومبیل که پرده‌های آنها پایین بود و بعد اتومبیل‌های فرح‌انگیزتری برای دوستان. دوستان با چشمان غمبار و لب‌های بالای کوتاه مردم جنوب شرقی اروپا به ما نگرستند، و من خوشحال بودم که منظره اتومبیل پُرشکوه گتسی جزئی از روز تعطیل تاریک آنها را روشن کرده بود. از جزیرهٔ بلک‌ول^۱ که عبور کردیم اتومبیل سواری بزرگی که راننده آن سفیدپوست بود و سه سیاه‌پوست شیک‌پوش، دو مرد و یک زن، در آن سوار بودند، از کنار ما گذشت.

تخم چشم آنها با چشم همچشمیِ تفرعن آمیزی به سوی ما چرخید و من بلند خندیدم.

فکر کردم: «حالا که از روی پُل رد شده‌یم. دیگه هر چیزی ممکنه. هر چیزی که باشه...»

حتی گتسی ممکن بود، بی هیچ‌گونه اعجابی.



ظهر گرما، در زیر زمین تهویه شده‌ای در خیابان چهل و دوم گتسی را برای ناهار ملاقات کردم. چشم‌هایم را برای زایل ساختن اثر روشنی بیرون به هم می‌زدم که شب او را در اتاق انتظار دیدم؛ با کسی مشغول گفتگو بود. «آقای کاره‌وی، دوست من آقای وولفشیم».

کلیمی خردقامتی سر بزرگش را بلند کرد و با دو دسته موی پریشانی که از سوراخ‌های دماغ پهنش بیرون زده بود به من نگرست. پس از لحظه‌ای چشمان ریزش را در نیمه تاریکی کشف کردم.

«یک نگاهی بهش انداختم و بعد...» و در همین حال آقای وولفشیم دست مرا صادقانه می‌فشرد. «فگر می‌گنین چگار گردم؟»

مؤدبانه پرسیدم: «چه کار؟»

واضح بود که من مخاطب او نیستم، چون دست مرا انداخت و دماغ گویای خود را متوجّه گتسبی ساخت.

«پول رو دادم به گتسبی^۱ و بهش گفتم بسیار خب گتسبی، حالا دیگه تا وقتی که خفه خون نگیره یگ پول سیاه بهش نمی‌دی. فوراً خفه خون گرفت.»

گتسبی بازویی از هر کدام ما را در دست گرفت و با هم داخل محوطه رستوران شدیم، و آقای وولفشم بی‌درنگ جمله تازه‌ای را که می‌خواست شروع کند بلعید و در جذبه آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند فرو رفت.

سریش خدمت پرسید: «وسکی؟»*

آقای وولفشم نگاهی به پریهای پرسیتاریایی^۲ سقف انداخت و گفت: «رستوران قشنگی‌ه، اما رستوران روبرو بهتره!»

گتسبی به موافقت گفت: «آره وسکی.» و بعد به آقای وولفشم: «اونجا گرمه.»

آقای وولفشم جواب داد: «آره، هم گرمه و هم گوجیگ. اما پُر از خاطره‌س.»

پرسیدم: «این کجا باشه؟»

«متروپُل کهنه.»

«متروپُل کهنه...» آقای وولفشم را غم سیاهی فراگرفت: «پُر از صورت‌هایی‌ه که دیگه تو این دنیا نیس. پُر از دوستان رفته. تا زنده هستم شبی رو که روزی روزنتال^۳ رو اونجا تیر زدن نمی‌تونم فراموش کنم. ما شش نفر سر یه میز بودیم، روزی تمام شب خورده و می زده بود. وقتی که

دیگه داشت صبح می شد، پیشخدمت اومد سر میز و با قیافه مضحکی گفتش یه نفر بیرون با شما گار داره. روزی گفتش خیلی خب و داشت بلند می شد که من دوباره نشوندمش.

«گفتمش روزی، هر پدر سوخته ای با تو گار داره خودش بیاد تو، اما محض خدا از تو این اتفاق بیرون نرو.

«ساعت چهار صبح بود. اگه پرده رو کنار می زدیم روشنی روز رو می تونستیم ببینیم.»

معصومه پرسیدم: «رفت بیرون؟»

«البته که رفت.» دماغ آقای وولفشیم با بی حوصلگی به طرف من چرخید. «دم در برگشت و گفت نگذارین پیشخدمت قهوه منو ببره! بعدش رفت بیرون تو پیاده رو، همونجا سه تا تیر زدن تو شیگم پُرش. بعدم با مائین زدن به چاک.»

یادم آمد که: «چهار نفرشون رو با صندلی برقی اعدام کردن.»
 «با بکر^۱ پنج نفر.» سوراخ های دماغش با علاقه مندی متوجه من شد.
 «این جووری که می شنوم شما دنبال یه گاروباری می گردین.»
 از همجواری دو جمله یگه خوردم. گسبی به جای من جواب داد:
 «نه بابا! ایشان اون آقا نیستن.»

«نه؟» آقای وولفشیم متأسف به نظر می رسید.
 «ایشان یکی از دوستان هستن. به شما گفتم که درباره اون شخص یک وقت دیگه صحبت می کنیم.»

آقای وولفشیم گفت: «معذرت می خوام. اشتباهی گرفتم.»
 خوراک هَش^۲ آبداری رسید، و آقای وولفشیم محیط خاطره انگیزتر متروپل کهنه را به فراموشی سپرد و با ظرافت سبعمانه ای به تغذیه

پرداخت. در عین حال چشمانش به گُندی دورتادور اتاق گردش کرد - این قوس را آقای وولفشیم با برگرداندن سر و معاینه اشخاصی که درست پشت سر ما نشسته بودند تکمیل کرد. فکر می‌کنم که اگر به خاطر حضور من نبود، نگاه کوتاهی هم به زیر میز خودمان انداخته بود.

گتسبی به طرف من خم شد و گفت: «بین جوانمرد. مثل این که من امروز صبح شما رو تو اتومبیل یک کمی عصبانی کردم.» دوباره تبسمش درخشید، ولی این بار خود را گرفتم.

جواب دادم: «من از صحبت‌های سربسته خوشم نمی‌نماید. و نمی‌فهمم چرا شما خودتون صریحاً نمی‌تونین به من بگین چی می‌خوانین. چرا همه چیز باید از دهن میس بیکر یاد بیرون؟»

به من اطمینان داد که «هیچ کلکی تو کار نیست. می‌دونید که میس بیکر یک ورزشکاره و مسلماً کار خلافی نمی‌کنه.»

گتسبی ناگهان به ساعتش نگریست، به عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت و مرا با آقای وولفشیم سر میز تنها گذاشت.

آقای وولفشیم او را با چشم تعقیب کرد و گفت: «می‌ره تلفن بزنه. آدم معرکه‌بی‌یه، نه؟ چقدر برازنده و از هر لحاظ آقا.»
«آره.»

«تحصیل‌گردهٔ آگس فورد.»

«د!»

«رفته به دانشگاه آگس فورد در انگلیس. شما دانشگاه آگس فورد

بودین؟»

«اسمش رو شنیده‌م.»

«یکی از مشهورترین دانشگاه‌های دنیاس.»

پرسیدم: «شما مدت زیادی هست که آقای گتسبی را می‌شناسین؟»

«چند ساله.» و این جواب را با یک جور خشنودی داد. «درست بعد از جنگ بود که افتخار آشنایش رو پیدا کردم. فقط یک ساعت صحبت کافی بود بدونم که آدم اصیل و نجیبی رو گشفت گرده ام. به خودم گفتم: این ازون اشخاصیه که آدم دلش می خواد بیره خونه معرفی بگنه به خواهر و مادرش.» مکث کرد. «می بینم که دگمه های سرآستین منو تماشا می گنین.» تماشا نمی کردم، ولی حالا کردم. از قطعات عاج درست شده بودند، قطعاتی که به نحو غریبی آشنا به نظر می رسیدند.

محض اطلاع من گفت: «عالی ترین انواع انیاب افسانن.»

«عجب!» آنها را معاینه کردم. «فکر خیلی جالبی به.»

«آره.» سرآستین هایش را با یک حرکت دست بالا کشید. «آره. پای زن ها که توگار میاد گتسبی خیلی مواظبه. هیچ وقت به زن دوستاش حتی یک نگاه هم نمی گنه.»

هنگامی که موضوع این اعتماد غریزی سر میز برگشت و نشست، آقای وولفشیپ فنان قهوه اش را با یک حرکت سر کشید و به پا خاست. «ناهار خوبی بود و لذت بردم. ولی قبل ازون که شما دوتا جوون عذرم رو بخواین، خودم می رم.»

گتسبی بی هیچ شوقی گفت: «مایر^۱ عجله نکن.»

آقای وولفشیپ به لحن جدی اعلام داشت که «شما خیلی با ادب هستین. ولی من متعلق به نسل دیگه ایم. شما اینجا بشینین، صحبت ورزشتون رو بگنین، صحبت دخترخانماتون رو و صحبت...» و با حرکت دست یک اسم فرضی به ردیف اضافه کرد. «و اما من، پنجاه ساله و خودم رو بیشتر از این به شما تحمیل نمی گنم.»

وقتی که دست داد و پشت به ما کرد، دماغ غمبارش می لرزید. در دل

1) Meyer

از خود پرسیدم مبادا چیزی گفته‌ام که او را رنجانده باشد.

گتسی در توضیح گفت: «بعضی وقتا خیلی احساساتی می‌شه. این یکی ازون روزهای احساساتی‌شه. برای خودش تو نیویورک قیافه‌ای به - تو برادوی مجاور شده.»

«اصلاً این آدم کیه؟ هنریشه‌س؟»

«نه.»

«دندون‌سازه؟»

«مایر وولف‌شیم؟ نه، قماربازه.» گتسی لحظه‌ای دودل ماند و بعد خیلی خونسرد افزود: «این همون کسی‌یه که در سال ۱۹۱۹ در دور نهایی مسابقهٔ جهانی بیس‌بال* گاویندی کرده بود.»

تکرار کردم که «مسابقهٔ نهایی جهان رو با گاویندی؟»

هیبت این فکر مرا گرفت. البته یادم آمد که در مسابقهٔ نهایی بیس‌بال ۱۹۱۹ قلب شده بود. ولی اگر در آن وقت هم فکرش را کرده بودم حتماً آن را به صورت اتفاقی که در انتهای زنجیرهٔ اجتناب‌ناپذیری از حوادث پیش آمده بود تصور کرده بودم. هیچ وقت به مغزم خطور نکرده بود که یک نفر می‌تواند با انصراف‌ناپذیری دزدی که گاو‌صندوقی را می‌گشاید ایمان پنجاه میلیون نفر را به بازی بگیرد.

پس از یک دقیقه پرسیدم: «چطور شد که تونست این کارو بکنه.»

«خیلی ساده، دید که موقعیتش وجود داره.»

«پس چرا حالا زندان نیس؟»

«چیزی نمی‌تونن بهش بچسبونن جوانمرد. آدم زرنگی‌یه.»

اصرار کردم که صورت‌حساب را بپردازم. وقتی پیشخدمت با بقیهٔ پول من برگشت، در انتهای دیگر اتاق شلوغ چشمم به تام بیوکن افتاد. گفتم: «یک دقیقه همراه من بیاین. باید به یک نفر سلامی بکنم.»

هنگامی که تام ما را دید بلند شد و چند قدم در جهت ما پیش آمد.
با اشتیاق پرسید: «کجایی بابا؟ دی‌زی از این‌که بهش تلفن نزدی
عصبانی‌یه.»

«آقای گتسی، آقای بیوکنن.»

دست مختصری به هم دادند و ناراحتی شدید ناآشنایی صورت
گتسی را گرفت. تام از من پرسید: «خب این مدت چطور بودی؟ چطور
شده که ناهارت رو اومدی این سر دنیا؟»

«ناهارو با آقای گتسی خوردم.»

به طرف آقای گتسی برگشتم ولی او دیگر آنجا نبود.



یک روز در ماه اکتبر هزار و نهصد و هفده...

(جوردن بیکر، بعد از ظهر همان روز، در حالی که خیلی راست روی
صندلی راستی در باغچه چای هتل پلازا نشسته بود گفت)

... داشتم تو خیابونا پرسه می‌زدم، نصفش از تو پیاده‌رو، نصفش از
رو چمن. رو چمن راحت‌تر بود چون یه جفت کفش انگلیسی پام بود که
زیرش میخچه‌های لاستیکی داشت و این میخچه‌ها زمین نرم رو یه جور
خوبی گاز می‌گرفتن. یه دامن چهارخونه‌ای هم پوشیده بودم که تو باد
گاهی بالا می‌رفت. و هر وقت که این طور می‌شد پرچم‌های قرمز و سفید و
آبی جلوی خونه‌ها شق و رق می‌شدن و مثل لله‌ها می‌گفتن نج نج نج.

گنده‌ترین پرچم و گنده‌ترین چمن متعلق به خونه دی‌زی فی^۱ بود.
دی‌زی تازه هیژده سالش شده بود، دو سال از من بزرگ‌تر بود و به‌طور
مسلم از همه دخترهای لویی‌ویل^۲ سوکسه‌اش زیاده‌تر بود. لباسای سفید
می‌پوشید، یه اتومبیل سفید کوچولو هم داشت، و تمام روز تلفن

خونه‌شون زنگ می‌زد و افسرهای جوون کمپ تیلر^۱ با شور و التهاب تقاضا می‌کردن سرشب افتخار انحصارش رو داشته باشن: «افلاً برا یه ساعت!»

اون روز صبح وقتی مقابل خونه‌شون رسیدم، اتومبیل سفیدش کنار خیابان بود، خودش هم توش نشسته بود، با یه ستوانی که قبلاً ندیده بودمش. یه اندازه‌ای حواسشون پیش هم بود که دی‌زی تا دو سه متری منو ندید.

بعدش یه جور غیرمنتظره‌ای گفتش: «سلام جوردن. خواهش می‌کنم بیا اینجا.»

از این‌که دی‌زی می‌خواس با من صحبت کنه خوشحال شدم، چون بین دخترهای بزرگ‌تر اونو از همه بیشتر می‌پسندیدم. از من پرسید می‌خوام برم صلیب سرخ بانداز درست کنم یا نه. گفتم که آره دارم می‌رم. گفتش خب، پس ممکنه بهشون بگی که من امروز نمی‌تونم بیام؟ در مدتی که دی‌زی حرف می‌زد افسره طوری بهش نگاه می‌کرد که هر دختری دلش می‌خواد یه مردی یه وقتی تو زندگی نگاش بکنه، و چون به‌نظرم خیلی رمانتیک اومد فراموشش نکرده‌م. اسمش جی گنسی بود و من چهار سال اونو دیگه ندیدم – حتی روزی که در لانگ آیلند دوباره دیدمش متوجه تشدم که این همون آدمه.

خب، این در هزار و نهصد و هفده بود. سال بعدش دیگه من خودم چن‌تا خاطرخواه داشتم و شروع کرده بودم تو مسابقه‌ها شرکت کردن، بنابراین خیلی دی‌زی رو نمی‌دیدم. معاشرتش – اگه اصلاً معاشرتی داشت – با جمع کمی مسن‌تری بود. شایعه‌های عجیب و غریبی درباره‌ او دهن‌به‌دهن می‌گشت – که چطور یه شب زمستون مادرش دیده داره

1) Camp Taylor

چمدونش رو می‌بنده بره نیویورک بدرقه^۱ یه نظامی که داشته می‌رفته اروپا. البته جلوش رو گرفتن ولی تا چن هفته با افراد خانواده قهر بود و باهاشون حرف نمی‌زد. بعدش دیگه با نظامی‌ها بیرون نمی‌رفت و در عوض فقط با چن تا جوون عینکی یا شل می‌چرخید که به علت نقص عضو از سربازی جواشون کرده بودن. اما پاییز سال بعد، دوباره دی‌زی شاد و خرم شده بود، به دلشادی همیشه. کمی بعد از قرارداد ترک مخاصمه جشن بیرون اومدنش رو گرفتن، و در ماه فوریه ظاهراً با یه مردی از نیوارلثان نامزد شد. در ژوئن با تام بیوکنن اهل شیکاگو عروسی کرد، و با جاه و جلال و تشریفاتی که لویی ویل قبلاً ندیده بود. تام با صد نفر سوری که چهار واگن قطار را قرق کرده بودند برای عروسی به لویی ویل اومد، یه طبقه تمام هتل سیل‌باک^۲ رو کرایه کردن، و روز قبل از عروسی تام یه گردن‌بند مرواریدی به دی‌زی داد که ارزشش سیصد و پنجاه هزار دلار بود.

من ندیمه عروس بودم. نیم ساعت پیش از ضیافت عروسی که رفتم تو اتاقش دیدم دی‌زی خوابیده رو تخت‌خواب – تو اون لباس عروسی گلدارش به قشنگی یک شب بهاری بود و به مستی یک میمون. یک بطر سوترن^۳ یک دستش بود و نامه‌ای تو دست دیگه‌ش.

نیم‌جوییده گفت: «بهم تبریک یگو، تالا مشروب نخورده بودم. چقد چیز خوبی‌یه؟»

«دی‌زی چی شده؟»

من پاک ترسیده بودم، واقعاً می‌گم. هیچ‌وقت زنی رو این‌جور ندیده بودم.

«جوننی، بگیر.» دستش رو کورمال گرداند تو آشغال‌دونی که همراهش برده بود رو تخت‌خواب و گردن‌بند مروارید رو کشید بیرون. «اینو ببر پایین

بده به صابش. بهشون بگو دی‌زی تغّی رَقیده داده. بگو دی‌زی تغّی رَقیده داده!»

بعدش زد زیر گریه و حالا گریه بکن کی نکن. دودم بیرون، کلفت مادرش رو پیدا کردم. اون وقت با هم درو از تو قفل کردیم و انداختیمش تو وان آب سرد. نامه رو ول نمی‌کرد. اونو با خودش برد تو وان، چلاندهش تا شد یه گلوله خیس و فقط وقتی دیدش که مٹ برف داره از هم می‌پاشه اجازه داد بگذارمش تو جاسابونی.

اما دیگه هیچی نگفت. آموتیاک زیر دماغش گرفتیم، یخ رو پیشونیش گذاشتیم و دوباره لباسش رو تنش کردیم. نیم ساعت بعد وقتی از اتاق اومدیم بیرون مرواریدا دورگردنش بود و ماجرا تموم شده بود. روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر بدون این‌که خم به ابرو بیاره با تام ازدواج کرد و بلافاصله رفتن به یک مسافرت سه ماهه به دریا‌های جنوب.

وقتی برگشته بودن، در سانتا باربارا^۱ دیدمشون و فکر کردم که هیچ زنی رو ندیدم به اندازه دی‌زی مفتون شوهرش باشه. اگه تام یک دقیقه از اتاق بیرون می‌رفت دی‌زی با ناراحتی این طرف و اون طرف رو نگاه می‌کرد و می‌پرسید تام کجا رفته؟ و تا موقعی که نمی‌دید تام از در میاد تو، یک قیافه مانی داشت که انگار خودش اونجا نبود. ساعت‌ها می‌شد که رو شن‌های پلاژ می‌نشست، سر تام تو دامنش بود و انگشتش رو می‌مالید روی چشمای تام و با شعف عمیقی نیکاش می‌کرد. تماشای این دو نفر پهلوی هم رقت‌انگیز بود - آدم خنده‌اش می‌گرفت، اما یه جور ساکت افسون‌شده‌ای. این در ماه اوت بودش. یه هفته بعد از رفتن من از سانتا باربارا، تام یک شب در جاده ونتورا^۲ با یک ارابه تصادف کرد چرخ جلو ماشینش کنده شد. زنی هم که باهاش بود اسم و رسمش به

روزنامه‌ها رسید، چون که دستش شکسته بود - یکی از کلفت‌های هتل سالتا بار بار بود.

آوریل بعد دی‌زی دختر کوچولوش رو زاید، و با شوهرش برای یک سال رفتن فرانسه. بهار در کان^۱ دیدم‌شون و بعد در دوویل^۲ و بعدش برگشتن به شیکاگو که همیشه بمونن. تو شیکاگو دی‌زی سوکسه داشت، خودت که می‌دونی. با جماعت بی‌پروایی معاشرت می‌کردن - همه جوون، همه‌شون پولدار و همه بی‌کله، اما در این میان کمترین خدشه‌ای به اسم دی‌زی وارد نشد. شاید به علت این که مشروب نمی‌خوره. مشروب نخوردن، در جماعت مشروب‌خورها، مزیت بزرگی‌یه، آدم می‌تونه جلو زبون خودش رو بگیره و بعد اگر بی‌قاعدگی مختصری تو کارش باشه می‌تونه بندازتش به وقتی که یا دیگرون کور هستن یا اهمیت نمی‌دن. شاید دی‌زی هیچ‌وقت دنبال عشق و عاشقی نرفت - ولی تو اون صداش یه حالتی‌یه...

بگذریم، تقریباً شش هفته پیش بود که دی‌زی بعد از سال‌ها اسم گتسی رو دوباره شنید. وقتی بود که من از شما پرسیدم - یادتون میاد؟ - گتسی را در وست‌آگ می‌شناسین یا نه؟ اون شب بعد از اون که شما رفته بودین، دی‌زی اومد تو اتاق من، منو بیدار کرد و پرسید کدوم گتسی؟ وقتی مشخصاتش رو براش گفتم - من خواب و بیدار بودم - به عجیب‌ترین صدایی گفت که این باید همون آدمی باشه که سابقاً می‌شناخته. فقط اون وقت بود که من این گتسی رو به اون افسر تو اتومبیل سفید دی‌زی ارتباط دادم.



هنگامی که جوردن یکر شرح ماجرا را تمام کرد، نیم‌ساعت بود که از هتل

پلازا خارج شده بودیم و سوار درشکه‌ای در سترال پارک^۱ گردش می‌کردیم. خورشید پشت آپارتمان‌های مرتفع ستارگان سینما در خیابان‌های پنجاهم غربی غروب کرده بود و صدای پاک دختران کوچک که در این وقت دیگر چون زنجیره‌ها روی چمن بیرون ریخته بودند در نیمه‌روشنایی گرم برخاست:

شیخ عرب منم

دلدار من تویی

شب که خفته‌ای

به چادرت خزم...

گفتم: «عجب تصادف غربی!»

«اما این اصلاً تصادف نبود.»

«چطور؟»

«گتسی خونه رو خرید تا دی‌زی روبروش اون طرف خلیج باشه.»
پس آن شب ژوئن، این فقط ستاره‌ها نبودند که گتسی دست به دامنشان می‌شد. این مرد برای من زنده شد، ناگهان از زهدانِ تَجَمُّلِ بی‌هدفش آزاد گردید، زاده شد.

جوردن در دنباله توضیحات خود گفت: «گتسی می‌خواد بدونه آیا شما حاضرین دی‌زی رو یک بعدازظهری به خونه‌تون دعوت کنین تا بعدش اون سری به شما بزنه؟»

حقارت این خواهش مرا لرزاند. گتسی پنج سال صبر کرده بود و قصری خریده بود که در آن هر شییره رهگذری را به نور ستارگان میهمان می‌کرد - فقط برای آن‌که بتواند بعدازظهری سری به باغچه یک آدم غریبه بزند.

1) Central Park

«لازم بود همه این ماجرا رو من بدونم تا این‌که بتونه یه همچی خواهش کوچکی از من بکنه؟»

«می ترسه، آخه این همه مدت صبر کرده. فکر کرد شما ممکنه بهتون بربخوره. زیر این ظاهر او هنوز یک دامن تمام عیاره.»
فکری مرا ناراحت کرد.

«چرا از شما خواهش نکرد ملاقاتی ترتیب بدین؟»
جوردن در توضیح گفت:

«گنجی می خواد که دی‌زی خونه‌ش رو ببینه. و خونه شما درست در همسایگی یه...»
«آها!»

«فکر می‌کنم همچی نصف و نیمه انتظار داشتش که دی‌زی یک شب همین جور خودش سر بخوره بیاد تو یکی از مهمونیاش. اما هیچ وقت نیومد. بعدش گنجی شروع کرد خیلی به ظاهر سرسری از این و اون پرسیدن که آیا دی‌زی رو می‌شناسن یا نه. و من اولین کسی بودم که می‌شناختمش. همون شبی بود که تو مجلس رقص فرستاد دنبالم. و دلم می‌خواس شما بودین بینین چن بار لقمه رو دور سرش گردوند تا این‌که به لب مطلب رسید. من البته فوراً بهش پیشنهاد یه ناهاری تو نیویورک کردم - و فکر کردم ممکنه دیوونه بشه، چون در جواب هی تکرار کرد که نمی‌خوام هیچ کار غیرعادی بکنم. می‌خوام تو همین خونه بغل بینمش. وقتی بهش گفتم که شما از دوستای صمیمی تام هستین، می‌خواست از کل قضیه منصرف بشه. اطلاع زیادی از کار و بار تام نداره، گو این‌که می‌گه یک روزنامه شیکاگو رو سال‌هاست می‌خونه بلکه برحسب تصادف اسم دی‌زی رو توش ببینه.»

حالا دیگر هوا تاریک شده بود، و هنگامی که درشکه زیر پل کوچکی

فرورفت بازویم را گرد شانه طلایی جوردن حلقه کردم، او را به طرف خودم کشیدم و به شام دعوتش کردم. ناگهان به دی‌زی و گتسی دیگر فکر نمی‌کردم، بلکه به این انسان پاک و سخت و محدودی که متاعش ناباوری همگانی بود و درون حلقه بازوی من سیکال به عقب تکیه داده بود. جمله‌ای در گوشت با شور مست‌کننده‌ای بانگ برداشت که: «تنها تعقیب‌شدگان هتند و تعقیب‌کنندگان، تنها دل به کارسپردگان و از رنج راه خستگان.»

جوردن در گوشت زمزمه کرد که «دی‌زی هم باید یک چیزی تو زندگیش داشته باشه.»

«میل داره گتسی روبینه؟»

«نباید چیزی از این قضیه بدونه. گتسی مایله او خبر نداشته باشه. شما فقط به‌طور ساده باید دعوتش کنین به صرف چای. همین.»

حصاری از درختان تاریک را پشت سر نهادیم و سیمای خیابان پنجاه و نهم، مربعی از نور ضعیف و ظریف، به روی پارک درخشید. برخلاف گتسی و تام ییوکنن، زنی در زندگی من نبود که چهره بی‌تنش اکنون لابلای قرنی‌های تاریک و تابلوهای خیره‌کننده خیابان شناور باشد، پس زنی را که کنارم نشسته بود با تنگ کردن حلقه بازویم به خود فشردم. دهان بی‌رنگ تمسخرگرش به خنده گشوده شد، بار دیگر او را تنگ‌تر به خود فشار دادم — این بار به صورتم.

آن شب که به خانه‌ام در وست‌آگ برگشتم یک لحظه ترسیدم مبادا خانه آتش گرفته باشد. ساعت دو و تمام گوشهٔ شبه جزیره غرق نور - که بر بوته‌ها غیرواقعی می‌نمود و از سیم‌های کنار جاده خطوط نازکِ برّاق می‌ساخت. از خم راه که گذشتم دیدم خانهٔ گتسی است که از برج تا زیرزمین روشن است.

اول فکر کردم لابد یکی دیگر از شب‌نشینی‌های اوست، بزم بی‌بندوباری که به «قایم‌باشک» و «ساردین در قوطی» رسیده باشد و تمام ساختمان را در اختیار بازی‌کنندگان قرار داده باشند. اما صدایی به گوش نمی‌رسید، به جز باد در درختان، که بر سیم‌ها می‌وزید و چراغ‌ها را خاموش و روشن می‌کرد؛ انگار خانه بود که به ظلمت چشمک می‌زد. تا کسی من که ناله‌کنان دور شد، گتسی را دیدم که از روی چمنش به سوی من می‌آید.

گفتم: «خونهٔ شما مث نمایشگاه جهانی شده.»

«راستی؟» چشمانش را به یک حالت مات به سوی خانه گردانید. «به بعضی اتاق‌ها سر می‌زدم. جوانمرد. بیاید بریم گُنی آیلند^{۱)}. با ماشین من.»

«دیروقت.»

«پس چطور به یک شیرجه‌ای بریم تو استخر؟ تمام تابستون ازش استفاده نکردم.»

«باید بخوابیم.»

«باشه.»

منتظر ماند و با اشتیاق پنهان ساخته‌ای به من نگرست. پس از لحظه‌ای گفتم:

«با میس بیکر صحبت کردم. فردا به دی‌زی تلفن می‌زنم و دعوتش می‌کنم خونه برای صرف چای.»

با یک جور بی‌اعتنایی گفت: «مهم نیست. نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»

«چه روزی برای شما مناسبه؟»

فوراً سؤال مرا تصحیح کرد که «چه روزی برای شما مناسبه؟ آخه، نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»

«پس فردا چطور؟»

یک لحظه فکرش را کرد و بعد با اکراه گفت: «می‌خوام بدم چمن رو ماشین کن.» هر دو به چمن نگرستیم — آنجا که چمن ژولیده من تمام می‌شد و پهنه مرتب و سیرتر چمن او شروع می‌شد مرز مشخصی وجود داشت. حدس زدم که مقصودش ماشین کردنِ چمن من است.

«یک چیز دیگه هم هست.» نامطمئن شروع کرد و مردّد ماند. پرسیدم: «ترجیح می‌دین اینو چند روز بندازیم عقب؟»

«نه، راجع به اون نیست. اقلأ...» با یک سلسله عبارت‌های شروع آزمایش کرد:

«عرض کنم که، هه، فکر کردم که، گوش کنید جوانمرد، شما پول زیادی درنمی‌آرید، مگه نه؟»

«نه چندون.»

این پاسخ ظاهراً به او دلگرمی داد چون با اطمینان بیشتری ادامه داد:
«فکر کردم که این جوری باشه، البته معذرت می‌خوام ازین فضولی. ولی
من یه کار کوچولوی دیگه‌ای هم، یه کار فرعی، دارم. ملتفتید؟ و فکر کردم
که اگه در آمدتون زیاد نباشه - شما اوراق قرضه می‌فروشید، مگه نه
جوانمرد؟»

«سعی می‌کنم بفروشم.»

«پس این کار باید براتون جالب باشه. چیزی از وقتتون رو نمی‌گیره،
در عوض ممکنه یه پول خوبی توش باشه. می‌دونید، یه جور کار
محرمانه‌ای یه.»

حالا می‌فهمم که در شرایط دیگری گفتگوی آن شب ممکن بود یکی
از بحران‌های زندگیم باشد. اما چون گتسی پیشنهادش را به نحو خیلی
آشکار و غیرمُدبّرانه‌ای به پاداش خدمتی مطرح ساخته بود، راه دیگری
برای من وجود نداشت جز آن‌که فوراً نوکش را بچینم. گفتم:

«سن به اندازه کافی کار دارم. خیلی از لطف شما ممنونم، اما هیچ کار
اضافه‌ای نمی‌تونم قبول کنم.»

«شما تماسی با وولفشیم پیدا نمی‌کنید.» معلوم بود که گتسی فکر
می‌کند من از «گاروباری» که سرناهار صحبتش شده بود رم می‌کنم؛ به او
اطمینان دادم که در این مورد اشتباه می‌کند. چند لحظه صبر کرد بلکه
گفتگورا دوباره شروع کنم، ولی مشغله فکری من آن‌قدر بود که حوصله
هم‌آوازی با او را نداشتم، پس با بی‌میلی به خانه‌اش برگشت.

سَرِ شبی که گذرانده بودم مرا سبکسر و دلشاد ساخته بود؛ فکر
می‌کنم از در ساختمان که گذشتم قدم به خواب عمیقی نهادم. بنابراین
نمی‌دانم گتسی به کُنی آیلند رفت یا نرفت یا آن‌که چند ساعت، در

حالی که خانه‌اش در نور خیره‌کننده می‌سوخت، به اتاق‌هایش سر می‌زد. صبح روز بعد از شرکت به دی‌زی تلفن زد و او را به صرف چای دعوت کردم.

به او هشدار دادم که «تام رو نیارش.»

«چی؟»

«تام رو تیار.»

معصومانه پرسید: «تام کیه؟»

روز مورد توافق باران سیل‌آسایی می‌بارید. ساعت یازده صبح مردی که یارانی به تن داشت و چمن‌زنی را پشت سرش می‌کشید انگشت بر در زد و گفت او را آقای گتسبی فرستاده است چمن مرا ماشین‌کند. از دیدن او به یادم افتاد که فراموش کرده‌ام به کلفت فنلاندیم بگویم بعد از ظهر برگردد. پس با اتومبیل به دهکده وست‌آگ رفتم تا او را در کرچه‌های باتلاقی و سفیدکرده آنجا پیدا کنم و مقداری فنجان و لیمو و گل بخرم. گل‌ها زیادی بودند، چون ساعت دو از خانه گتسبی به اندازه یک گلخانه گل رسید، با ظرف‌های بی‌شماری برای جا دادن آنها. یک ساعت بعد در جلو با ترس و لرز باز شد و گتسبی، با کت و شلوارِ فلانل سفید، پیراهن نقره‌ای و کراوات طلایی، به درون شافت. رنگش پریده بود و آثار تیره بی‌خوابی زیر چشمانش دیده می‌شد. فوراً پرسید:

«همه چیز درسته؟»

«اگه مقصودتون چمنه، که عالی شده.»

گیج پرسید: «کدوم چمن؟» و بعد: «آها، چمنِ تو حیاط.»

از توی دریچه به آن نگریست ولی از حالت چهره‌اش پیدا بود که

چیزی نمی‌بیند.

مبهم گفت: «خیلی خوب شده. یکی از روزنومه‌ها نوشته ممکنه بارون

حدود ساعت چهار بند بیاد. گمون می‌کنم "جروال" بود. همه چیزای لازم برای چایی رو دارید؟»

او را به آبدارخانه بردم و آنجا با نگاه اندکی ملامت‌بار به کدبانوی فنلاندی نگریست. با هم دوازده کیک لیمویی را که از مغازه شیرینی‌فروشی خریده بودم معاینه کردیم. پرسیدم: «کافی‌ین؟»

«البته، البته! عالی‌ین!» و یک جور توخالی افزود: «... جوانمرد.»

در حدود سه‌ونیم باران تبدیل به مه مرطوبی شد که در آن تک‌وتوک دانه‌های خُردی شیه به قطره‌های شبنم شناور بود. گنسی با چشمان مات به ورق زدن کتاب "اقتصاد" کلی^۱ پرداخت، با هر قدم فنلاندی که کف آشپزخانه را می‌لرزاند از جا می‌جهید، و گاه‌به‌گاه به درِیچه‌های می‌گرفته می‌نگریست، گویی بیرون، یک سلسله رویدادهای نامرئی اضطراب‌آوری در حال وقوع بود. سرانجام برخاست و با صدایی لرزان به من اطلاع داد که به خانه می‌رود.

«آخه چرا؟»

«کسی دیگه به چایی نییاد. از وقتش گذشته!» نگاهی به ساعت انداخت، انگار که کار فوری دیگری در جای دیگری وقتش را به خود می‌خواند. «من که تمام روز نمی‌تونم صبر کنم.»

«بچه‌بازی رو بگذارین کنار. هنوز دو دقیقه به چهار مونده.»

یک جور مفلوکی نشست، انگار که من او را هُل داده باشم، و در همین لحظه صدای اتومبیلی که وارد کوچهٔ من شد به گوش رسید. هر دو مثل برق برخاستیم و من که خود قدری مضطرب بودم توی حیاط رفتم.

زیر درختان عریان و آب‌چکانِ یاس بنفش، اتومبیلِ سرباز بزرگی روی اتومبیل‌گرد پیش می‌آمد. ایستاد. چهرهٔ دی‌زی که زیر کلاه سه‌گوش

گل خاری رنگی به یک سو خم شده بود، با تبسم روشن پُرشوری به من نگرست.

«حتماً همین جا هست که می‌مونی، عزیز من؟»

موج نشاط‌انگیزی صدای او در باران نوشداروی غریبی بود. گوش من یک لحظه به تنهایی زیر و بم صدا را دنبال کرد تا کم‌کم معنی کلمه‌ها را دریافتم. یک دسته موی تر چون خطی از رنگ آبی بر گونه‌اش کشیده شده بود و دستش را که گرفتم از اتومبیل پیاده شود خیس قطرات درخشنده باران بود.

دَرِ گوشم آهسته گفت: «نکنه عاشق من شده‌ی، والا چرا گفتی تنها پیام؟»

«این راز قلعه باژگونه هست. به راننده‌ت بگو بره یک ساعت وقت بگذرونه.»

«فردی^۱، یک ساعت دیگه برگرد.» و به زمزمه پُروقار: «اسمش فردی‌یه.»

«بنزین رو دماغش اثر نداره؟»

معصومانه جواب داد: «فکر نمی‌کنم. مگر چطور؟»

رفتم تو. در نهایت تعجب دیدم که اتاق نشیمن خالی است.

بی‌اختیار گفتم: «عجیبه!»

«چی عجیبه؟»

صدای انگشت زدن نرم و پُروقاری بر دَرِ جلو آمد و دی‌زی سرش را به‌طرف صداگرداند، بیرون رفتم و در را باز کردم. گسبی، به رنگ‌باختگی مردگان، در حالی که دست‌هایش را مثل دو وزنه در قعر جیب‌هایش فروافکنده بود وسط دایره‌ای از آب ایستاده بود و به‌نحو فجیعی در چشمان من می‌نگرست.

همان‌جور که دست‌هایش در جیب بود، از کنار من قدم به سرسرا گذاشت و مثل کسی که روی بند راه می‌رود به سرعت پیچید و در اتاق نشیمن ناپدید شد. اصلاً خنده‌دار نبود. با آگاهی از ضربان بلند قلب خودم، در را به روی باران تند شده بستم.

تا نیم دقیقه هیچ‌گونه صدایی نبود. بعد از اتاق نشیمن یک جور زمزمه خفه و تکه خنده‌ای را شنیدم و به دنبال آن صدای دی‌زی که پاک و مصنوعی بود:

«چقدر خوشحالم که شما رو دوباره می‌بینم.»

بعد مکتی که به نحو وحشتناکی طولانی شد. من کاری در سرسرا نداشتم و به ناچار داخل اتاق شدم.

گتسبی که هنوز دست‌هایش در جیب بود به طاقچه سربخاری تکیه داده و به‌زور ادای راحتی کامل، حتی ملال را درآورده بود. سرش را آن‌قدر عقب داده بود که به صفحه ساعت سربخاری از کار افتاده من چسبیده بود. و از این موقعیت چشم‌های مبهوتش به دی‌زی، که وحش زده ولی خوش‌حالت روی لبه صندلی رامتی نشسته بود خیره مانده بودند.

گتسبی نیم‌جویده گفت: «ما آشنا از آب درآمده‌ایم.» چشمانش یک لمحه نگاه کوتاهی به من انداختند و لبانش برای خنده‌ای که در راه مُرد، از هم باز شدند. ساعت خوشبختانه این لحظه را انتخاب کرد تا از فشار سر گتسبی به حال خطرناکی یک‌ور شود. گتسبی بلافاصله چرخید، ساعت را با انگشتان لرزان گرفت و دوباره در جای خود قرار داد. بعد نشست، شق ورق، آرنج‌هایش را روی دسته نیمکت گذاشت و چانه‌اش را در دست‌هایش گرفت.

گفت: «از یابت ساعت متأسفم.»

صورت خود من آفتاب‌سوختگی مناطق حاره را پیدا کرده بود.

نمی‌توانستم حتی یک حرف پیش‌پا افتاده از جمله‌هزاری که در مغزم بود بر زبان بیاورم.

ابلهانه گفتم: «این ساعت قدیمی‌یه.»

گمان می‌کنم یک لحظه ما همه باور کردیم که قطعات شکسته آن روی زمین ریخته است. دی‌زی با صدایی که در حد امکان خالی از احساس بود گفت: «ما دو نفر سال‌های ساله که همدیگر رو ندیده‌یم.»

«نوامبر آینده که بیاد می‌شه پنج سال.»

حالت خودبه‌خود جواب گتسی ما را اقلایک دقیقه دیگر در حال خراب اول باقی گذاشت. سرانجام به پیشنهاد اضطراری من که برای تهیه مقدمات جای به کمک من در آشپزخانه بیایند، ایشان را از جای خود بلند کرده بودم که فنلندی شیطان‌صفت با سینی جای وارد شد.

در شلوغی خوشایند فتنان‌ها و نلبیکی‌ها، و کیک‌ها، یک‌جور نظم ظاهری برقرار گردید. گتسی گوشه گرفت و در مدتی که من و دی‌زی گفتگو می‌کردیم از روی وظیفه‌شناسی و با چشمان خیره و غمگین از یکی به دیگری می‌نگریست. اما چون ایجاد آرامش هدف نهایی نبود، در اولین لحظه ممکن معذرت خواستم و بلند شدم.

گتسی با وحشت آنی پرسید: «کجا می‌رید؟»

«برمی‌گردم.»

«قبل از این‌که برید لازمه با شما صحبت کنم.»

مثل آدم‌های دیوانه پشت سر من به آشپزخانه آمد، در را بست و یک‌جور مفلوکی به نجوا گفت: «ای داد!»

«چی‌یه؟»

«این کار اشتباه بزرگی‌یه.» و سرش را از این‌سو به آن‌سو تکان داد:

«اشتباه خیلی خیلی بزرگی‌یه.»

«شما فقط اشکالتون در اینه که خجالت می‌کشین؛ همین و بس.» و
 خوشبختانه افزودم: «دی‌زی هم خجالت می‌کشه.»
 با ناباوری تکرار کرد: «اونم خجالت می‌کشه؟»
 «درست به اندازه خود شما.»
 «انقد بلند حرف تزید.»

ناشکیبا به او تاختم که «رفتار شما مث بچه کوچولوا هس. نه فقط این،
 بلکه مؤدبانه هم نیس. دی‌زی تو اون اتاق تنهاس.»
 دستش را بلند کرد که جلو حرف‌های مرا بگیرد، با ملامتی
 فراموش‌نشدنی به من نگرست، سپس در را با احتیاط باز کرد و به اتاق
 دیگر برگشت.

از در عقب بیرون رفتم - درست همان‌طور که نیم‌ساعت زودتر گتسی
 وقتی خانه را هراسان دور زده بود بیرون رفته بود - و به سوی درخت
 عظیم سیاه‌رنگِ گره‌خورده‌ای دویدم که برگ‌های انبوه آن حایلی در مقابل
 باران بود. بار دیگر باران شدت گرفته بود و چمن ناهموار من که باغبان
 گتسی آن را پاک تراشیده بود پر از باتلاق‌های گل‌آلود و بیشه‌های ماقبل
 تاریخی کوچک بود. از زیر درخت، نظرگاه دیگری جز خانه سترگ
 گتسی وجود نداشت؛ پس من هم چون کانت^۱ که برج کلیسایش را تماشا
 کرد، نیم‌ساعتی به ساختمان خیره ماندم. آن رده‌سالی زودتر، در بحبوحه
 داغی بازار معماری شبه‌تاریخی، آجورسازی بنا کرده بود، و شایع بود به
 صاحبان خانه‌های اطراف پیشنهاد کرده بود اگر بامشان را بسان خانه‌های
 دهقانی نین کنند مالیات پنج سالشان را بپردازد. شاید امتناع آنها بود که
 نقشه او را برای بنیان‌گذاری یک دودمان بازرگانی بر هم زد - چون
 بلافاصله کارش رو به افول رفت. هنوز حلقه گل عزایش از در آویزان بود

1) Kant

که فرزندانش خانه را فروختند. آمریکایی‌ها که گاه حاضراند نوکر بی‌جیره و مواجب دیگری شوند، همیشه با سرسختی از پذیرفتن رعیتی ابا کرده‌اند.

نیم‌ساعت که گذشت خورشید دوباره درخشید و اتومبیل خواربارفروش با مصالح شام خدمتکاران وارد اتومبیل‌گرد خانه گسبی شد - یقین داشتم که خودش حتی یک قاشق هم شام نخواهد خورد. کلفتی شروع به باز کردن درِ بچه‌های طبقه دوم کرد؛ یک لمحه در قاب هر کدام ظاهر می‌شد. بعد اندیشناک از درِ بچه بزرگ مرکزی به سوی باغ تف کرد. وقت برگشتن بود. در مدتی که باران ادامه داشت، صدای آن شبیه زمزمه گفتگوی آن دو بود که گاه به گاه با وزش باد احساسات بالا می‌رفت و قوت می‌گرفت. اما در سکوت تازه بعد از باران حس کردم که درون خانه نیز ساکت شده است.

پس از آن‌که توی آشپزخانه همه سروصداهای ممکن را درآوردم و فقط کم مانده بود اجاق گاز را واژگون کنم داخل شدم، ولی گمان نمی‌کنم کوچک‌ترین صدایی به گوش‌شان رسیده بود. در دو انتهای نیمکت نشسته بودند و چنان در هم می‌نگریستند که انگار یک لحظه پیشتر کسی سؤالی از ایشان کرده بود یا چنین سؤالی در آستانه لحظه بعد قرار داشت و اثری از خجالت در ایشان نمانده بود. چهره دی‌زی اشک‌آلود بود و من که تو رفتم برخاست و جلو آینه صورتش را با دستمال پاک کرد. اما تغییری که در گسبی پدید آمده بود به‌طور ساده حیرت‌آور بود. به معنی واقعی کلمه در پوست خود نمی‌گنجید؛ بی‌آن‌که کلامی یا حرکتی شمعش را آشکار سازد، همان‌طور که نشسته بود خوشی تازه‌ای از او ساطع بود و اتاق کوچک را پُر می‌کرد.

«جوانمرد سلام.» مثل این بود که مرا سال‌ها ندیده باشد. یک لحظه

فکر کردم می‌خواهد به من دست بدهد.

«بارون بند اومده.»

«راستی؟» هنگامی که واقعاً فهمید از چه سخن می‌گویم، و پولک‌های آفتاب بر دیوارهای اتاق افتاده بود، مثل یک هواشناس، مثل مشترک شاد و شنگول برقی که قبلاً رفته و حالا باز آمده باشد لبخند زد و خبر را برای دی‌زی تکرار کرد: «بارون بند اومده. به نظر شما چگونه؟»

«از این موضوع خوشحالم، جی.» حنجره او - پُر از درد و زیبایی اندوهبار - تنها نغمه شادی غیرمنتظره‌اش را می‌سرود.

گتسی گفت: «میل دارم شما و دی‌زی بیاید خونه سن. می‌خوام خونه رو نشون دی‌زی بدم.»

«حتماً می‌خوان این که منم باشم؟»

«صددرصد جوانمرد.»

دی‌زی بالا رفت صورتش را بشوید - وقتی با شرمساری یادم به حوله‌هایم افتاد که دیگر دیر شده بود - و من و گتسی روی چمن منتظرش ماندیم.

«خونه سن فشنگه، نه؟ ببینید چطور تمام نمای جلوش نور می‌گیره.» تصدیق کردم که خانه‌اش عالی است.

«آره.» با چشم همه طاق درها و مربع بُرج‌هایش را بررسی کرد.

«سه سال طول کشید تا پول خریدش رو پیدا کردم.»

«فکر می‌کردم پول شما بهتون ارث رسیده.»

«اون که آره جوانمرد.» خودبه‌خود جواب داد. «اما بیشترش رو در

اضطراب بزرگ، در اضطراب جنگ از دست دادم.»

فکر نمی‌کنم درست می‌فهمید چه می‌گوید، چون وقتی از او پرسیدم

در چه کاری است، جواب داد: «این موضوع فقط به خود من مربوطه.» و بعد که ملتفت شد جواب مناسبی نداده است، در تصحیح گفته قبلی خود گفت:

«تو چند جور کار بوده‌ام. اول تو تجارت دارو و بعدش تو کار نفت ولی حالا تو هیچ کدومش نیستی.» با توجه بیشتری به من نگرست. «می‌خواید بگید به پیشنهاد اون شب من فکر کردید؟»

پیش از آن‌که بتوانم جواب بدهم، دی‌زی بیرون آمد و دوردیف تکه برنجی لباسش در آفتاب برق زدند. اشاره کرد و فریاد کشید که «اون چیز گنده هس؟»

«خوشت می‌اد؟»

«دوستش دارم، اما نمی‌دونم چطور شما اونجا تک‌وتنها زندگی می‌کنین؟»

«اونو شبانه‌روز پُر از آدمای جالب می‌کنم. آدمایی که کارای جالبی می‌کنن. آدمای مشهور.»

به جای آن‌که از راه میان‌بر کنار تنگه برویم، از جاده رفتیم و از درِ بزرگ داخل شدیم. با زمزمه‌های دل‌انگیز، دی‌زی این نما یا آن نمای ساختمان اریابی قرون وسطایی را که در برابر آسمان قد برافراشته بود تحسین کرد، باغچه‌ها را ستود، و رایحه پُرتلاؤ گل‌های نسرین را و رایحه کف‌آلود زالزالک و شکوفه آلو و رایحه طلایی کم‌رنگ بنفشه سهرنگ* را. عجیب بود که آدم به پای پلکان مرمر برسد و رفت‌وآمد لباس شب‌های رنگین را از درِ ساختمان نبیند و صدایی جز صدای پرندگان در درخت‌های باغ نشنود.

و توی ساختمان، هنگامی که از اتاق‌های موزیک ماری آنتوانت به

سالن‌های انگلستان بعد از کرامول^۱ قدم می‌نهادیم، حس می‌کردم که پشت هر نیمکت و زیر هر میزی میهمانی پنهان است که دستور دارد مادامی که رد نشده‌ایم نفسش درنیايد. هنگامی که گتسبی در کتابخانه کالج مرتن^۲ را بست، می‌توانم سوگند بخورم قهقهه شبح‌آسای مرد چشم‌جفدی را شنیدم.

به طبقه بالا رفتیم و از اتاق خواب‌های ادوار گذشته که با حریر صورتی و گل‌خاری تزیین شده و از گل‌های تازه جان‌گرفته بودند دیدن کردیم، و از اتاق‌های تعویض لباس، و از سالن‌های بلیارد، و از حمام‌هایی که وان آنها کف زمین فرورفته بود، و از جمله از اتاقی که مردی با موی ژولیده و پیژامه در آن روی زمین دراز کشیده بود و ورزش کبد می‌کرد.

آقای کلیپ اسپرینگر، معروف به «پانسیونر» بود. صبح همان روز دیده بودم کنار ساحل مثل آدم‌های گرسنه‌ای که دنبال خوراکی می‌گردند سرگردان است. و سرانجام به آپارتمان خصوصی گتسبی رسیدیم – اتاق خواب و حمام و یک اتاق کار به سبک آدام^۳ که همانجا نشستیم و جامی شراب شارترز^۴ نوشیدیم که گتسبی از گنج‌های بیرون آورد.

گتسبی حتی یک لحظه هم چشم از دی‌زی برنگرفته بود و فکر می‌کنم همه محتوای خانه را اکنون دوباره، طبق عکس‌العملی که از چشمان نازنین او بیرون می‌جست ارزیابی می‌کرد. گاهی هم با یک نوع گیجی به اموال خود می‌نگریست، انگار با حضور واقعی و شگفت‌انگیز دی‌زی هیچ چیز دیگری در آن خانه دیگر واقعی نبود. یک بار نزدیک بود از بالای پلکانی مرنگون شود.

اتاق خواب او از همه اتاق‌های دیگر ساده‌تر بود – جز آن‌که روی میز آرایش یک سری وسایل توالت از طلای خالص مات قرار داشت. دی‌زی

1) Cromwell 2) Merton 3) Adam 4) Chartreuse

بُرس را با شمع در دست گرفت و موی سرش را صاف کرد و بلافاصله گتسبی نشست، دستش را بر چشمانش سایه‌بان کرد و زیر خنده زد. به قهقهه گفت: «جوانمرد، خنده‌دارترین چیزاس... نمی‌تونم... سعی می‌کنم که...»

به‌نحو آشکاری از دو حالت گذشته بود و حالا داشت وارد سومینش می‌شد. پس از خجالت و سپس شادی نامعقولش اکنون از وجود دی‌زی گرفتار اعجاب شده بود. آن همه سال فکر این روز را کرده بود و جریان را تا آخر در خواب و خیال دیده بود و به اصطلاح با دندان‌های به‌هم فشرده و شدت عصبی غیرقابل تصویری صبر کرده بود، که حالا از واکنش آن مثل ساعتی که بیش از اندازه کوکش کرده باشند، به سرعت خالی می‌شد. یک دقیقه بعد بر خودش مسلط شد و دو اشکاف بزرگ را که حاوی انبوه کت و شلوارها، رب‌دوشامبرها، کراوات‌ها و پیراهن‌هایش بود برای ماگشود. پیراهن‌ها را مثل آجر دوجین دوجین روی هم چیده بودند. «توانگلیس یک نفر دارم که برام لباس می‌خره. اول هر فصل یعنی هر بهار و پاییز مقداری از هر چیز برام می‌فرسته.»

یک دسته پیراهن بیرون آورد و شروع کرد آنها را یک‌یک جلوماپرت کردن. پیراهن‌های نخ‌خالص و اطلس ضخیم و فلانل اعلا که وقتی می‌افتادند تا هایشان باز می‌شد و میز را به یک حالت شلوغی چندرنگ می‌پوشاندند. در آن حال که به پیراهن‌هایش به‌به می‌گفتیم، دسته دیگری از اشکاف بیرون آورد و مخروط نرم گرانها همچنان بالاتر می‌رفت - پیراهن‌های راه‌راه، ماری، پیچازی به رنگ‌های مرجانی و سبزی و گل‌خاری و نارنجی کم‌رنگ با حروف اول اسمش که به رنگ آبی‌هندی روی آنها ابریشم‌دوزی شده بود. ناگهان دی‌زی ناله‌ای کرد و سرش را توی توده پیراهن‌ها فروبرد و گریه‌ای توفانی سر داد.

«چه پیرهن‌های قشنگی‌ین!» حق‌گربه او لابلای ده‌ها لاپارچه خفه می‌شد. «گربه می‌کنم چون که هیچ‌وقت پیرهن‌هایی به این، به این قشنگی ندیده‌م.»

بعد از عمارت، قرار بود محوطه باغ و استخر شنا و هواپیمای آب‌نشین و گل‌های نیمه تابستان را بینیم - اما بیرون پنجره اتاق گتسی دوباره باران گرفت و ما هم ردیف ایستادیم و سطح پرچین‌وشکن تنگه را تماشا کردیم.

گتسی گفت: «اگه می‌نبود حالا می‌تونستیم خونه شما رو اون طرف خلیج بینیم. آخر لنگرگاهتون، شما یه دونه چراغ سبز دارید که تمام شب روشنه.»

دی‌زی ناگهان دستش را از توی حلقه بازوی او رد کرد، اما مثل این بود که گتسی فکرش مجذوب حرفی شده بود که یک لحظه زودتر زده بود. شاید به این فکر افتاده بود که معنی عظیم چراغ سبز حالا دیگر برای همیشه از بین رفته است. در مقایسه با فاصله زیادی که قبلاً او را از دی‌زی جدا می‌کرد، چراغ سبز نزدیک دی‌زی، حتی تقریباً چسبیده به او به نظر می‌رسید. نزدیکی‌اش به دی‌زی مثل نزدیکی ستاره‌ای به ماه بود. اما حالا دوباره یک چراغ سبز ساده در انتهای لنگرگاهی شده بود. از شمار اشیاء جادویی گتسی یکی کم شده بود.

دور اتاق مشغول قدم زدن شدم و به بررسی اشیاء مختلف و مبهمی که در نیمه تاریکی قرار داشت پرداختم. عکس بزرگ مرد منی در لباس دریانوردی که روی دیوار، بالای میز تحریر گتسی آویزان بود توجهم را جلب کرد.

«این کیه؟»

«این، جوانمرد، آقای دن کودی^۱ به.»

این اسم زنگ خفیف آشنایی داشت.

«حالا دیگه زنده نیس. سال‌ها پیش بهترین دوست من بود.»

عکس کوچک تری هم از گتسی در لباس دریانوردی روی میز بود - گتسی که سرش را مغرور و بی‌اعتنا عقب داده بود - و از ظواهر چنین برمی‌آمد که وقتی گتسی حدود هجده سال داشت گرفته شده بود.

دی‌زی با شگفتی گفت: «ازین عکس خوشم میاد. زلفش رو نگا! هیچ وقت به من نگفتی یه وقتی موی بلند داشتی - یا این که کشتی بادی. گتسی تند گفت: «اینجا رو نیگا. اینا بریده روزنامه‌هاش دریاره تو.»

کنار هم به بررسی آنها ایستادند. می‌خواستم از گتسی خواهش کنم یا قوت‌هایش را هم بینم که تلفن زنگ زد و گتسی گوشی را برداشت.

«بله... حالا نمی‌تونم بگم... حالا نمی‌تونم بگم جوانمرد... گفته بودم یه شهر کوچک... باید بدونه شهر کوچک چه جور جایی به... اگر در نظر او دترویت یه شهر کوچکه پس این آدم به درد ما نمی‌خوره.»
گوشی را گذاشت.

دی‌زی از کنار درچه گفت: «بیا اینجا، زود!»

باران هنوز ادامه داشت ولی در مغرب تاریکی از وسط دو نیم شده بود و توده صورتی و طلایی رنگی از ابرهای کف آلود بر فراز دریا معلق بود.

به نجوا گفت: «اونجا را نیگا.» و پس از لحظه‌ای افزود: «فقط دلم می‌خواد یکی ازون ابرای صورتی را بگیرم، تو رو توش بگذارم و این طرف و اون طرف بگردونم.»

در این وقت سعی کردم خدا حافظی کنم و بروم ولی به هیچ وجه قبول نکردند؛ شاید حضور من به ایشان کمک می‌کرد خودشان را به نحو

1) Dan Cody

رضایت بخش‌تری تنها حس کند.

گتسی گفت: «می‌دونم چه کار کنم. به کلیپ اسپرینگر می‌گیم برامون پیانو بزنه.»

یونگ! یونگ! گویان از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه همراه مرد جوان خجلت‌زده اندکی رنگ‌ورورفته‌ای با عینک قاب‌صدفی و موی تنکِ بور برگشت. کلیپ اسپرینگر حالا لباسش مرتب بود - پیراهن اسپورت یقه‌باز، کفش‌های تخت لاستیکی و شلوار نازکی به رنگ نامشخص پوشیده بود.

دی‌زی مؤدبانه پرسید: «ورزش شما رو که به هم نزدیم؟»
آقای کلیپ اسپرینگر با تشنجی از خجلت فریاد کشید: «خواب بودم. یعنی که خوابیده بودم، بعد بلند شدم...»
گتسی در حرفش دوید که «کلیپ اسپرینگر پیانو می‌زنه. مگر نه، جوانمرد؟»

«خوب نمی‌زنم. نه، اصلاً بلد نیستم. مدتی تمرین نک...»
گتسی دوباره حرفش را قطع کرد: «می‌ریم پایین.» دستش کلیدی را به حرکت درآورد. خانه که پُر از نور شد دریاچه‌های خاکستری ناپدید شدند. در اتاق موزیک، گتسی فقط یک چراغِ تک کنار پیانو روشن کرد. سیگار دی‌زی را با کبریت لرزانی مشتمل ساخت و روی نیمکتی در انتهای دیگر اتاق کنارش نشست. در آنجا نوری نبود جز آنچه کف براقِ اتاق از روشنی سرسرا منعکس می‌کرد.

هنگامی که کلیپ اسپرینگر «آشیان عشق» را نواخت برگشت و با چشمان معموّم خود در تاریکی گتسی را جُست.
«آخه تمرین ندارم. گفتم که نمی‌تونم بزنم. اصلاً تمرین ند...»

گتسی فرمان داد: «انقد حرف نزن جواتمرد. بزن!»

صبحگاهان

شامگاهان

شادمانیم...

بیرون، باد به صدای بلندی می‌وزید و غرش ضعیف رعد از امتداد تنگه به گوش می‌رسید. همه چراغ‌های وست‌اگ حالا روشن شده بودند؛ زیر باران قطارهای برقی پُر از مسافر از نیویورک به سوی خانه‌های اطراف می‌شتافتند. ساعت دگرگونی عمیق انسانی بود و هیجان در هوا زاده می‌شد.

یک چیز مسلم است و هیچ چیز مسلم‌تر نیست

توانگران توانگرتر می‌شوند و تهی‌دستان بچه‌دار.

در این میان

در این زمان...

وقتی پیش‌شان رفتم خداحافظی کنم، دیدم آثار حیرت به چهره گتسی بازگشته است، انگار که شک ضعیفی نسبت به کیفیت خوشبختی حاضر خود به دلش راه یافته بود. نزدیک پنج سال! حتی در آن بعدازظهر یقیناً لحظه‌هایی وجود داشت که در آن، دی‌زی واقعی به پای دی‌زی رؤیاهای گتسی نمی‌رسید - نه به‌خاطر عیب خودش بلکه به علت جوشش حیاتی توهم غول‌آسایی که گتسی در ذهن خود ساخته بود. از حدّ دی‌زی بزرگ‌تر شده بود، از حدّ همه چیز گذشته بود. گتسی خودش را با شور آفرینندگی در آن غرق کرده بود و پوسته به آن افزوده بود و هر پَرِ رنگینی را باد برایش آورده بود به آن چسبانده بود. هیچ آتش یا طراوتی قادر نیست با آنچه آدمی در قلب پُراشباح خود انبار می‌کند برابری کند. در آن حال که گتسی را می‌نگریستم، خودش را کمی - به‌نحو

آشکاری- جابه‌جا کرد. دستش دست دی‌زی را گرفت و هنگامی که دی‌زی چیزی آهسته در گوشش گفت با غلیان احساسات به‌سوی او چرخید. فکر می‌کنم صدای دی‌زی با گرمای پُرنوسانِ تب‌آلودش او را بیش از هر چیز به خود جذب می‌کرد، چون در رؤیا دیگر بهتر و بالاترش وجود نداشت - آن صدا ترانه بی‌مرگی بود.

مرا فراموش کرده بودند ولی دی‌زی سرش را بلند کرد و دستش را به‌سوی من پیش آورد. گتسی حالا دیگر اصلاً مرا نمی‌شناخت. یک بار دیگر به ایشان نگریستم و آنها هم در جواب به من نگریستند ولی از راه دور، مقهور شور زندگی. بعد، از اتاق خارج شدم و زیر باران از پله‌های مرمر پایین رفتم و آن دو را با هم تنها گذاشتم.

تقریباً در همین اوان بود که یک روز صبح خبرنگار جوان و جاه‌طلبی از نیویورک زنگ در خانه گتسی را به صدا درآورد و از او پرسید مطلبی برای گفتن دارد یا نه.

گتسی مؤدبانه سؤال کرد: «درباره چی؟»

«درباره هر موضوعی - برای درج در روزنامه.»

بعد از پنج دقیقه مغشوش معلوم شد که خبرنگار اسم گتسی را در دفتر روزنامه شنیده است - و در ارتباط با موضوعی که یا حاضر به بیان آن نبود و یا درست نفهمیده بود. آن روز خبرنگار مرخصی داشت و با ابتکار قابل ستایشی به وست‌آگ شتافته بود تا «دید» بزند.

تیری در تاریکی بود ولی شم خبرنگار درست تشخیص داده بود. معروفیت گتسی که توسط صدها نفری که میزبانی‌اش را می‌پذیرفتند و از این راه در گذشته او هم صاحب‌نظر می‌شدند گسترده می‌شد، تمام تابستان زیاد و زیاده‌تر شده بود تا آنجا که داشت به خودی خود «خبر» می‌شد. افسانه‌های معاصر از قبیل «لوله زیرزمینی به کانادا» خود را به او می‌چسبانده‌اند، و طبق شایعه‌ای که با سماجت دهان به دهان می‌شد، خانه گتسی اصلاً خانه نبود بلکه کشتی خانه‌مانندی بود که آن را مخفیانه در امتداد ساحل لانگ آیلند حرکت می‌دادند. چرا این داستان‌های ساختگی

مایهٔ ارضای جیمز گتس^۱ نورت داکوتایی^۲ بود خود مطلبی است که بیانش آسان نیست.

جیمز گتس نام واقعی یا دست‌کم قانونی او بود. آن را در سن هفده سالگی و درست در لحظهٔ خاصی که سر‌آغاز کار اصلی او محسوب می‌شد تغییر داده بود — یعنی در لحظه‌ای که دید کشتی تفریحی دان‌کودی در ناقلاترین پهنهٔ کم عمق دریاچهٔ سوپریور لنگر انداخت. این جیمز گتس بود که آن بعدازظهر کنار ساحل، پیراهن کثیاف سبز پاره‌پاره به تن و شلوار متقال به پا، می‌چرخید، اما همین آدم وقتی یک قایق پارویی به‌عاریت گرفت، کنار تولمی^۳ رفت و به کودی اطلاع داد که ممکن است در مدتی کمتر از نیم‌ساعت باد برخیزد و او را درهم بشکند، دیگر جی گتسی شده بود.

تصوّر می‌کنم که این اسم را مدت زیادی آماده نگاه داشته بود. پدر و مادرش کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند — و او هیچ‌وقت در محیلهٔ خود ایشان را به‌عنوان پدر و مادر خود نپذیرفته بود. حقیقت این است که جی گتسی ساکن وست‌اگ در لانگ آیلند زادهٔ تصوّر افلاطونی خودش بود. پسر خدا بود — عبارتی که اگر معنی خاصی داشته باشد درست همان است که از آن استنباط می‌شود — و لازم بود به کار پدر خود — خدمت به الههٔ جمالی بزرگ، بازاری و خودفروش پیردازد. پس آدمی به نام جی گتسی را، درست همان‌جور که یک نوجوان هفده‌ساله احتمال دارد پیردازد پرداخت، و تا آخر هم به این تصوّر وفادار ماند.

بیشتر از یک سال بود که در ساحل جنوبی دریاچهٔ سوپریور می‌پلکید و از صدف جمع‌کنی تا شکار ماهی آزاد و هر کار دیگری که خواب و

خوراکش را می‌رساند گذران می‌کرد. تن آفتاب خورده‌اش سخت می‌شد و کار نیمه‌خشن و نیمه‌راحت این روزهای نیروبخش را به‌طور طبیعی تحمل می‌کرد. آشنایی او با زنان زود شروع شد، و چون او را زیاد ناز و نوازش می‌کردند به تحقیرشان پرداخت - باکره‌ها را به علت آن‌که بی‌اطلاع بودند و دیگران را چون، از چیزهایی که او با خودبینی مقهورکننده‌اش موجود و مسلم می‌دانست، دچار هیجان‌های عصبی می‌شدند.

اما قلبش پیوسته در طغیانی پُرغلیان بود. شب در تخت‌خواب دچار شگفت‌ترین و غریب‌ترین تخیلات می‌شد. در آن حال که ساعت روی لبه دستشویی تیک‌تیک می‌کرد و ماه لباس‌های مجاله شده‌اش را کف اتاق در نور مرطوب خود می‌خیساند، جهانی با زرق‌وبرق وصف‌ناپذیر در مغزش می‌چرخید. هر شب به نقش و نگار تخیلات خود می‌افزود تا آن‌که سرانجام خواب غلبه می‌کرد و یکی از همین صحنه‌های روشن و زنده را در آغوش فراموشی آور خود فرومی‌برد. تا مدتی این رؤیاها مَفَری برای تخیل او بود؛ اشاره رضایت‌بخشی به غیرواقعیت واقعیت، نویدی که سنگ شالوده دنیا بر بالِ پریان استوار گشته است.

به حکم غریزه‌ای که شکوه آینده‌اش را حس کرده بود، چند ماه زودتر به سوی کالج لوتری* سنت اولاف^۱ در جنوب مینه‌سوتا^۲ راه جُسته بود. اما فقط دو هفته آنجا ماند - از بی‌اعتنایی درنده‌خوایانه آن دستگاه نسبت به صدای طبل‌های سرنوشتش و حتی نسبت به خود سرنوشت به‌طور کلی سخت نوید شد و از کار نظافت که قرار بود مخارج او را در دانشکده تأمین کند به‌جان آمده بود.

دوباره به‌طرف دریاچه سوپریور کشیده شد و روزی که کشتی

دان کودی در آب‌های کم‌عمق کنار ساحل لنگر انداخت هنوز آنجا در جستجوی کاری بود.

کودی در آن زمان پنجاه ساله بود و ساخته نقره‌زارهای نوادا^۱ و یوکان^۲ و هر هجومی که از سال ۱۸۷۵ به بعد جویندگان فلزات را به‌سوی خود کشانده بود. در پایان معامله‌های مس موتانا^۳ که او را چندباره میلیونر کرد، کودی آدمی بود با جسم تندرست که مغزش به‌سوی نرمی می‌گرایید و با اطلاع از این موضوع بود که زنان بی‌شماری سعی کرده بودند او را از پولش جدا کنند. کارهای نه‌چندان خوشایندی که الایی^۴، بانوی روزنامه‌نگار، انجام داده بود تا در مقابل نقطه ضعف‌های کودی نقش مادام دو متتن^۵ را بازی کند و او را سرانجام در یک کشتی تفریحی به دریا فرستاده بود، در محافل روزنامه‌نگاری سال ۱۹۰۲ مطالب پُر آب و تاب غیرمنتشره‌ای بود که جزئیاتش را، با وجود این، همه می‌دانستند. کودی هنگامی که در خلیج فیتل‌گرل^۶ به‌صورت سرنوشت بر جیمز گتس ظاهر شد، پنج سال بود که در امتداد کرانه‌های مهربان و مهمان‌نواز کشتی می‌راند.

برای گتس جوان که بر پاروهایش تکیه داده بود و به عرشه کشتی و نرده دور آن می‌نگریست، تولمی مظهر همه زیبایی و جلال جهان بود. او لابد به روی کودی لیخند زد - احتمالاً کشف کرده بود که وقتی تبسم می‌کند مردم از او خوششان می‌آید. در هر حال دان کودی چند سؤال از او کرد (و یکی از آنها اسم جدیدش را از دهان او بیرون کشید) و دید باهوش و تا حد اسراف جاه‌طلب است. چند روز بعد کودی او را همراه خود به

1) Nevada 2) Yukon 3) Montana 4) Ella Kaye

5) Madame de Maintenon 6) Little Girl

بندر دولوث^۱ برد و یک کت سورمه‌ای، شش شلوار سفید و یک کلاه کاسکت دریانوردی برایش خرید. و هنگامی که تولمی به مقصد هند غربی^۲ و ساحل بارباری^۳ لنگر برگرفت، گتسبی هم با آن رفت.

گتسبی تحت عنوان مبهم پیشکار استخدام شده بود - و در مدتی که با کودی بود به ترتیب پیشخدمت، معاون ناخدا، ناخدا، منشی و حتی زندانبان کودی بود، چون دان کودی هشیار می‌دانست چه دست‌و‌دل‌بازی‌هایی ممکن است از دان کودی مست سر بزند، و برای مقابله با این‌گونه پیشامدها بود که روزی‌به‌روز به اعتماد خود نسبت به گتسبی و به اختیاراتش می‌افزود. این ترتیب پنج سال طول کشید و در این مدت کشتی سه بار قاره آمریکا را دور زد و ممکن بود تا ابد ادامه یابد، جز آن‌که ال‌اکی^۴ یک شب در بوستن سوار کشتی شد و یک هفته بعد دان کودی مُرد و خوان گسترده‌اش را برچید.

عکسش را که در اتاق خواب گتسبی آویزان بود به یاد می‌آورم: مردی با موهای فلفل‌نمکی و پوست سرخ و چهره‌ای با خطوط مشخص و خالی از احساس - بیابانگرد عیاشی که در یک مرحله زندگی آمریکایی، خشونتِ سبعانه فاحشه‌خانه‌ها و میخانه‌های غرب سرکش را برای ساحل شرقی متمدن سوغات آورده بود. به‌طور غیرمستقیم به علت کودی بود که گتسبی این قدر کم مشروب می‌خورد. فقط گاهی در میهمانی‌های پُرطرب بود که زن‌ها شامپانی به موی سرش می‌زدند؛ خودش عادت کرده بود کاری به کار مشروب نداشته باشد.

و نیز از کودی بود که پولی به ارث برد - ارثیه‌ای معادل بیست و پنج هزار دلار. اما این پول به دست او نرسید. گتسبی هرگز نفهمید چه تدبیر قانونی علیه او به کار رفت، اما هر چه از میلیون‌های کودی باقی مانده بود

1) Duluth 2) West Indies 3) Barbary

یک جا به الایکی رسید. چیزی که برای خود او ماند ترییتی بود که به نحو خاصی مناسب حال او بود، چون طرح ساده و نامشخص جی گتسی در این پنج سال با جسمیت یک آدم پُر شده بود.

این مطالب را گتسی مدت‌ها بعد برای من گفت ولی من آنها را اینجا ضبط کرده‌ام تا آن شایعات پَرت و بی‌پایهٔ اوّل را دربارهٔ اصل و نسبش برکنام. از آن گذشته، گتسی این مطالب را در یک حال اغتشاش فکری به من گفت و در آن وقت من خود به مرحله‌ای رسیده بودم که در کار گتسی حاضر بودم همه چیز را باور کنم و هیچ چیز را باور نکنم. بنابراین از این توقف کوتاه - در مدتی که گتسی به اصطلاح نفس تازه می‌کرد - استفاده می‌کنم تا آن تصورات نادرست را جاروب کنم.

این توقف در مرادۀ من با او نیز نقطهٔ مکثی بود. چند هفته نه خودش را دیدم و نه صدایش را از گوشی تلفن شنیدم - بیشتر در نیویورک با جوردن این طرف و آن طرف می‌دویدم و سعی می‌کردم خود را به عمه خرفتش بقبولانم - ولی سرانجام یک روز یکشنبه بعد از ظهر به خانه گتسی رفتم. هنوز از ورود من یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که کسی تام بیوکنن را به خانه گتسی آورد رفع عطش کند. طبعاً سن جا خوردم ولی چیز واقعاً تعجب‌آور این بود که چنین اتفاقی قبلاً نیفتاده بود.

سه نفر بودند - سوار اسب؛ تام و مردی به اسم سلون^۱ و زن قشنگی در لباس سواری قهوه‌ای که قبلاً هم آنجا آمده بود.

گتسی که در ایوان جلو خانه ایستاده بود گفت: «از دیدن شما خوشحالم - خوشحالم به ما سرزدید.»

مثل این که آنها اهمیتی می‌دادند!

«بفرمایید بنشینید. سیگار میل دارید یا سیگار برگ؟» به سرعت دور

اتاق چرخید و چند بار زنگ زد. «همین الان یک چیز نوشیدنی براتون حاضر می‌کنم.»

گتسی از این‌که تام را در خانه خود می‌دید سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما دغدغه او تا وقتی که هنوز چیزی به مهمانانش نداده بود به ناچار ادامه پیدا می‌کرد، چون به نحو مبهمی ملتفت بود که فقط به خاطر پذیرایی او به خانه‌اش آمده‌اند. آقای سلون هیچ چیز میل نداشت. لیموناد؟ نه، مرسی. یک ذره شامپانی؟ چیزی میل ندارم، متشکرم... متأسفم...

«اسب سواری تون خوب بود؟»

«این طرف‌ها جاده‌های خوبی دارید.»

«لایب ماشین‌ها...»

«آره.»

گتسی را نیروی مقاومت‌ناپذیری به طرف تام چرخاند که در مراسم معرفی یک غریبه کامل مانده بود.

«تصور می‌کنم ما قبلاً جایی همدیگر رو دیده باشیم، آقای بیوکنن.»

«آره.» تام مؤدبانه و خشن سخن می‌گفت و پیدا بود که دیدار قبلی را

به یاد نمی‌آورد. «آره دیدیم. خوب یادمه.»

«آره تقریباً دو هفته پیش بود.»

«درسته. شما همراه نیک بودین.»

گتسی تقریباً به لحن تعرض آمیزی ادامه داد:

«من خانمتون را می‌شناسم.»

«راستی؟»

تام رو به من کرد.

«نیک، تو همین نزدیکی می‌مونی؟»

«همین خونه بغل.»

«راستی؟»

آقای سلون داخل گفتگو نشد و با تفرعن در صندلی خودش به عقب لم داد، زن هم چیزی نگفت - تا آن‌که بعد از دومین لیوان ویسکی سودای خود به طور غیرمنتظره‌ای گرم و صمیمی شد.

به پیشنهاد گفت: «مهمونی آینده‌تون، آقای گتسی، همه می‌آیم. ها، چی می‌گین؟»

«حتماً. از زیارتون خوشحال می‌شم.»

آقای سلون بدون امتنان گفت: «بسیار عالی. خب - فکر می‌کنم باید برگردیم.»

گتسی اصرار کرد که «حالا چه عجله‌ای به.» بر خودش مسلط بود و میل داشت مدت بیشتری تام را تماشا کند. «اصلاً چرا برای شام نمی‌مونید؟ حتی ممکنه چند نفر بی‌خبر از نیویورک سر برسند.»

بانو باشوق گفت: «شما بیاین شام پیش من. هر دوتون.» این دعوت شامل من هم می‌شد. آقای سلون بلند شد.

«بیاین بریم.» خطاب او فقط به زن بود.

زن با تأکید گفت: «جدی می‌گم. خیلی خوشحال می‌شم. جا زیاد داریم.»

گتسی پرسان به من نگریست. میل داشت برود اما متوجه نبود که آقای سلون مصمم است از آمدن او جلوگیری کند.

گفتم: «متأسفانه من نمی‌تونم خدمتون برسم.»

زن نیروی خود را روی گتسی متمرکز کرد. گفت: «پس شما بیاین.»

آقای سلون چیزی در گوش زن گفت و زن به صدای بلند جواب داد:

«اگه حالا راه یفتیم دیرمون نمی‌شه.»

گتسی گفت: «من اسب ندارم. تو نظام اسب‌سواری می‌کردم ولی

هیچ وقت اسب نخریدم. به ناچار باید به اتومبیل پشت سرتون بیام. یک دقیقه منو ببخشید.»

ما بقیه به ایوان بیرون رفتیم که در یک گوشه آن سلون و بانو بگومگوی پُرحرارتی را آغاز کردند.

تام گفت: «خدا! مَث این که راستی راستی داره میاد. نمی فهمه که خانم میل نداره بیاد.»

«اون که می گه حتماً میل داره بیاد.»

«یک مهمونی بزرگ شامه که یک نفر رو هم اونجا نمی شناسه.» تام اخم کرد. «می خوام بدونم کدوم جهنم دره ای با دی زی آشنا شده. به خدا قسم من ممکنه افکارم قدیمی باشه ولی به عقیده من زنها این روزا دیگه از بس این ور اون ور می رن با همه جور حیوونی آشنا می شن.»

آقای سلون و بانو ناگهان از پله ها پایین رفتند و موار اسب های خود شدند.

آقای سلون به تام گفت: «بیاین بریم. دیرمون شده. باید حرکت کنیم.» و بعد به من: «لطفاً بهشون بگید ما نتوانستیم صبر کنیم.»

من و تام دست دادیم؛ بقیه سرمان را به سردی به طرف هم خم کردیم. با یورتمه تندی از اتومبیل گرد خارج شدند و در لحظه ای که گتسبی، کلاه و پالتو نازک در دست، از درِ ساختمان بیرون آمد، زیر شاخ و برگ نیمه تابستان درخت ها ناپدید گشتند.

معلوم بود که تام از تنها این طرف و آن طرف رفتن دی زی ناراحت است، چون شبه شب بعد همراه او به مهمانی گتسبی آمد. شاید حضور او بود که به آن شب آن کیفیت خاصِ سنگینی دلگیر را بخشیده بود. در حافظه من آن شب بین همه مهمانی های گتسبی در آن تابستان مشخص

است. همان آدم‌های هر شب آنجا بودند، یا دست‌کم از همان‌جور آدم‌ها، همان وفور شامپانی، همان ازدحام چندرنگ و چندصدا، اما حس می‌کردم چیز ناخوشایندی هوا را پُر کرده است، یک‌جور خشونت همه‌جاگیری که قبلاً آنجا وجود نداشت. شاید هم من به آن مهمانی‌ها عادت کرده بودم، عادت کرده بودم وست‌آگ را به‌صورت دنیایی در حدّ خود کامل بپذیرم، دنیایی که معیارهای خودش را داشت و آدم‌های سرشناس خودش را، و بدتر و پست‌تر از هیچ دنیای دیگری نبود. چون اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که دنیای دیگری هم وجود دارد، و حالا از نو داشتم با چشمان دی‌زی به آن می‌نگریستم، و همیشه تماشای دوباره چیزهایی که آدم تمام قدرت تطابق خود را برای آنها مصرف کرده است کار غمگین‌کننده‌ای است.

تام و دی‌زی شامگاه وارد شدند و در آن حال که میان صدها تالار می‌چمدیم، صدای دی‌زی در حنجره‌اش گوش‌بندی می‌کرد. به نجوا گفت: «نمی‌دونی این‌جور چیزا چقدر متو به وجد میاره. نیک، در طول شب هر وقت خواستی ماچم کنی، فقط کافی‌یه بهم بگی. خوشحال می‌شم ترتیب کار رو برات بدم. کافی‌یه اسم منو ببری. یا این‌که یه کارت سبز نشون بدی. من کارت سبز پخش...»

گسبی پیشنهاد کرد که «یه نگاهی به اطرافتون بکنید.»

«من دارم می‌کنم. خیلی داره بهم خوش می‌گ...»

«خیلی‌ها رو باید اینجا ببینید که قبلاً اسمشون رو شنیدید.»

چشمان مغرور تام روی جمعیت گردش کرد. گفت:

«ما معمولاً رفت‌وآمد زیادی نداریم. راستش اینه که الان داشتم فکر

می‌کردم هیشکه رو این‌جا نمی‌شناسیم.»

«شاید اون یکی خانم رو بشناسید.» گسبی اشاره به زن پُرشکوهی

می کرد که به یک گل بیشتر شباهت داشت تا به یک انسان و زیر درخت آلومی بر تخت نشسته بود. تام و دی‌زی به او خیره شدند - با آن احساس خاص غیرواقعیت که هنگام شناختن شخصیت مشهوری به آدم دست می‌دهد که موجودیتش برای دیگران تا آن لحظه فقط شبی بر پرده سینما بوده است.

دی‌زی گفت: «خوشگله».

«مردی که به طرف او دولا شده کارگردانشه».

گتسی ایشان را با تشریفات از جمعی به جمع دیگر برد.

«خانم بیوکنن... و آقای بیوکنن» و پس از یک لحظه تردید افزود:

«چوگان‌باز».

تام فوراً به سرعت اعتراض کرد: «نه، نه، ابداً».

ولی ظاهراً گتسی از آهنگ این لقب خوش آمد، چون تام تا آخر

مجلس «چوگان‌باز» باقی ماند.

دی‌زی گفت: «هیچ وقت این همه آدم معروف ندیده بودم. ازون آقائه -

اسمش چی بود؟ - که دماغش کبوده خوشم اومد».

گتسی نام او را تکرار کرد و گفت یک تهیه‌کننده کوچک است و بس.

«باشه، در هر حال از او خوشم اومد».

تام سرخوش گفت: «من یه خورده ترجیح می‌دم چوگان‌باز نباشم.

ترجیح می‌دم که از قعر فراموشی این آدمای مشهور رو تماشا کنم».

دی‌زی و گتسی رقصیدند. یادم می‌آید که فوکس‌تُرت قشنگی

محافظه‌کارانه گتسی برایم غیرمنتظره بود - هیچ‌گاه رقص او را پیش از آن

ندیده بودم. بعد به طرف خانه من خرامیدند و نیم ساعت روی پله‌های آن

نشستند و در این مدت من به خواهش دی‌زی در باغچه به مراقبت

ایستادم. در توضیح گفت: «برای این‌که در صورت حریق یا سیل یا هر

بلای آسمانی دیگه‌ای ما رو خبر کنی.»

با هم سر میز شام می‌نشستیم که تام از «قعر فراموشی» بیرون آمد. گفت: «می‌شه من مر اون یکی میز بشینم؟ یه یارویی اونجا هس که حرفای خیلی خنده‌دار می‌زنه.»

دی‌زی با خوش‌رویی جواب داد: «البته. اگه بخوای آدرس کسی رو هم یادداشت کنی، این مداد طلایی منو بگیر.»... دی‌زی لحظه‌ای بعد به آن طرف نگاه کرد و به من گفت زنی که سر میز تام نشسته است «معمولی ولی قشنگه»، و من فهمیدم به‌امتنای نیم‌ساعتی که با گتسی خلوت کرد به او خوش نگذشته بود.

ما سر میز زیاده از حد شنگولی نشسته بودیم. تقصیر من بود - گتسی را پای تلفن خواسته بودند و فقط دو هفته زودتر، من از مصاحبت همین اشخاص محظوظ شده بودم. اما آنچه آن شب مرا سرگرم ساخته بود حالا بوی لاشه‌اش به هوا بلند شد.

«حالتون چطوره میس بدکر^۱؟»

زنی که مخاطب قرار گرفته بود می‌خواست - و نمی‌توانست - سرش را روی شانه من بگذارد و از هوش برود. به‌مجرد شنیدن این سؤال راست نشست و چشمانش را باز کرد.

«چشی؟»

زن گنده بی‌حالی که به دی‌زی اصرار کرده بود روز بعد حتماً در باشگاه محل با هم گلف بازی کنند، به دفاع از میس بدکر برخاست:

«حالا که حالش خوبه. همیشه وقتی پنج شش تا گیللاس کوکتل می‌زنه این‌جوری شروع می‌کنه به جیغ کشیدن. بهش می‌گم بهتره مشروب رو بگذاره کنار.»

متممه یک جور تو خالی طنین در داد که «من که می‌گزارم کنار.»
 «ما صدای جیغت رو شنیدیم. منم به دکتر سیوت^۱ که الان خودش اینجا نشسته گفتم دکتر، یه کسی احتیاج به کمک شما داره.»
 دوست دیگری گفت - و بدون امتنان - «البته از لطفتون متشکره. اما شما سرش رو که تو استخر کردین زیر آب، همه لباسش خیس شد.»
 میس بدکر نیم‌جویده گفت: «از هیشی انقلد بدم نیاد که یه کسی سر منو به ژور بکنه تو آب. یه دفعه تو نیوجرزی^۲ نزدیک بود خفه بشم.»
 دکتر سیوت در جواب گفت: «پس باید مشروب رو بگذارین کنار.»
 میس بدکر به شدت فریاد کشید که «شما از خودتون بگین! دستون می‌لرزه. من هیچ وقت خودمو نمی‌دم دست شما عمل کنین!»
 همه‌اش همین‌طور بود. تقریباً آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم این بود که من و دی‌زی ایستاده بودیم کارگردان سینما و ستاره‌اش را تماشا می‌کردیم. هنوز زیر درخت آلو بودند و صورتشان بفهمی نفهمی به هم چسبیده بود و فقط یک شمع کم‌نور و نازک مهتاب بینشان فاصله بود. به فکر افتاد که کارگردان تمام شب آهسته آهسته به طوف ستاره خم شده بود تا به این قرب جوار برسد، و در همان لحظه‌ای که چشمم برایشان بود مرد یک درجه آخر خم شد و بر گونه زن بوسه زد.
 دی‌زی گفت: «ازش خوشم میاد. به نظر من خیلی خوشگله.»
 اما بقیه او را جریحه‌دار می‌ساخت - و بی هیچ بحث و استدلالی چون این یک مسئله عاطفی بود و ادا نبود. دی‌زی از وست‌آگ، این جای بی‌سابقه‌ای که برادوی در یک دهکده ماهیگیران لانگ آیلند زاییده بود وحشت می‌کرد - وحشت از شور خام آن که زیر جمله‌های مؤدبانه قدیمی می‌جوشید و وحشت از سرنوشت مزاحمی که ساکنانش را از راه

میان‌بُر از یک هیجستان به هیجستان دیگری هدایت می‌کرد. دی‌زی در خودِ این سادگی که از درکش عاجز بود عیب و حشتناکی می‌دید.

در مدتی که تام و دی‌زی منتظر اتومبیل‌شان بودند با ایشان روی پلکان ورودی نشستیم. این قسمت تاریک بود. فقط دَرِ ورودی ساختمان سه متر مربع روشنی به‌سوی بامداد ملایم و تاریک می‌فرستاد. گاهی سایه‌ای پشت پردهٔ یکی از اتاق‌های توالِت بالا تکان می‌خورد، جای خود را به سایهٔ دیگری می‌داد؛ رژهٔ پایان‌ناپذیری از سایه‌ها که مقابل آینه‌یی نامرئی آرایش خود را تازه می‌کردند.

ناگهان تام پرسید: «اصلاً این گتسی کیه؟ یکی از اون قاچاقچای گندهٔ مشروب؟»

پرسیدم: «اینو از کجا شنیدی؟»

«نشنیدم. فرض کردم. خیلی از این آدمای پولدار تازه‌به‌دوران‌رسیده، می‌دونی، همین قاچاقچیا هستن.»

کوتاه گفتم: «گتسی نیس.»

یک لحظه تام ساکت ماند. سنگریزه‌های اتومبیل‌گرد زیر پایش قُرچ‌قُرچ می‌کرد.

«باید خیلی زور زده باشه تا بتونه این باغ وحش امشب رو جمع بکنه.»
نیمی موهای خاکستری پوست یقهٔ دی‌زی را به جنبش درآورد.
دی‌زی به‌دشواری گفت: «این آدم‌ها حداقل از کمایی که ما می‌شناسیم جالب‌ترن.»

«به‌نظر می‌ومد که علاقهٔ سرکار خیلی جلب شده باشه.»

«جلب شده بود.»

تام خندید و رو به من کرد.

«وقتی اون دختره از دی‌زی خواهش کرد کمکش کنه دوش سرد بگیره

متوجه صورتش بودی؟»

دی‌زی به نجوای دورگه موزونی همراه موزیک شروع به خواندن کرد؛ به هر کلمه معنای تازه‌ای می‌داد که نه قبل از آن داشت و نه بعداً دوباره پیدا می‌کرد. هنگامی که آهنگ اوج می‌گرفت، صدایش به زیبایی می‌شکست و آن را به شیوه خاصی که صداهاى کترالتو فقط می‌توانند، دنبال می‌کرد، و با هر تغییر ذره دیگری از جادوی گرم انسانی خود را در هوای پراکند.

ناگهان گفت: «خیلی آدمای اینجا میان که دعوت ندارند. اون دختره دعوت نداشت. خیلی ساده سر می‌گذارن میان تو، اونم انقد مؤدبه که اعتراضی نمی‌کنه.»

تام به‌اصرار گفت: «من دلم می‌خواد بدونم که کیه و چکاره‌س. و فکر می‌کنم اینو حتماً تحقیق کنم.»

دی‌زی جواب داد: «من همین حالا می‌تونم بهت بگم. صاحب دواخونه، یک عالمه دواخونه بوده. اونا رو خودش راه انداخته بوده.»
اتومبیل تأخیر کرده سرانجام وارد اتومبیل‌گرد شد.
دی‌زی گفت: «شب به‌خیر نیک.»

نگاهش مرا رها کرد و بالای پلکان را جست. در ساختمان روشن و باز بود و از آن نغمه‌های «ساعت سه صبح»، والس کوچک تمیز و غم‌انگیزی که آن سال درآمده بود، بیرون می‌ریخت. از هر چه گذشته، در همان شلوغی بی‌تکلف شب‌نشینی‌های گسبی امکانات رماتیکی وجود داشت که از دنیای دی‌زی بکلی غایب بود. مگر در آن آهنگ چه بود که اکنون او را دوباره به درون ساختمان می‌خواند؟ در ساعت‌های تاریک و پیش‌بینی‌نشدنی چه اتفاقاتی می‌افتاد؟ شاید مهمانی باورنکردنی از راه می‌رسید، شخصی بی‌نهایت نادرالوجود و بس شگفت، دختری واقعاً

دلربا که با یک نگاه پُرطراوت، در یک لحظه دیدار جادویی، آن پنج سال وفاداری تزلزل‌ناپذیر را از دل گتسی می‌زدود.

آن شب من تا دیروقت ماندم. گتسی از من خواهش کرده بود صبرکنم تا خلاص شود، و من هم در باغ معطل شدم تا دارودسته شتاگران که به‌ناچار در همه مهمانی‌ها پیدا می‌شوند با تن‌های یخ‌زده سرشار از غرور خود به‌تاخت از پلاژ تاریک برگشتند و تا آن‌که چراغ‌های اتاق‌خواب‌های مهمانان در طبقه بالا یک‌یک خاموش شدند. گتسی وقتی از پله‌ها پایین آمد، پوست آفتاب‌خورده صورتش بیشتر از همیشه کش آمده بود و چشمانش برآق و خسته بود.

بی‌درنگ گفت: «خوشش نیومد.»

«البته که او مد.»

سماجت کرد که «خوشش نیومد. خوش بهش نگذشت.»

ساکت ماند و من دلتنگی شدید و غیرقابل بیان او را حدس زدم. گفت:

«خودم رو ازش دور حس می‌کنم. حرف خودم رو نمی‌تونم بهش

بفهمونم.»

«مقصودتون در مورد پارتی‌یه؟»

«پارتی؟» همه پارتی‌هایی را که داده بود با یک بشکن بی‌مقدار کرد.

«جوانمرد، پارتی بی‌اهمیه.»

گتسی حداقل از دی‌زی می‌خواست که پیش تام برود و بگوید:

«هیچ‌وقت تو رو دوس نداشته‌م.» و پس از آن‌که سه سال گذشته را به

این‌ترتیب با یک جمله پاک کرد، آن‌وقت می‌توانستند نسبت به کارهای

عملی‌تر تصمیم بگیرند. یکی از آنها این بود که وقتی دی‌زی آزاد شد، به

لویی ویل برگردند و برای اجرای مراسم ازدواج از خانه او به کلیسا بروند

— درست مثل آن‌که پنج سال پیش تر باشد.

گتسبی نویدانه گفت: «این جور چیزا رو نمی‌فهمه. سابقاً می‌فهمید. ساعتاً می‌نشستیم...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و روی خرنده کثیفی پُر از پوست میوه و التفات‌های دورافکننده و گل‌های له‌شده به قدم زدن پرداخت.

گفتم: «اگه من جای شما بودم، توقعاتم را از او بالا نمی‌بردم. گذشته رو نمی‌شه تکرار کرد.» با ناباوری فریاد کشید که «نمی‌شه تکرار کرد؟ البته که می‌شه!»

مثل دیوانه‌ها به اطراف خود نگرست، گویی گذشته در سایه خانه‌اش، همین دم دست او، پنهان بود. «همه چیزها رو عیناً همان‌جور که قبلاً بودن درست می‌کنم.» و به نشان تصمیم خود سرش را تکان داد. «دی‌زی می‌بینه.»

مقدار زیادی درباره‌ی گذشته صحبت کرد و من به این نتیجه رسیدم که می‌خواهد چیز از دست‌رفته‌ای را، مثلاً یک جور تصویری از خودش را که در کار عشق‌ورزی با دی‌زی گذاشته بود، دوباره به چنگ آورد. از آن تاریخ به بعد، زندگی‌اش مغشوش و بی‌نظم شده بود، اما اگر ممکن می‌شد به مبدایی در گذشته برگردد و از آنجا راه را آهسته دوباره پیماید، شاید می‌توانست معمای مجهول گمشده را حل کند.

... پنج سال پیش‌تر یک شب دی‌زی و گتسبی هنگام برگریزان در خیابان قدم می‌زدند و به جایی رسیدند که درخت‌ها تمام می‌شد و پیاده‌رو از نور مهتاب سفید بود. آنجا ایستادند و به طرف هم برگشتند. شب خنک بود و شور مرموزی داشت که فقط وقت دگرگونی‌های دوگانه سال وجود دارد. چراغ‌های ساکت خانه‌ها رو به تاریکی زمزمه سر داده بودند و در جمع ستارگان جوشش و جنبشی افتاده بود. گتسبی از گوشه چشمش دید

که قطعات چهارگوش سیمانی پیاپی در حقیقت نردبانی می سازند که به جایگاهی پنهانی بالاتر از درخت ها می رسد - او خود به تنهایی می توانست از آن بالا برود و وقتی به آن جایگاه رسید شیره زندگی را بمکد و شیر بی نظیر شگفتی را سربکشد.

هر چه صورت سفید دی زی بالاتر می آمد و به صورت او نزدیک تر می شد، قلب گتسی تندتر و تندتر می زد. می دانست وقتی این دختر را بوسید و نقش های توصیف ناپذیر پندار خود را برای ابد به نفَس فانی او پیوند زد، فکرش دیگر هیچ وقت چون فکر خدا پَر نخواهد کشید. باز هم درنگ کرده و یک لحظه بیش تر گرش به طنین دیاپازونی داد که بر ستاره ای نواخته شده بود. بعد او را بوسید. از تماس لب های گتسی، دی زی برایش چو گلی شکفت و حلول روح در جسم کامل گردید.

در تمام مدتی که گتسی صحبت می کرد، و حتی لابلای این رَقَبِ احساسات وحشتناک به یاد چیزی افتاده بودم - ضرب آهنگی فَرار، تَکّه شکسته کلماتی به فراموشی سپرده که مدت درازی پیش تر جایی شنیده بودم. یک لحظه عبارتی در دهانم می رفت شکل بگیرد و لبانم مثل لب های آدم گنگی از هم گشوده شدند - انگار چیزی واقعاً بیشتر از یک نفَس هوای از جاجسته بین آنها تقلا می کرد. اما صدایی برنیامد و آنچه به یاد آورده بودم برای همیشه ناگفته ماند.

۷

درست وقتی که کنجکاوای عمومی نسبت به گتسبی در اوج خود بود، چراغ‌های خانه‌اش شنبه‌شب روشن نشدند - و کار او در نقش تری ملکیو^۱* با همان ابهامی که شروع شده بود پایان یافت. تدریجاً متوجه شدم اتومبیل‌هایی که با توقع پذیرایی وارد اتومبیل‌گرد خانه‌اش می‌شوند، فقط یک دقیقه می‌مانند و دلتنگ به راه خود می‌روند. از خود پرسیدم نکند گتسبی بیمار شده باشد و برای کسب خبر به در خانه‌اش رفتم. پیشخدمت ناآشنایی با سیمایی خبیث و چشمان تنگی پُرسوؤظن از لای در به من نگریست.

«آقای گتسبی کسالت دارن؟»

«نه.» و پس از مکثی «قربان» را یک جور گند کینه‌توزانه‌ای به آن افزود.

«مدتی این طرفا ندیده بودمشون، قدری نگران شدم. بهشون بگین

آقای کاره‌وی آمدن به دیدتون.»

بی‌ادب پرسید: «کی؟»

«کاره‌وی.»

«کاره‌وی، خیلی خب بهش می‌گم.»

و بدون مقدمه در را محکم بست.

1) Trimalchio

کلفت فنلاندی من خبر داد که گتسی یک هفته زودتر همه مستخدمان خود را بیرون کرده و به جای آنها شش نفر آدم تازه گرفته است که هیچ وقت به قرینه وستاگ نمی روند تا کسبه به آنها رشوه بدهند، و فقط تلفنی مقدار مختصری جنس سفارش می دهند. شاگرد خواربارفروش گزارش داد که آشپزخانه به آغل خوک ها شباهت پیدا کرده است، و اعتقاد کلی بر این بود که این آدم های تازه وارد اصلاً مستخدم نیستند.

روز بعد گتسی به من تلفن زد.

پرسیدم: «از اینجا می رین؟»

«نه، جوانمرد.»

«شنیدم همه مستخدما رو جواب کردن.»

«کسی رو می خواستم که حرف اینجا رو به جای دیگه نبره. آخه حالا دی زی زیاد میاد اینجا، بعد از ظهرها.»

پس با یک اشاره ابروی دی زی، تمامی کاروان سرا مثل یک خانه مقوایی فرو ریخته بود.

«این آدمایی ین که وولفشیم می خواس یه کاری براشون بکنه. برادر و خواهرن. سابقاً یه هتل کوچکی رو اداره می کرده ن.»

«که این طور.»

گتسی به تقاضای دی زی به من تلفن می زد - می توانستم فردا نهار را در خانه او صرف کنم؟ میس بیکر هم خواهد بود. نیم ساعت بعد دی زی خودش تلفن زد و وقتی فهمید دعوتش را پذیرفته ام نفس راحتی کشید. خبرهایی بود. و با وجود این نمی توانستم به خودم بقبولانم که این موقعیت را برای راه انداختن دعوا انتخاب کرده باشند - مخصوصاً برای ایجاد صحنه نسبتاً ناراحت کننده ای که گتسی در باغ برای من شرح داده بود.

روز بعد آتش می‌بارید و احتمالاً آخرین و به‌طور مسلم گرم‌ترین روز تابستان بود. هنگامی که قطار از تونل به پهنهٔ آفتاب خزید فقط سوت کارخانهٔ نیشنل بیسکیت کامپنی^۱ سکوت جوشان نیمروز را می‌شکست. صندلی‌های حصیری قطار در آستانهٔ احتراق بود؛ زنی که کنار من نشسته بود مدتی به ملاحظه در پیراهن سفید خود عرق کرد و بعد که روزنامه‌اش زیر انگشتانش خیس شد با فریادی دهشتناک، نومیدانه در گرم‌آزدگی عمیقی فرو رفت. کیفش تالاپ روی زمین افتاد. نفس‌بریده گفت: «ای وای!»

کوفته و خسته دولا شدم، کیف را برداشتم و به زن پس دادم؛ آن را دور از خود و از گوشه‌های آن گرفته بودم تا نشان بدهم قصد سوئی نسبت به آن ندارم ولی همهٔ اشخاص که نزدیک بودند - و از جمله خود زن، مرا با سوءظن برانداز کردند.

بازبین قطار به چهره‌های آشنا گفت: «گرمه!... عجب هوایی!... گرمه!... گرمه!... گرمه!... گرمه!... واسه شما به اندازه کافی گرم شده؟ گرمه؟ گرمه؟»

بلیت فصل من وقتی از دست او برگشت لکهٔ سیاهی روی آن بود. این که کسی باشد که در این گرما اهمیت بدهد بر لبان گل‌انداختهٔ کدام نازنین بوسه می‌زند یا سرِ کدام دلبر روی قلبش جیب کت پیژامه‌اش را خیس می‌کند!

از سرسرای خانهٔ بیوکن‌ها باد ضعیفی می‌گذشت و صدای زنگ تلفن را به طرف من و گتسبی که دم در ایستاده بودیم می‌آورد.

پیشخدمت توی گوشی غرید که «هیكل ارباب! متأسفم خانم، نمی‌تونیم اونو در اختیار کسی قرار بدیم. در این ظهر گرما از شدت حرارت نمی‌شه بهش دست زد!»

آنچه واقعاً گفت این بود: «بله... بله... حالا می بینم.»
گوشی را زمین گذاشت، و کمی از عرق برآق، به سوی ما آمد کلاه های
حصیری ما را بگیرد.

«خانم در سالن منتظر آقایون هستن!» داد کشید و بی آنکه احتیاجی
باشد راه را با انگشت نشان داد. در این گرما، هر حرکت زاید اهانتی به
انباره عمومی حیات بود.

اتاق، در پناه سایه بان پنجره ها، تاریک و خنک بود. دی زی و جوردن
روی تخت عظیمی دراز کشیده بودند و مثل دو بت سیمین لباس های
سفید خود را مقابل نسیم آوازخوان بادبزنها سنگین و ثابت کرده بودند.
با هم گفتند: «نمی توانیم تکنون بخوریم.»

انگشتان جوردن که پوست زیتونی آنها به کمک پودر سفید شده بود
یک لحظه در دست من ماندند.

پرسیدم: «و آقای تامس یوکنن ورزشکار؟»
در همین لحظه صدای او، خشن، خفه و دورگه، از کنار تلفن سرسرا
برخاست.

گتسی در مرکز قالی قرمزرنگ ایستاده بود و با چشمان افون شده به
اطراف خود می نگریست. دی زی او را تماشا کرد و خندید، همان خنده
شیرین شورانگیزش را؛ یک مشت پودر از سینه اش به هوا پريد.
جوردن به نجوا گفت: «طبق شایعات، رفیقۀ تام سر تلفته.»

خاموش بودیم. صدا توی سرسرا با عصبانیت اوج گرفت: «بسیار
خب، آگه این جوړه اصلاً اتومبیل روبه شما نمی فروشم... من هیچ تعهدی
در مقابل شما ندارم... و اما این مزاحمت سر ناهارتون، کاریه که اصلاً
حاضر به تحملش نیستم!»

دی زی با ناباوری آدم های شکاک گفت: «دستش رو گذاشته روی گوشی.»

او را مطمئن ساختم کہ «نه، نگذاشته. یہ معاملہ واقعی یہ. اتفاقاً من جزئیاتش را می دونم.»

تام در را از جا کند و با اندام جسیمش یک لحظه فضای درگاه را محو کرد و به داخل اتاق شتافت.

دست پهن و تختش را با نفرت کاملاً استتار شده‌ای جلو آورد. «آقای گنسی! از دیدتتون خوشوقتم، آقا... نیک...»

دی‌زی فریاد کشید: «یہ توشیدنی سرد برامون دُرس کن.»
وقتی تام از اتاق خارج شد، دی‌زی برخاست، پیش گنسی رفت، صورتش را پایین کشید و دهانش را بوسید.

یہ زمزمه گفت: «می‌دونی کہ دوست دارم.»
جوردن گفت: «مث این‌کہ فراموش کردین در حضور خانمی هستین.»
دی‌زی مشکوک نظری بہ دور اتاق انداخت.

«تو هم نیک رو ماچ کن.»

«چه زن بی‌حیایی!»

دی‌زی داد کشید کہ «سن اهمیت نمی‌دم!» و تنه‌اش را بہ آجرهای بخاری دیواری تکیہ داد. بعد یادش بہ گرما افتاد و با قیافہ آدم گناهکاری دوبارہ روی تخت نشست و در همین لحظه پرستار شسته و اتوشده‌ای کہ دست دختر بچہ کوچکی را گرفته بود داخل اتاق شد.

«عزیز دلم!» دی‌زی دست‌هایش را بہ طرف کودک دراز کرد و سرود:

«بیا پیش مامان خودت کہ دوست داره.»

کودک کہ پرستار آزادش کرده بود طول اتاق را بہ شتاب پیمود و خودش را با کمروبی توی لباس مادرش جا داد.

«عزیز دلم، مامان زلف طلایی مامانی تو پودری کرد؟ حالا پاشو و بگو

حالتون چطوره.»

من و گتسی به نوبه خم شدیم و دست کوچک بی میل را تکان دادیم. گتسی مرتباً و با حیرت به بچه نگاه می کرد. فکر نمی کنم هیچ گاه واقعاً موجودیتش را باور کرده بود.

دختر بچه با اشتیاق رو به دی زی کرد و گفت: «پیش از ناهار لباس پوشیدم.»

«واسه اینکه مامانت می خواس تو رو به مهموناش نشون بده.» صورت دی زی به طرف یگانه چین گردن سفید کوچک خم شد. «رؤیا جان، رؤیای کوچک من.»

بچه آرام جواب داد: «آره خاله جوردن هم لباس سفید پوشیده.» دی زی بچه را چرخاند تا رو در روی گتسی داشته باشد. «از دوستای مامان خوشت میاد؟ فکر می کنی قشنگن؟» «بابا کجاس؟»

دی زی توضیح داد که «به باباش شباهتی نداره. بیشتر شبیه منه. موهاش و شکل صورتش به من رفته.»

دی زی دوباره عقب نشست. پرستار یک قدم به طرف جلو برداشت و دستش را دراز کرد. «پمی^۱ بیا.»

«خدا حافظ، عزیز دل!»

کودک تربیت شده دست پرستار را گرفت و با نگاه پُر اِکراهی به عقب، از در بیرون کشیده شد و درست در همین لحظه تام پیشاپیش چهار جین ریگی^۲ که در لیوان های پُر از یخ خود لُت لُت می خوردند به اتاق برگشت. گتسی لیوان خود را برداشت و زیر فشار نمایان اعصاب خود گفت: «عجیب خنکه!»

لیوان‌های خود را با جرعه‌های طولانی و پُرولع سرکشیدیم. تام با خوشرویی گفت: «یک جایی خورنده‌م که خورشید سال‌به‌سال گرم‌تر می‌شه. و از قرار معلوم زمین به همین زودی میفته تو خورشید - اما نه، صب کنین ببینم - مثل این‌که برعکسه. خورشید سال‌به‌سال سردتر می‌شه.»

بعد تام به گسبی پیشنهاد کرد: «بریم بیرون، میل دارم باغ رو ببینم.» همراه ایشان به ایوان رفتیم. روی تنگه سبز که در گرمای ظهر چون مردابی راکد بود، یک زورق بادبانی آهسته به سوی دریا و نسیم‌های آن می‌خزید. گسبی یک لمحّه آن را با چشمان خود دنبال کرد؛ بعد دستش را بالا آورد و به آن سوی خلیج اشاره کرد.

«من درست روبه‌روی شما اون طرفم.»

چشم ما روی باغچه‌های «رز» و چمن‌گرم‌زده و علف‌های هرزه چله تابستان که ساحل را سیاه کرده بود گردش کرد. بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینه آبی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مُضَرّس و جزیره‌های بی‌شمار و تیرک‌شده خدا گسترده بود.

تام گفت: «اگه کسی ورزش می‌خواد، همینه.» و سرش را تکان داد.

«دلم می‌خواس یک ساعتی کنار اون یارو می‌نشستم.»

خوراک را در اتاق ناهارخوری صرف کردیم که آن هم برای مقابله با گرما تاریک شده بود، و شنگولی عصبی را همراه آبجو سرد نوشیدیم.

دی‌زی فریاد کشید:

«امروز بعد از ظهر چه کار کنیم؟ و فردا و سی سال آینده؟»

جوردن گفت: «انقدر فکرهای بد نکن. پاییز که هوا دوباره خنک شد زندگی از سر شروع می‌شه.»

دی‌زی نزدیک به گریه، اصرار کرد که «آخه هوا خیلی گرمه و همه چیز

درهم برهمه. پاشین همه بریم نیویورک!»
صدایش در گرما تقلاً می‌کرد، با آن گلاویز می‌شد و به بی‌حالتی و
بیهودگی آن شکل می‌داد.

تام به گتسی می‌گفت: «شنیده بودم اشخاصی اصطیل رو تبدیل به
گاراژ می‌کنن، ولی من اولین کسی هستم که گاراژ رو تبدیل به اصطیل
کرده‌م.»

دی‌زی با سماجت پرسید: «کی حاضره بره نیویورک؟» چشمان
گتسی به طرف او چرخید. دی‌زی گفت: «چقدر شما خنک به نظر می‌آین.»
نگاهشان به هم تلاقی کرد و به هم خیره ماندند، انگار در فضا تنها
بودند. دی‌زی به‌زور چشم از گتسی برگرفت و به میز نگاه کرد، باز هم
گفت: «شما همیشه خنک به نظر می‌آین.»

دی‌زی به گتسی گفته بود که او را دوست دارد و این را حالا تام بیوکنن
به چشم خود دید. مبهوت شد، دهانش اندکی باز ماند، به گتسی
نگریست و بعد دوباره به دی‌زی، چنان که گویی یکی از آشنایان قدیم
خود را باز شناخته باشد.

و دی‌زی بی‌خبر خطاب به گتسی ادامه داد: «شما شبیه اون مرد تو
آگهی هستن. می‌دوتین همون آگهی که...»

تام به سرعت توی صحبت آنها دوید که «بسیار خب. من کاملاً مایلیم به
شهر بریم. یالاً - همه بریم شهر.»

برخاست و چشمانش بین گتسی و زنش دودوزد. کسی تکان نخورد.
«یالاً!» تندخویی‌اش را نشان می‌داد. «اصلاً شما چتونه؟ آگه شهر
می‌ریم، پس بریم دیگه.»

دستش که از سعی او برای تسلط بر اعصابش می‌لرزید، ته‌مانده لیوان
آبجو را به دهانش رساند. صدای دی‌زی ما را بلند کرد و بیرون به

اتومیل‌گرد سوزان فرستاد. دی‌زی به اعتراض گفت: «همین حالا می‌ریم؟ همین جوری؟ نمی‌شه اول یه سیگاری بکشیم؟»

«همه‌که از اول تا آخر ناهار داشتن سیگار می‌کشیدن.»

دی‌زی به تضرع خواست: «سخت‌نگیر. تو این هوای داغ ارزش نداره آدم بهانه بگیره.»

تام جواب نداد.

دی‌زی گفت: «هر جور که تو بخوای. جوردن بیا.»

دو زن بالا رفتند خودشان را حاضر کنند و ما سه مرد روی اتومیل‌گرد ایستادیم و ریگ‌های داغ آن را زیر پا لگد کردیم. قوس نقره‌ای ماه در آسمان باختر معلق بود. گتسی خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد، اما حالا دیگر تام به‌سوی او برگشته بود و منتظر شنیدن حرفش بود.

گتسی به‌زور پرسید:

«اصطبل شما همین جا هست؟»

«تقریباً نیم‌کیلومتر دورتر از اینجا کنار جاده.»

«صحیح.»

مکث.

تام وحشیانه متفجر شد که «اصلاً من نمی‌فهمم چرا می‌خوایم بریم شهر. این زن‌ها وقتی یه فکری رفت تو کله‌شون...»

دی‌زی از یکی از پنجره‌های طبقه بالا فریاد کشید که «نوشتیدنی چیزی همراه می‌بریم؟»

تام جواب داد: «من که ویسکی ورمی دارم.» و داخل ساختمان شد.

گتسی خشک و منقبض به‌طرف من چرخید: «جوانمرد، تو خونه

شوهرش من چیزی نمی‌تونم بگم.»

گفتم: «صدای بی‌پروایی داره. پُر از...» و مردّد ماندم.

گتسی ناگهان گفت: «صداش پُر از پوله.»

همین بود. هیچ وقت قبلاً نفهمیدم بودم. پُر از پول بود - جادوی فیاضی که در آن اوج می‌گرفت و فرومی‌افتاد همین بود، همین جرنج‌جرنگ آن و نوای سنج آن بود... بر قلّه کوهی در قصر سفیدی، دختر پادشاه، دختر طلایی...

تام از ساختمان بیرون آمد، بطری را در حوله‌ای پیچیده بود، و به دنبال او دی‌زی و جوردن، که کلاه‌های کوچک چسبان از پارچه فلزی بر سر داشتند و کاپ‌های نازکی روی دست انداخته بودند.

گتسی به پیشنهاد گفت: «چطوره همه با ماشین من بریم؟» و دست بر چرم سبز داغ صندلی گذاشت. «حقش بود گذاشته بودمش تو سایه.»
«جای دنده هاش معمولیه.»

«آره.»

«پس شما شکاری منو برونین تا من ماشین شما رو برونم.»

این پیشنهاد به مذاق گتسی خوش نیامد. به اعتراض گفت:

«فکر نمی‌کنم بنزین به اندازه کافی داشته باشه.»

تام خروشید که «پُر بنزینه.» و به درجه آن نگاه کرد. «اگه تموم کنیم، می‌تونم دم یه دواخونه نگه دارم. ایتروزا آدم تو دواخونه می‌تونه همه چیز بخوره.»

به دنبال این کنایه ظاهراً بی‌هدف سکوت برقرار شد. دی‌زی اخم‌کنان به تام نگرست، و چهره گتسی را حالت توصیف‌ناپذیری که در آن واحد هم به‌طور مسلم نامأنوس و هم به‌طور مبهمی آشنا بود - انگار فقط توصیف این حالت را از دیگری می‌شنیدم و خود آن را نمی‌دیدم - یک لحظه کدر کرد.

تام دی‌زی را به طرف اتومبیل گتسی هل داد و گفت: «یالاً. من تو رو با

این واگن سیرک به شهر می‌برم.»

تام در اتومبیل را باز کرد اما دی‌زی از حلقه بازوی او خارج شد.

«تو نیک و جوردن را بیر. ما هم پشت سر شما با شکاری می‌آیم.»

دی‌زی نزدیک گتسی رفت و با دستش کت او را لمس کرد. من و تام و جوردن جلو اتومبیل گتسی نشستیم، تام دنده ناآشنا را نامطمئن جا زد، و در آن گرمای خفه‌کننده مثل تیری به حرکت درآمدیم و آن دو را دور از چشم و عقب گذاشتیم.

تام پرسید: «دیدین؟»

«چی رو؟»

تام مرا به دقت برانداز کرد و فهمید که من و جوردن تمام مدت باخبر بوده‌ایم. گفت:

«شما فکر می‌کنین من خرم؟ شاید این جور باشه، اما من یه چیزی دارم - تقریباً یک بینایی دوم، که گاهی بهم می‌گه باید چه کار بکنم. شاید شما باور نکنین، ولی علم...»

ماکت شد. اتفاقات فوری‌تر ذهنش را اشغال کرد و او را از لبه پرتگاه فرضیات عقب کشید. در دنباله صحبت خود گفت: «من یه تحقیقات کوچولویی درباره این یارو کرده‌م. اگه می‌دونستم این طوره، تحقیقات بیشتری کرده بودم.»

جوردن با شوخ طبعی پرسید: «مقصودتون اینه که رفتین پیش غیگو؟»

«چی؟» وقتی خندیدیم تام مغشوش به ما نگریست. «غیگو؟»

«برای گتسی.»

«برای گتسی! نه، نرفتم. گفتم یه تحقیق کوچولویی کردم درباره گذشته‌ش.»

جوردن به کمکش آمد که «و فهمیدین که تحصیل کرده اکسفورده.»

تام شاخس در آمد: «تحصیل کرده آکفورد! جون عمه‌ش! با گت و شلوار صورتی پوشیدنش!»

«با وجود همه این حرفا، تحصیل کرده آکفورده.»

تام با تحقیر گفت: «لابد آکفورد در نیومکزیکو یا همچی جایی.»
جوردن با عصبانیت گفت: «بین تام. اگه تو داخل آدم حسابش نمی‌کنی پس چرا دعوتش کردی به ناهار؟»

«دی‌زی دعوتش کرد؛ او را از پیش از عروسیمون می‌شناختش — خدا می‌دونه از کجا!»

اثر آجیو داشت زایل می‌شد و همه بدقلق شده بودیم. با آگاهی از این موضوع مدتی ساکت ماندیم. بعد وقتی چشمان رنگ‌باخته دکتر تی. جی. اکل‌برگ در انتهای جاده پیدا شد، هشدار گتسی دربارهٔ بنزین به یادم آمد. تام گفت: «انقد داریم که به شهر برسیم.»
جوردن اعتراض کرد که «ولی همین جا یه گاراژ هس. نمی‌خوام تو این گرما وسط راه بمونیم.»

تام بی‌صبرانه روی هر دو ترمز کوبید و اتومبیل زیر تابلو ویلسن ناگهان توقف کرد و مقدار زیادی گرد و خاک به هوا فرستاد. پس از یک لحظه صاحب تشکیلات بیرون آمد و با چشمان گودرفته به اتومبیل نگرست.
تام خشن فریاد زد: «بنزین می‌خواستیم. خیال می‌کنی واسه چی وایسادی — که منظره رو تماشا کنیم؟»

ویلسن بدون آن‌که از جا حرکت کند گفت: «حالم خوش نیست. تمام روز مریض بوده‌م.»

«چته؟»

«هیچ حال ندارم.»

تام پرسید: «پس در این صورت خودم بنزین بزنم؟ پشت تلفن که

حالت خوب بود.»

ویلسن به زحمت سایه و تکیه گاه خود را کنار درِ رها کرد و در حالی که نفس نفس می زد درِ باک را گشود. توی آفتاب صورتش سبز می زد. گفت: «نمی خواستم سر ناهار مزاحمتون بشم. اما خیلی به پول احتیاج دارم و می خواستم بدونم بالاخره با اون ماشین کهنه تون چه کار می کنین.»

تام پرسید: «عقیده ت نسبت به این یکی چیه؟ هفته پیش خریدمش.» ویلسن همچنان که دسته تلمبه را به زحمت حرکت می داد گفت: «زرد قشنگی یه.»

«میل داری بخریش؟»

ویلسن با تبسم ضعیفی جواب داد: «کو شانس؟ نه، ولی از اون یکی دیگه ممکنه چیزکی گیرم بیاد.»

«حالا چطور شده یه دفعه احتیاج به پول پیدا کردی؟»

«دیگه زیادی اینجا مونده ام. می خوام از اینجا برم. من و زنم می خوایم از اینجا بریم غرب.»

تام یکه خورد. با تعجب گفت: «زنت می خواد، ها!»

«ده ساله که داره حرفش رو می زنه.» یک لحظه به تلمبه تکیه داد و دستش را سایه بان چشمش کرد. «و حالا چه بخواد چه نخواد داره می ره. من از اینجا می برم.»

اتومبیل شکاری از کنار ما گذشت، با گرد و خاکی که دنبال خود بلند می کرد و تکان دستی به سوی ما.

تام با خشونت پرسید: «چن می شه؟»

ویلسن گفت: «دو روز پیش یه کشف بدی کردم. برای همینه که می خوام از اینجا برم. برای همینه که در مورد ماشین مزاحمتون شدم.»

«چن می شه؟»

«یه دلار و بیس.»

گرمای کوبنده بی امان مرا داشت گیج می کرد و یک لحظه ناگوار بر من گذشت تا آن که متوجه شدم هنوز سوءظن ویلسن بر فرق تام ننشسته است. او کشف کرده بود که مرتل یک جور زندگی در دنیای دیگری جدا از او دارد، و این تکان جسماً بیمارش ساخته بود. اول به او خیره ماندم و بعد به تام، که او نیز کمتر از یک ساعت زودتر کشف مشابهی کرده بود. و به این فکر افتادم که بین دو مرد از لحاظ هوش و نژاد اختلافی عمیق تر از اختلاف آدم بیمار و تندرست نیست. ویلسن چنان بیمار بود که مقصّر، به نحو غیرقابل عقوی مقصّر، به نظر می آمد. انگار که دختر فقیری را آبتن کرده بود.

تام گفت: «اون ماشین رو بهت می فروشم. فردا بعد از ظهر می گم یارنش اینجا.»

آن محل همیشه، و حتی در روشنی کورکننده بعد از ظهر، ناراحت کننده بود؛ اکنون سرم را چرخاندم و به عقب نگریستم، گویی کسی از پشت سر به من اعلام خطر کرده بود. بر فراز توده های خاکستر چشمان دکتر تی. جی. اکل برگ به دیده بانی مشغول بودند، اما پس از لحظه ای دیدم که چشمان دیگری هم از مسافتی کمتر از شش متر مراقب ما هستند.

در یکی از دریچه های بالای گاراژ، پرده اندکی کنار زده شده بود و از آنجا مرتل ویلسن به اتومبیل ما چشم دوخته بود. به اندازه ای محو تماشا بود که اصلاً متوجه نبود خود او زیر نظر است و احساسی پس از احساس دیگر مثل جزئیاتی که تدریجاً روی عکس در تشک ظهور عکاسی پدیدار می شود در چهره او ظاهر می شد. نقش سیمای او به نحو غریبی آشنا بود. حالتی بود که اغلب در صورت زنان دیده بودم اما در صورت مرتل ویلسن بی علت و توجیه نشدنی به نظر می رسید، تا آن که متوجه شدم

چشمانش — که با وحشتی حسادت آمیز از هم دریده بود — نه به تام بلکه به جوردن بیکر که او را به جای همسر تام گرفته بود، دوخته شده‌اند.



هیچ اغتشاشی مثل اغتشاش فکری یک مغز کوچک نیست، و هنگامی که به راه خود ادامه دادیم تام ضربه‌های آتشین هول و هراس را برگرده خود حس می‌کرد. زن و معشوقش که تا یک ساعت زودتر موجود و مسلم و غریزه دور از دست دیگران بودند، به سرعت از چنگش بیرون می‌رفتند. غریزه تام را واداشت که به قصد مضاعف رسیدن به دی‌زی و پشت سر گذاشتن ویلسن، روی گاز فشار بیاورد و در نتیجه به سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت به سوی آستوریا تاختیم، تا آن‌که لابلای پایه‌های عنکبوتی راه آهن هوایی، شکاری آبی‌رنگ را که به سرعت معتدلی در حرکت بود جلو خود مشاهده کردیم.

جوردن به پیشنهاد گفت: «سینماهای بزرگ دوروبر خیابون پنجاهم خنکه. من نیویورکو بعد از ظهرهای تابستون دوس دارم که همه از شهر رفته‌ن. همچی به حالت سکسی* داره — می‌دونین حسابی رسیده‌س، انگار همه رقم میوه‌های جورواجور می‌خواد بیفته توی دستای آدم.»
کلمه «سکسی» تام را بیش از پیش ناراحت کرد، اما قبل از آن‌که بتواند اعتراضی بتراشد، اتومبیل شکاری ترمز کرد و دی‌زی به ما علامت داد کنار آنها توقف کنیم.

دی‌زی فریاد کشید: «شما کجا می‌رین؟»

«چطوره بریم سینما؟»

دی‌زی به شکایت گفت: «خیلی گرمه. شما برین. ما با ماشین قدری می‌چرخیم و شما رو بعد از سینما می‌بینیم.» بذله‌گویی‌اش به زحمت خودی نشان داد.

«سرنش یکی از همین خیابونا منتظرتون می‌مونیم. من همون مردی
هستم که دو تا سیگار زیر لبشه.»

کامیونی که پشت سر ما ایستاده بود با بوق خود فحشی نثار کرد و تام
ناشکیبا گفت:

«اینجا نمی‌شه بگومگو کنیم. دنبال ما بیاین به جنوب سترال پارک،
جلو پلازا.»

تام چند بار سرش را برگرداند و اتومبیل آنها را با چشم جُست، و
هروقت در جزر و مدّ ترافیک عقب می‌ماندند، یواش می‌کرد تا دوباره
پیدایشان می‌شد. فکر می‌کنم می‌ترسید ناگهان از یکی از خیابان‌های
فرعی به‌چاک بزنند و برای همیشه از زندگی‌اش خارج شوند.

اما نزدند و نشدند. و ما همه تن به‌کاری دادیم که بیان چون و چرای آن
مشکل‌تر است، یعنی اتاق نشیمن آپارتمانی را در هتل پلازا کرایه کردیم.
چگونگی مشاجره طولانی و پرسروصدایی که سرانجام با رانده‌شدن
ما به آن اتاق پایان یافت در نظرم نیست، ولی خاطره جسمانی مشخصی از
آن دارم؛ یادم می‌آید در اثنای قیل و قال، زیرجامه من چون مار مرطوبی به
پایم می‌پیچید و قطرات مقطع عرق سرد روی پشتم می‌دوید. منشأ فکر از
آنجا بود که دی‌زی پیشنهاد کرد پنج حمام اجاره کنیم و خود را در آب
سرد بشویم، و بعد این فکر به‌صورت محلی که در آن ویسکی نعنا*
بخوریم، شکل قابل لمس‌تری یافت. همه گفتیم و تکرار کردیم «چه فکر
احمقانه‌ای!» و بعد همه داشتیم با هم با متصدی حیرت‌زده دفتر هتل
صحبت می‌کردیم و به خیال خود - یا اقلّاً وانمود می‌کردیم که این‌گونه
خیال می‌کنیم - حرف‌های خیلی خنده‌دار می‌زدیم...

اتاق بزرگ و خفه بود و اگرچه ساعت چهار بعدازظهر شده بود،
باز کردن دریچه‌ها فقط نفّس داغ بوته‌های پارک را به درون آورد. دی‌زی

جلو آینه رفت و پشت به ما شروع کرد به درست کردن موهایش.
جوردن به لحن آمیخته با احترام آهسته گفت: «چه اتاق مجللی!» و از
این حرف همه خندیدیم.

دی‌زی بدون آن‌که روی خود را برگرداند فرمان داد: «یه دریچه
دیگه‌ای واز کنین.»

«دیگه دریچه‌ای نمونده.»

«پس بهتره تلفن بزنین به دونه تبر بفرستن بالا...»
تام بی‌صبرانه گفت: «بهترین کار اینه که آدم گرمی هوا رو فراموش
بکنه. وقتی تق می‌زنین ده برابر بدتره.»

بطر و سکی را از لای حوله باز کرد و روی میز گذاشت.
گتسی گفت: «چرا جوانمرد راحتش نمی‌گذاری. شما بودید که دلتون
می‌خواست بیاید شهر.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. دفتر تلفن از میخ خود جدا شد و پخش
زمین گردید. جوردن بی‌درنگ به نجوا گفت: «ببخشید» - ولی این بار
کسی نخندید.

داوطلب شدم که «ورش می‌دارم.»

«من ورش داشتم.» گتسی نخ پاره‌شده را معاینه کرد، مثل آدم
علاقه‌مند شده‌ای زیر لب گفت «هوم!» و سپس دفتر را روی یک صندلی
انداخت.

تام تند و تیز گفت: «شما ازین تکیه کلام خیلی خوشتون میاد، مگر
نه؟»

«از چی؟»

«از همین جوانمرد، جوانمردبازی دیگه. اینو شما از کجا یاد گرفتین؟»
دی‌زی از مقابل آینه به طرف ما چرخید و گفت: «بین تام. اگه بخوای

گوشه و کنایه‌های شخصی بزنی، من یک دقیقه دیگه هم اینجا نمی‌موتم. تلفن بزنی واسه ویسکی نعنایخ بیارن بالا.»

تام که گوشی تلفن را برداشت، گرمای فشرده شده به صورت صدا منفجر شد و لحظه‌ای بعد داشتیم به نُت‌های پُرهیمنه مارش عروسی مِندِلِسُون که از سالن رقص پایین می‌آمد گوش می‌دادیم.

جوردن به لحن غمباری گفت: «فکرش رو بکنین که کسی تو این گرما عروسی بکنه!»

دی‌زی به یاد آورد که «مگر من در نیمه ژوئن عروسی نکردم. لویی ویل در ژوئن! یه نفر هم از حال رفت. کی بود تام که از حال رفت؟» تام کوتاه گفت: «بیلوکسی.»

«آدمی به اسم بیلوکسی. ملقب به بلاکس^۱ بیلوکسی که بوکس را دوست داشت - راس می‌گم - و اهل بیلوکسی در ایالت تنسی بود.»

جوردن اضافه کرد: «بردنش خونه ما واسه اینه که فقط دو خونه با کلیسا فاصله داشت. اونم سه هفته اونجا موند تا این‌که بالاخره بابام بهش گفت که باید بزنه به چاک. وقتی هم رفت روز بعدش بابام مرد.» و چنان‌که گویی نسبت به پدرش بی‌حرمتی شده باشد، پس از لحظه‌ای افزود: «ارتباطی بین این دو موضوع وجود نداشت.»

گفتم: «سابقاً من یه نفر به اسم بیل بیلوکسی می‌شناختم که اهل ممفیس^۳ بود.»

«اون پسر عموشه. پیش از اون که از خونه ما بره همه تاریخچه خانوادگیش رو واسه من تعریف کرد. یه دونه چوب گلف به من داد که هنوز ازش استفاده می‌کنم.»

با شروع مراسم، موسیقی قطع شده بود و اکنون صدای یک هل‌هل

طولانی از دریچہ تو آمد و بہ دنبال آن چند «مبارکۃ» مقطع و سرانجام شلیک موزیک جاز. رقص شروع شدہ بود.

دی زی گفت: «داریم پیر می شیم. آگہ جوون بودیم حالا بلند می شدیم و می رقصیدیم.»

جوردن بہ او ہشدار داد کہ «اتفاقی کہ برای بیلوکسی افتاد یادت باشہ. تام، از کجا می شناختیش؟»

«بیلوکسی؟» تام حواس خود را بہ دشواری تمرکز داد. «من نمی شناختمش. از دوستان دی زی بود.»

دی زی تکذیب کرد کہ «بہ ہیچ وجہ. این آدم رو من ہرگز ندیدہ بودم. با یکی از واگون های قطار درست از شیکاگو اومدہ بود.»

«می گفت تو رو می شناسہ. می گفت تو لوی ویل بزرگ شدہ. در لحظہ آخر آسا برد^۱ آوردش پیش من و گفت براش جا داریم یا نہ؟»

جوردن با تبسم گفت: «لابد می خواستہ ہمین جور مفتی خودش رو برسو نہ بہ ولایتش. بہ من گفت تو ویل رئیس انجمن دانشجویان دورہ شما بودہ.»

من و تام نگاہ نامفہومی بہ ہم انداختیم.

«بیلوکسی؟»

«اولاً کہ ما رئیس انجمن نہ داشتیم...»

پای گسبی ضرب کوتاہ و بی قراری گرفت و تام ناگہان او را برانداز کرد.

«راستی آقای گسبی، می شنوم شما تحصیل کردہ آکسفوردین.»

«کاملاً نہ.»

«اوه، آره، شنیدم کہ شما آکسفورد بودین.»

«آره، اونجا بوده‌م.»

مکث. بعد صدای تام، ناباور و اهانت آمیز:

«شما لابد در همون سالی اونجا بودین که ییلوکسی هم در ییل بوده.»
 یک مکث دیگر. پیشخدمتی در زد و با یخ خُردکرده و نعنا داخل شد و
 حتی از «متشکرم» و در بستن آهسته او سکوت شکسته نشد. نکته عظیم
 داشت سرانجام روشن می‌شد.

گتسی گفت: «بهتون گفتم که من اونجا بوده‌م.»

«شنیدم ولی میل دارم بدونم کی.»

«در سال ۱۹۱۹ بود. پنج ماه بیشتر نموندیم. و برای همینه که نمی‌تونم
 اسم خودم رو تحصیل کرده آکسفورد بگذارم.»

تام نگاهی به دو طرف انداخت بیند ناباوری او در ما هم منعکس
 شده است یا نه، ولی ما همه به گتسی چشم دوخته بودیم. وی ادامه داد:
 «این یک فرصتی بود که بعد از جنگ به بعضی افسرها داده بودن. ما
 می‌تونستیم تو انگلیس یا فرانسه به هر دانشگاهی که دلمون می‌خواست بریم.»
 می‌خواستیم برخیزم و دستی بر پشتش بکوبیم. بار دیگر حس می‌کردم
 ایمان کامل و بی‌چون و چرایم به او تجدید می‌شود.

دی‌زی بلند شد و تبسم ضعیفی بر لب، کنار میز رفت. دستور داد:

«تام، بطری رو واز کن تا یه وِسکی نعنایی برات بسازم که وقتی
 خوردی انقد پیش نفس خودت احمق جلوه نکنی... بین چه نعنایی‌ه!»
 تام تند گفت: «یک دقیقه. من می‌خوام یک سؤال دیگه از آقای گتسی
 بکنم.»

گتسی مؤدبانه جواب داد: «بفرمایید...»

«اصلاً این چه جور دعوایی هس که شما می‌خوانین تو خونه من راه
 بندازین؟»

سرانجام رک و راست رودرروی هم داشتند و گتسی راضی بود. دی‌زی نومیدانه نگاهی به یکی و بعد به دیگری انداخت. «اون که دعوا راه نذاخته. این تو هستی که داری دعوا راه میندازی. خواهش می‌کنم یه خورده جلو خودتون رو بگیرید.»

تام ناباور تکرار کرد: «بگیریم! تصور می‌کنم تازه‌ترین رسم اینه که آدم لم بده عقب و هیچ کاری نکنه تا آقای هیچ‌زاده اهل هیچ‌آباد با خیال راحت بیاد با زن آدم عشق‌بازی کنه. خب، اگه این جوریه که ما نیسم... اینروزا مردم اول زندگی خانوادگی و اصول خانواده رو مسخره می‌کنن، و بعدش به همه‌چی پشت پا می‌زنن و لابد ازدواج سیاه و سفید رو باب می‌کنن.»

تام از هذیان پُرتب‌وتاب خود برافروخته شده بود و خود را در آخرین سنگر تمدن تنها می‌دید.

جوردن زمزمه کرد که «اینجا که ما همه سفیدیم.»

«من می‌دونم که مورد توجه نیستم. مهمونی‌های بزرگ نمی‌دم. مث این‌که آدم اگه بخواد تو این دنیای تجدّد یه چن تا دوس داشته باشه، اول باید خونه‌ش رو تبدیل به طویله بکنه.»

با وجود آن‌که خشمگین بودم، با وجود آن‌که همه خشمگین بودیم، هر دفعه که تام دهانش را باز می‌کرد دلم می‌خواست بخندم. تبدیل عیاشِ بی‌بندوبار به آقامعلم اخلاق از هر لحاظ کامل بود.

گتسی شروع کرد که «منم یه چیزی دارم به شما بگم، جوانمرد...» اما دی‌زی که نیش را حدس زده بود، عاجزانه توی حرفش دوید: «نه خواهش می‌کنم نگو! خواهش می‌کنم همه پاشین بریم خونه. ها چرا نمی‌ریم خونه؟»

برخاستم و گفتم: «فکر خوبی‌یه. پاشو، تام. کسی مشروب میل نداره.»

«می‌خوام بدونم آقای گسبی چی دارن به من بگن.»
 گسبی آرام گفت: «زنت دوست نداره. هیچ وقت دوست نداشته. منو
 دوس داره.»

تام خودبه خود جواب داد: «تو پاک دیوونه‌ای بابا!»
 گسبی مرتعش و منقلب به پا خاست و فریاد کشید:
 «هیچ وقت دوست نداشته، می‌شنوی؟ زنت شد برای این که من
 بی پول بودم و از صبر کردن در انتظار سن خسته شده بود. اشتباه بزرگی
 بود، اما تَه دلش هیچ وقت کس دیگه‌یی جز منو دوس نداشته!»

در این مرحله من و جوردن سعی کردیم برویم، ولی تام و گسبی با
 سرسختی رقابت آمیزی اصرار کردند حتماً بمانیم - انگار که هیچ کدام
 چیزی نداشتند از ما پنهان کنند و این بهره گرفتن دست دوم از احساسات
 و عواطف ایشان برای ما افتخاری بود.

صدای تام بیهوده کوشید لحن پدرانۀ ای به خود بگیرد: «دی‌زی بشین.
 جریان چیه؟ میل دارم همه‌ش رو بشنوم.»

گسبی گفت: «بهتون گفتم که جریان، جریان پنج سال گذشته، جریانی
 که شما ازش بی اطلاع بودین، چیه.»

تام تند و تیز به دی‌زی رو کرد: «تو پنج ساله که این یارو رو می‌بینی؟»
 گسبی گفت: «بی دیدن. برامون ممکن نبود همدیگه رو بینیم - ولی
 در تمام این مدت همو دوس داشتیم، جوانمرد، و تو خبر نداشتی. من
 گاهی از فکر این که تو خبر نداشتی خنده می‌گرفتم.» - ولی اثری از خنده
 در چشمان گسبی نبود.

«فقط همین؟» تام نوک انگشتان کلفت دو دست خود را مثل کثیسی
 به هم زد و در صندلی خود به عقب تکیه داد. بعد ترکید:

«دیوونه شدی بابا! من از پنج سال پیش چیزی نمی‌تونم بگم چون

پنج سال پیش نمی شناختمش. ولی نمی فهمم اصلاً چطور تو می تونستی خودت رو حتی به یه کیلومتریش برسونی جز این که خوار و بارشون رو از دَر عقب تحویل می دادی. اما بقیه حرفات یه مشت دروغ کثیفه. دی زی روزی که با من عروسی کرد دوسم داشت و حالا هم دوسم داره.»

گتسبی سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

«چرا، دوس داره. فقط اشکال کار در اینه که گاهی یه فکرای احمقانه ای می زنه به سرش و خودش ملفت نیس داره چیکار می کنه.» تام سرش را حکیمانه جنباند. «علاوه بر اون، من خودم دی زی رو دوس دارم. درسته که من گاهی یه گریز کوچولویی می زنم خیطی بالا میارم، ولی همیشه برمی گردم، چون تو دلم همیشه زنم رو دوس دارم.»

دی زی گفت: «کارات تهوع آورده.» بعد رو به من کرد، صدایش را چند پرده پایین آورد و اتاق پر از نیشخند گوشنواز شد: «می دونی چرا از شیکاگو اومدیم اینجا؟ تعجب می کنم که چطور شرح این یکی گریز کوچولو رو برات تعریف نکرده ن.»

گتسبی آمد این طرف اتاق کنار دی زی ایستاد.

صادقانه گفت: «دی زی، همه اینا دیگه تموم شد. دیگه حالا مهم نیس. کافی یه که حقیقت رو بهش بگی — که هیچ وقت دوستش نداشتی — تا اینا همه برای همیشه پاک بشه.»

دی زی مات — با چشمان کور — به او نگرست: «آره — چطور ممکنه دوستش بدارم؟»

«هیچ وقت دوستش نداشتی.»

«دی زی دودل ماند. چشمانش استمدادکنان به جوردن و من افتاد؛ انگار بالاخره فهمیده بود چه کار می کند؛ و انگار هیچ وقت، در تمام مدت، واقعاً قصد نداشته بود کاری بکند. اما حالا دیگه دیر شده بود؛ کار از کار

گذشته بود. با اکراه محسوسی گفت:

«هیچ وقت دوستش نداشته‌م.»

تام ناگهان پرسید: «حتی در کاپولانی^۱؟»

«نه.»

از سالن رقص پایین، قطعات خفه و اختناق‌آور موزیک، سوار بر موج‌های داغ هوا بالا می‌آمد.

«حتی اون روز که از مسابقه فوتبال بغلت کردم بُردمت تا کفشات

خیس نشه؟» صدای دورگه‌اش حالت عاشقانه داشت... «دی‌زی؟»

«خواهش می‌کنم، بسه.» صدای دی‌زی سرد بود، ولی از کینه‌جویی

اثری در آن نمانده بود. به گتسی نگاه کرد و گفت: «جی، بهش گفتم.» ولی

وقتی سیگارش را خواست روشن کند دستش لرزید. ناگهان سیگار و

کبریت مشتعل را روی فروش انداخت. سِر گتسی داد کشید که

«دیگه توقع زیادی داری! حالا دوست دارم – این کافی نیس؟ در

مورد گذشته هم دیگه کاری نمی‌تونم بکنم.» درمانده و مفلوک، گریه را

سر داد. «یه وقت دوستش داشتم ولی تو رو هم دوس داشتم.»

چشم‌های گتسی باز و بسته شد. تکرار کرد: «منو هم دوس داشتی؟»

تام وحشیانه گفت: «حتی این حرفم دروغه. اصلاً دی‌زی نمی‌دونس

تو زنده‌ای یا مرده. آره، یه چیزایی بین من و دی‌زی‌یه که تو هیچ وقت

روحتم باخبر نمی‌شه، چیزایی که هیچ‌کدوم هیچ وقت نمی‌تونیم فراموش

کنیم.»

هر کلمه مثل خنجر جری در تن گتسی می‌نشست. با تأکید گفت:

«می‌خوام تنها با دی‌زی صحبت کنم. حالا حالش سِر جا نیس...»

دی‌زی به لحن ترحم‌انگیزی اعتراف کرد که «حتی تنها هم که باشیم

نمی‌تونم بگم هیچ‌وقت تام رو دوس نداشته‌م. چون حقیقت نداره.»
تام تصدیق کرد که «البته که نداره.»

دی‌زی رو به شوهر خود کرد: «حالا انگار برای تو اهمیتی داره.»
«البته که داره. از این به بعد ازت بهتر مواظبت می‌کنم.»
گتسی، کمی دست‌پاچه، گفت: «ولی شما ملتفت نیستید. ازین به بعد
دیگه شما ازش مواظبت نمی‌کنید.»
«نه؟» چشمانش را باز کرد و خندید. تام حالا دیگه می‌توانست –
استطاعتش را داشت – بر خودش ملط بماند. «چرا؟»
«دی‌زی تو رو ترک می‌کنه.»
«مهمله.»

خود دی‌زی با دشواری آشکار گفت: «چرا همین جوره.»
«دی‌زی منو ترک نمی‌کنه!» ناگهان مثل این بود که تام خم شده باشد و
در حدّ صورت گتسی حرف بزند. «اونم برای شیاد بی‌سروایایی که حتی
حلقه‌ای رو هم که می‌خواد دست زنش بکنه باید بدزده.»
دی‌زی فریاد کشید: «من حاضر نیستم اینو تحمل کنم. خواهش
می‌کنم، بلند شین از اینجا بریم بیرون.»

تام دوباره شروع کرد: «اصلاً شما کی هستین؟ یکی از همون آدمایی
که دورِ مایر وولفشیتم می‌پلکن – تا این حدّش رو می‌دونم. من یه تحقیق
کوچولویی درباره‌ی کارای شما کرده‌م که فردا ادامه‌ش می‌دم.»
گتسی به صدای ثابتی گفت: «میل خودتونه، جوانمرد.»

«دواخونه‌ها تون رو فهمیدم از چه قماش‌ی بوده‌ن.» تام رو به ما کرد و
به سرعت سخن گفت: «اونو و این یارو وولفشیتم عدّه‌ی زیادی دواخونه‌تو
پس‌کوچه‌های شیکاگو و اینجا خریده بودن و اون‌وقت توش علناً الکلی
تهیه‌شده از جو رو می‌فروختن. این فقط یه چشمه‌ی کوچولو از

شیرین‌کاری‌هاش. اولین باری که دیدمش حدس زدم باید قاچاقچی مشروب باشه. و اونقدر هم بد حدس نزده بودم.»

گتسبی مؤدبانه پرسید: «خب حالا چی می‌فرمایید؟ این کار که دون شأن دوست عزیزتون والتر چیس^۱ نبود. چون اومد و با ما شریک شد.»

«شما هم گذاشتیتش تو هچل. مگه نه؟ تنها ولش کردین تو نیوجرسی به ماه حبس بکشه. خدا! نمی‌دونین صحبتای والتر دوباره شماها چقدر شنیدن داره.»

«وقتی اومدش پیش ما، بی پول بود. و از این‌که تونس به پولی گیر بیاره خیلی هم خوشحال بود، جوانمرد.»

تام فریاد کشید: «نمی‌خوام به من بگی جوانمرد!» گتسبی ساکت ماند.

«والتر می‌تونس مطابق قانون شرط‌بندی هم شما رو گیر بندازه، متهی وولفتسیم طوری ترساندش که نفش بند اومد.»

آن حالت نامأنوس و در عین حال مشخص دوباره در صورت گتسبی پیدا شد.

تام به تأنی ادامه داد: «اما اون قضیه دواخونه فقط به کار کوچولو بود. حالا دستون توکاری به که والتر جرئت نمی‌کنه حتی صحبتش رو بکنه.»

نگاهی به دی‌زی انداختم، که وحشت‌زده گاهی به گتسبی و گاهی به شوهرش خیره می‌شد، و نگاهی به جوردن که دوباره آن شیء نامرئی مشغول‌کننده را روی چانه‌ای نهاده و شروع کرده بود به حفظ تعادل آن. بعد دوباره متوجه گتسبی شدم - و از نقش سیمای او یگه خوردم. صورتش حالتی داشت - و این را با ناچیز شمردن همه یاهوهای می‌گویم که انسان در باغ او می‌شنید - که انگار «آدم کشته بود.» وصف ترکیب اجزای چهره او در آن لحظه فقط به کمک همین تعبیر غریب میسر است.

1) Walter Chase

این حالت گذشت و او با شور و هیجان شروع کرد برای دی‌زی صحبت کردن. شروع کرد به تکذیب آنچه گفته شده بود و به دفاع از نام نیکش در مقابل اتهاماتی که حتی بر زبان نیامده بود. اما با هر کلمه تازه دی‌زی بیشتر در خود فرومی‌رفت، به‌طوری که سرانجام گتسی ول کرد و تنها رویای مرده‌اش بود که در دقایق بازمانده بعد از ظهر مبارزه را ادامه می‌داد؛ می‌کوشید آنچه را که دیگر لمس‌نشده بود لمس کند، و اندوه‌بار اما نه مأیوس، تقلای خود را به‌سوی صدای گمشده‌ای که در آن‌سوی اتاق بود دنبال می‌کرد.

صدای بار دیگر تمنا کرد برود.

«تام، خواهش می‌کنم! دیگه طاقت ندارم.»

چشمان پُراضطراب دی‌زی نشان می‌داد که هر نیتی و شهادتی هم روزی در او بود، دیگر به‌طور مسلّم وجود نداشت.

تام گفت: «دی‌زی، شما دو نفر برین خونه. با ماشین آقای گتسی.»
دی‌زی هراسان به تام نگریست، ولی او با تمسخری بزرگ منشا نه
اصرار کرد که «باهاش برو. اذیت نمی‌کنه. فکر می‌کنم متوجه شده باشه
که لاس خشکه گنده‌تر از خودش دیگه تموم شده.»

رفتند، بی سروصدا - به حرکت انگشتی خارج شده بودند، فرعی شده
بودند، مثل اشباح حتی از دایره ترحم ما بریده شده بودند.
پس از یک لحظه تام برخاست و بطری سربسته و بسکی را دوباره در
حوله پیچید.

«ازین می‌خواین؟ جوردن؟... نیک؟»

من پاسخ ندادم.

دوباره پرسید: «نیک؟»

«چی‌یه؟»

«می‌خواهی؟»

«نه... یه دفعه یادم افتاد امروز روز تولدمه.»

سی ساله شده بودم. پیشاپیش من راه ده سال آینده، پُرشکون و تهدیدکننده، گسترده بود.

ساعت هفت بود که سوار شکاری شدیم و راه لانگ آیلند را در پیش گرفتیم. تام یکنفس حرف می‌زد، غلو می‌کرد، می‌خندید ولی صدای او از من و جوردن دور بود، به همان دوریِ هیاهوی بیگانه پیاپیاده‌رو و غوغای راه‌آهن هوایی. همدردی انسانی حدی دارد، و ما راضی بودیم بگویمگوهای فجیعشان را به حال خود رها کنیم تا با چراغ‌های شهر عقب بماند و کم‌نور و کم‌نورتر بشود. سی سالگی - نوید ده سال تنهایی، شمار تقلیل‌یابنده‌ای از دوستانِ مجردِ مرد، کیسه کاستی‌گیرنده‌ای از شوق، تعداد رو به کاهشی موی سر. اما جوردن در کنارم بود که برخلاف دی‌زی، زیرک‌تر از آن بود که رؤیاهای فراموش‌شده خود را از دورانی به دوران دیگر ببرد. از روی پل تاریک که گذشتیم، صورت رنگ‌پریده‌اش نرم‌نرمک روی شانه کتم افتاد و با فشار اطمینان‌بخش دستش ناقوس سی سالگی در گوشم خاموشی گرفت. و بدین ترتیب در نیمه تاریکی خنک‌شونده شب به سوی مرگ پیش راندیم.



میکائیل^۱، یونانی جوانی که قهوه‌خانه بغل خاکسترزار را اداره می‌کرد، در جلسه تحقیق درباره چگونگی حادثه، شاهد اصلی بود. گفت بعد از ظهر تا ساعت پنج خوابیده بود و در این وقت که سری به گاراژ همسایه زده بود دیده بود جرج ویلسن در دفتر خود بیمار تشسته است - ویلسن واقعاً بیمار بود، رنگ صورتش به بی‌رنگی موهای بورش شده بود و از سر تا پا می‌لرزید.

میکائلیس به او گفت بهتر است بخوابد ولی ویلسن قبول نکرد، چون گفت از کارش عقب می ماند.

در این هنگام که مرد همسایه می کوشید ویلسن را به استراحت ترغیب کند، سروصدای شدیدی از طبقه بالا برخاست.

ویلسن آرام توضیح داد: «زنم رو اون بالا حبس کرده‌م. تا پس فردا که از اینجا می ریم، همونجا می مونه.»

میکائلیس حیرت کرد؛ چهار سال بود همسایه بودند و هیچ وقت ویلسن را به صورت آدمی که جریزه چنین ادعایی یا کاری را داشته باشد نشناخته بود. معمولاً ویلسن یکی از آن مردهای زهوار دررفته بود؛ وقتی که کار نمی کرد، در آستانه در روی صندلی می نشست و رفت و آمد آدم‌ها و اتومبیل‌ها را در جاده تماشا می کرد. هر وقت کسی به او حرفی می زد همیشه یک جور مطبوع و بی رنگی می خندید. آدم زنش بود نه آدم خودش.

از این رو میکائلیس طبعاً سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما ویلسن یک کلمه هم نگفت - در عوض نگاه‌های کنجکاو و پُرسوآزی به او انداخت و از او پرسید در فلان ساعت فلان روز و فلان روز دیگر کجا بوده است. میکائلیس داشت کم کم ناراحت می شد که چند نفر کارگر از جلو در گذشتند و به طرف رستوران او رفتند. او با استفاده از این فرصت گریبان خود را خلاص کرد و بیرون آمد. قصد داشت بعداً برگردد اما برنگشت. لابد فراموش کرده بود، همین.

وقتی که کمی بعد از ساعت هفت دوباره از رستوران خارج شد، یادش به حرف‌های ویلسن افتاد، چون صدای خانم ویلسن را از طبقه پایین گاراژ شنید که بلند و سرزنش‌بار به شوهرش می گفت: «بزن! بندازم رو زمین کتکم بزن! نامرد ترسو!»

یک لحظه بعد خانم ویلسن از گاراژ به نیمه‌روشنی بیرون دوید - دست‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید - و پیش از آن‌که میکائلیس فرصت داشته باشد از جای خود بجنبد کار تمام شده بود.

«اتومبیل مرگ»، به قول روزنامه‌نویس‌ها، توقف نکرد. از تاریکی فزاینده بیرون آمد، یک لحظه به نحو فجیعی مردد لرزید و سپس پشت پیچ بعدی ناپدید شد. میکائلیس حتی از رنگ آن هم مطمئن نبود - به اولین پاسبان گفت سبز روشن بود. اتومبیل دیگر، آن یکی که به طرف نیویورک می‌رفت، صدمتری دورتر توقف کرد و راننده آن خود را به دو به محلی رساند که مرتل ویلسن - که چراغ زندگی‌اش به شدت خاموش شده بود - در جاده دولا افتاده بود و خون غلیظ سیاه خود را با خاک راه مخلوط می‌کرد.

میکائلیس و این شخص قبل از دیگران به او رسیدند، اما وقتی پیراهنش را که هنوز از عرق مرطوب بود پاره کردند دیدند که پستان چپش آویزان است و دیگر نیازی به گوش دادن به صدای قلب او نیست. دهانش باز بود و گوشه‌های آن جر خورده بود، انگار که وقت بیرون دادن جان خود - آن نیروی زیستی عظیمی که این همه مدت در تن خود انبار کرده بود - اندکی به سرفه افتاده بود.



هنوز مقداری فاصله داشتیم که سه چهار اتومبیل و جمعیت را دیدیم. تام گفت:

«تصادف! خوبه چون ویلسن بالاخره یه خورده کاسبی می‌کنه.»

یواش کرد اما هنوز قصد ایستادن نداشت، تا آن‌که وقتی نزدیک‌تر شدیم صورت‌های خاموش و چشمان خیره آدم‌هایی که جلو گاراژ جمع شده بودند وادارش کرد خودبه‌خود ترمز کند.

مشکوک گفت: «به نگاهی می‌کنیم. فقط یک نگاه.»

و اکنون متوجه صدای توخالی ناله‌مانندی شدم که یکنفس از گاراژ بلند بود، صدایی که وقتی از شکاری پیاده شدیم و به‌طرف در رفتیم به‌صورت «ای خدا! ای خدا!» بی‌کی که نفس‌بریده و از ته گلو دوباره و چندباره تکرار شود درآمد.

تام با هیجان گفت: «اینجا به اتفاق بدی افتاده.» روی نوک پتجه‌های پا بلند شد و از بالای دایره سرها به داخل گاراژ نگرست که فقط با نور یک تک‌لامپ زردرنگ که در قفسی سیمی از سقف آویزان بود روشن شده بود. بعد تام صدای ناهنجاری از حلقش درآورد و با تکان شدید دست‌های نیرومند خود راهی به داخل گشود.

پشت سر او حلقه مردم همراه یک سلسله سرزنش و ناسزای زمزمه‌شده دوباره بسته شد؛ یک دقیقه اقلأً طول کشید تا توانستم چیزی ببینم. در این وقت ورود آدم‌های تازه نظم خط را به‌هم زد و ناگهان من و جوردن از فشار مردم به داخل رانده شدیم.

جسد مرتل ویلسن در پتویی پیچیده شده بود و آن هم در پتوی دیگری، انگار که در آن شب گرم لرز کرده بود. جسد را روی میزکاری کنار دیوار گذاشته بودند و تام، پشت به ما و بی‌حرکت، روی آن خم شده بود. کنار او پاسبان موتورسواری ایستاده بود. و اسامی شهود را با عرق ریختن فراوان و خط زدن‌های مکرر در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. اول نفهمیدم منبع صداهای زیرِ ناله‌مانندی که در فضای لُخت گاراژ می‌پیچید کجاست، بعد ویلسن را دیدم که در آستانه مرتفع دفترش ایستاده بود؛ بدنش بی‌اختیار تاب می‌خورد و خودش را به کمک هر دو دست به دو طرف درگاه قلاب کرده بود. یک نفر داشت آهسته با او صحبت می‌کرد و گاه‌به‌گاه سعی می‌کرد دست خود را روی شانه او بگذارد، اما ویلسن نه

چیزی می دید نه چیزی می شنید. نگاهش آهسته از لامپ آویزان به میز سنگین بار کنار دیوار می رفت، و بعد دوباره به طرف چراغ می پرید و خودش یکنفس مویه و حشتاکش را تکرار می کرد:

«ای خدا! ای خدا! ای خدا! خدا! خدا! ای خدا!»

یک لحظه بعد تام سرش را با حرکت سریعی بلند کرد و پس از آن که با چشمان شیشه ای نگاهی به اطراف گاراژ انداخت، جمله ای نیم جویده و بی معنی خطاب به پاسبان گفت.

پاسبان داشت می نوشت «*M-a-v-o*»

مردی که نامش نوشته می شد اشتباه او را تصحیح کرد: «*o* نه، *r* یعنی

«*M-a-v-r-o*»

تام با خشونت گفت: «گوش کن چی می گم!»

پاسبان گفت: «*r-o*»

«*g-*»

«*g*» وقتی دست پهن تام شانه پاسبان را به تندی سایید، سرش را بلند

کرد:

«چی می خوای آقا؟»

«چی شده؟ اینو می خوام بدونم.»

«ماشین زده بهش. سر تیر رفته.»

تام خیره تکرار کرد: «سر تیر.»

«این زن دویده تو جاده. اون پدرسگ حتی وانساده.»

میکائلیس گفت: «دوتا ماشین بود. می فهمین؟ یکیش میومد یکیش

می رفت.»

پاسبان هشیار پرسید: «کجا می رفت؟»

«هر کدوم از یک طرف می رفتن. این زن...» دستش به طرف پتوها بلند

شد ولی نیمه‌راه متوقف ماند و دوباره پایین افتاد. «دوید بیرون تو جاده. اون ماشینیه که از نیویورک میومد صاف زد بهش. سرعتش پنجاه بلکه شصت کیلومتر می‌شد.»

پاسبان پرسید: «اسم اینجا چی‌یه؟»

«اسم نداره.»

سیاه‌پوست خوش‌پوشی که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک آمد. گفت: «یه ماشین زرد بود. یه ماشین زرد بزرگ.» پاسبان پرسید: «تو تصادف رو دیدی؟» «نه، اما این ماشین پایین جاده از جلو من رد شد. از شصت تندتر می‌رفت، هشتاد، نود می‌رفت.»

«ایا اینجا تا سمت رو بنویسم. بی صدا دیگه. می‌خوام اسمش رو

بنویسم.»

ظاهراً چند کلمه‌ای از این گفتگو به گوش ویلسن رسیده بود، چون در همان حال که در درگاه اتاق دفتر تاب می‌خورد، ناگهان فکر تازه‌ای لابلای فریادهای نفس‌بریده‌اش ظاهر شد.

«لازم نیس به من بگین چه جور ماشینیه بود! خودم می‌دونم چه

ماشینیه بود!»

دیدم توده‌ ماهیچه‌های پشت شانه‌ تام زیرکتش منقبض شد. به سرعت پهلوی ویلسن رفت، جلو او ایستاد و بازوهایش را محکم در دست فشرد. با خشونت تسکین‌دهنده گفت:

«امرد، باید به خودت مسلط بشی.»

نگاه ویلسن به تام افتاد؛ از جا پرید؛ روی پنجه‌های پا بلند شد و اگر تام او را نگاه نداشته بود، از زانو چین شده بود. تام که خودش اندکی می‌لرزید گفت:

«گوش کن. سن همین یه دقیقه پیش از نیویورک رسیدم. داشتم همون

شکاری رو که صحبتش رو کرده بودیم برات می آوردم. اون ماشین زردی که من امروز بعد از ظهر می راندم مال من نیس، می شنوی؟ از بعد از ظهر دیگه ندیدمش.»

فقط من و مرد سیاه پوست آن قدر نزدیک بودیم که حرف تام را درست بشنویم، اما از لحن او پاسبان مشکوک شد و با چشمان پُرهیت به این طرف تگریست. پرسید:

«اون جا چه خبره؟»

تام در حالی که سرش را به طرف پاسبان گردانده و دست هایش را همچنان محکم به بدن ویلسن چسبانیده بود گفت: «من از دوستاش هستم. می گه ماشینی که این کارو کرده می شناسه - می گه یه ماشین زرد بوده.»

غریزه مبهمی پاسبان را وادار کرد که تام را با سوء ظن برانداز کند.

«ماشین شما چه رنگی یه؟»

«مال من آبی یه. یه شکاری آبی یه؟»

گفتم: «ما یه سره از نیویورک اومدیم.»

شخصی که به فاصله کمی پشت سر ما رسیده بود این نکته را تأیید کرد و پاسبان رویش را برگرداند.

«حالا اون اسم رویه دفعه دیگه درس هجی...»

تام ویلسن را مثل عروسکی بلند کرد، به اتاق دفتر برد، روی صندلی نشاند و خودش برگشت. آمرانه دستور داد: «یه کسی بره پهلوش.» و با چشم دو نفر را که از همه به ما نزدیک تر بودند پایید تا آن دو نگاهی به هم انداختند و با اکراه داخل اتاق شدند. آن گاه در را پشت سرشان بست، و در حالی که سعی می کرد چشمش بر میز نیفتد از پله تک درگاه پایین آمد. از کنار من که گذشت به نجوا گفت: «بریم بیرون.»

خود آگاه از چشم هایی که بر ما بود به دنیال دست های مقتدر تام که راه

می‌گشود از لابلای جمعیت زاینده گذشتیم و از جمله از کنار پزشک شتابانِ کیف در دستی که نیم‌ساعت زودتر به امیدی عبث احضارش کرده بودند.

تام اتومبیل را آهسته به حرکت درآورد تا آن‌که از پیچ گذشتیم، آن‌گاه پایش محکم روی گاز فشار آورد و شکاری در تاریکی شب سرعت گرفت. لختی بعد هتقی هتقی بم دورگه‌ای شنیدم و چون نگاه کردم دیدم اشک از صورت تام سرازیر است. گریه کنان گفت:

«پدر سوخته ترسو! حتی وای نساد.»



خانهٔ بیوکنن‌ها ناگهان از میان درختان تاریک پرنجوا به سوی ما شناور شد. تام اتومبیل را کنار ایوان نگه داشت و به طبقهٔ دوم نگریست. لابلای پیچک‌ها دو دریچه روشن بود. گفت:

«دی‌زی خونه هس.» از اتومبیل که پیاده شدیم نگاهی به من انداخت و کمی اخم کرد. «نیک، حقش بود تو رو وست‌اگ پیاده کرده بودم. امشب دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

تام تغییر کرده بود و حالا با لحن جدی و مصمم سخن می‌گفت. در فاصله‌ای که سنگریزه‌های مهتاب‌زدهٔ اتومبیل‌گرد را زیر پا نهادیم و قدم به ایوان گذاشتیم، تام در چند جمله کوتاه تکلیف ما را روشن کرد.

«تلفن می‌زنم به تاکسی بیاد، تو رو ببره خونه، و در مدتی که منتظری بهتره تو و جوردن - اگه میل داشته باشین - برین تو آشپزخونه بگین به شامی براتون جور کنن.» در را باز کرد. «بیاین تو.»

«نه، ممنون. اما اگه تلفن بزنی تاکسی برام بیاد خوشحال می‌شم. من بیرون می‌مونم.»

جوردن دمش را روی بازوی من گذاشت.

«نیک، نمیای تو؟»

«نه.»

کمی احساس تهوع می‌کردم و میل داشتم تنها بمانم. اما جوردن یک لحظه دیگر هم درنگ کرد. گفت: «تازه نه و نیمه.»

غلط می‌کردم تو می‌رفتم؛ به اندازه یک روز از فیض حضور همه آنها کاملاً مستفیض شده بودم و ناگهان جوردن را هم مشمول این احساس کردم. تصور می‌کنم چیزی از این انزجار را در چهره من دید، چون بی مقدمه برگشت و از پله‌های ورودی بالا رفت و داخل ساختمان شد. چند دقیقه نشستم و سرم را بین دو دست فشردم، تا آنکه شنیدم پیشخدمت گوشی تلفن را برداشت، و یک تاکسی خواست. آهسته در اتومبیل‌گرد راه افتادم؛ از خانه دور می‌شدم و به طرف درِ بزرگ باغ می‌رفتم که همان‌جا در انتظار تاکسی بایستم.

هنوز بیست متری دور نشده بودم که اسم خود را شنیدم و گتسی از بین دو بوته بیرون آمد. ظاهراً افکارم دیگر بکلی مغشوش بود، چون تنها فکری که از دیدن او به من دست داد درخشش کت و شلوار صورتی او در نور ماه بود. پرسیدم:

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

«همین جوری ایستاده‌م، جوانمرد.»

نمی‌دانم چرا ولی در آن موقع «همین جور ایستادن» او کار حقیری به نظرم رسید. از کجا که نمی‌خواست یک لحظه دیگر به خانه دستبرد بزند؛ اگر چهره‌های شیطانی، چهره «آدم‌های وولف‌شیم» را پشت سرش در باغچه می‌دیدم تعجب نمی‌کردم. پس از چند لحظه پرسید:

«تو جاده چیزی ندیدی؟»

«چرا.»

مردّد ماند.

«اون زن کشته شده بود؟»

«آره.»

«فکر کردم باید کشته شده باشه. به دی‌زی هم گفتم. بهتره که همه شوک یک‌دفعه وارد بشه. دی‌زی نسبتاً خوب تحملش کرد.»
چنان سخن می‌گفت که انگار مهم‌ترین قسمت قضیه چگونگی واکنش دی‌زی بود.

ادامه داد: «من از بیراهه خودم روبه وست‌اگ رسوندم، ماشین رو زدم تو گاراژ. فکر نمی‌کنم کسی ما رو دید، اما البته نمی‌شه مطمئن شد.»
در آن وقت دیگر انزجارم از او به حدّی رسیده بود که هیچ لزومی در این ندیدم به او بگویم اشتباه می‌کند. پرسید:
«این زن کی بود؟»

«اسمش ویلسنه. شوهرش صاحب گاراژه. اصلاً چطور شد این‌طور شد؟»

«من سعی کردم فرمون رو بیچونم ولی...» صدایش برید، و من ناگهان حقیقتِ واقع را حدس زدم.
«دی‌زی پشت فرمون بود؟»

پس از لحظه‌ای جواب مثبت داد. «ولی البته، می‌گم که من بودم، آخه وقتی از نیویورک حرکت کردیم، اعصابش خیلی ناراحت بود؛ فکر کرد ماشین روندن ممکنه باعث تسکینش بشه — اون وقت در همون لحظه که به ماشین از رویرو میومد، این زن دوید به طرف ما. همه این اتفاقات در یک چشم‌به‌هم‌زدن افتاد، ولی مثل این‌که زن می‌خواست با ما صحبت کنه، مثل این‌که فکر می‌کرد ما کسی هستیم که می‌شناسه. اول دی‌زی فرمونو داد اون دست به طرف اتومبیلِ دیگه، و بعد طاقت نیاورد دوباره داد این‌دست.

لحظه‌ای که دست من به فرمون رسید، ضربه رو حس کردم — حتماً اونو جابه‌جا کشته بود.»

«تکه پاره‌اش کرده بود...»

«برام تعریف نکن جوانمرد.» چشم‌هایش را با ناراحتی بست. «در هر حال دی‌زی پاش رو گذاشت رو گاز. من سعی کردم وادارش کنم ترمز کنه، اما نمی‌تونس. به‌ناچار ترمز خطر رو کشیدم. اونم افتاد روی زانوهای من. بعد بقیه راه من روندم.»

پس از یک لحظه مکث گتسی گفت: «فردا حالش خوب می‌شه. من فقط اینجا منتظرم که مبادا اون یارو بخواد برای جریان نامطبوع بعدازظهر اذیتش بکنه. تو اتاق خوابش در رو از تو بسته و آگه فلان بخواد وحشیگری دریاره، دی‌زی چراغ رو خاموش و روشن می‌کنه.»

گفتم: «دس بهش نمی‌زنه. به او فکر نمی‌کنه.»

«جوانمرد، من بهش اطمینان ندارم.»

«تا کی می‌خواین اینجا صبر کنین؟»

«آگه لازم باشه تمام شب. اقلأ تا وقتی که بخوابن.»

نقطه نظر تازه‌ای برای بررسی قضیه به فکر رسید. فرض کنیم تام می‌فهمید دی‌زی پشت فرمان بود. در این صورت ممکن بود ارتباطی در آن ببیند — ممکن بود هر فکری بکند. نگاهی به ساختمان انداختم. در طبقه پایین دو یا سه دریچه روشن بود، و در طبقه بالا فقط نور ملایم صورتی‌رنگ اتاق دی‌زی بود.

گفتم: «شما همین‌جا صبر کنین. من می‌رم بینم خبری هس.»

از کناره چمن برگشتم، آهسته از روی سنگریزه‌های اتومبیل‌گرد گذشتم و پاورچین از پله‌های ایوان جلو عمارت بالا رفتم. پرده‌های اتاق پذیرایی عقب بود و دیدم اتاق خالی است. از ایوانی که سه ماه پیش در آن

یک شب شام خورده بودیم گذشتم و به چهارگوشی از روشنی رسیدم که حدس زدم باید دریچه آبدارخانه باشد. پرده مشمع پایین بود، اما شکافی در قاب پنجره پیدا کردم.

دی‌زی و تام روبروی هم دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودند و بشقابی پر از قطعات سرد مرغ بریان و دو بطر آبجو بینشان بود. تام برای دی‌زی صحبت می‌کرد و در آن اوج شور و صداقت، دستش روی دست دی‌زی افتاده بود و آن را می‌پوشاند. گاه‌به‌گاه دی‌زی به تام می‌نگریست و سرش را به موافقت تکان می‌داد.

خوش نبودند، هیچ‌کدام به مرغ و آبجو دست نزده بودند - ولی باوجود این ناخوش هم نبودند. در این تابلو به‌طور مشخص و غیرقابل اشتباهی یک حالت خصوصیتِ طبیعی وجود داشت و هر کس آن را می‌دید می‌گفت دو نفری سرگرم توطئه چیدن‌اند.

وقتی پاورچین از ایوان دور می‌شدم، صدای تاکی را شنیدم که در جاده تاریک کورمال کورمال به‌طرف خانه می‌آمد. گسبی هنوز در همان نقطه اتومبیل‌گرد که رهایش کرده بودم در انتظار ایستاده بود.

هراسان پرسید: «اونجا همه‌چیز آرومه.»

«آره، همه‌چیز آرومه.» تردید کردم. «بهتره بیاین بریم خونه یه خورده

بخوابین.»

سرش را جنباند.

«می‌خوام همین‌جا صبر کنم تا دی‌زی بخوابه. شب به‌خیر جوانمرد.»

دست‌هایش را در جیب کتش کرد و با اشتیاق دوباره به‌نظاره پرداخت، انگار که حضور من خدشه‌ای بر شب‌زنده‌داری مقدس او وارد می‌کرد. به راه خود رفتم و او را همانجا ایستاده در مهتاب - و در کار مراقبت هیچ - به حال خود رها کردم.

۸

تمام شب نتوانستم بخوابم؛ آژیر مه یک نفس در تنگه می نالید، و من نیمه بیمار، بین واقعیت اغراق آمیز و خواب های وحشی وحشتناک از این دنده به آن دنده می شدم. طرف های سحر صدای یک تاکسی را از اتومبیل گرد گشتی شنیدم، و بی درنگ از تخت خواب بیرون جستم و شروع به لباس پوشیدن کردم - حس می کردم چیزی باید به او بگویم، او را از خطری بر حذر کنم، که اگر تا صبح صبر می کردم دیر می شد.

از چمنش که گذشتم دیدم در ساختمان هنوز باز است و خودش به میزی در سرسرا تکیه داده است. بار اندوه یا خواب نمی دانم کدام بر دوش او سنگینی می کرد. بی رمق گفت:

«خبری نشد. صبر کردم تا این که در حدود ساعت چهار او مدش کنار پنجره یک دقیقه ایستاد. بعدش چراغ رو خاموش کرد.»

هیچ وقت خانه اش را به اندازه آن شب، در آن حال که در اتاق های درندشت او دنبال سیگار می گشتیم، غول پیکر نیافته بودم. پرده هایی را که هر کدام به اندازه خرگاهی بود کنار می زدیم و بر صدها متر دیوار تاریک، در جستجوی کلید چراغ، دست می کشیدیم - یک بار من روی شاسی های پیانوی شبخمانندی افتادم و صدایی شبیه به افتادن جسم سنگینی در آب از آن دستگاه لعنتی برخاست. همه جا مقدار غیر قابل

توجیهی گرد و خاک نشسته بود، و اتاق‌ها بوی نم می‌داد، انگار که روزها هوای تازه به آنها نرسیده بود. جعبه سیگار را روی میز نامأنوسی پیدا کردم - دو سیگار خشکِ کهنه توی آن بود. درِچه‌های بزرگ اتاق پذیرایی را گشودیم، نشستیم و رو به تاریکی دود سر دادیم.

گفتم: «باید از اینجا برین. مسلماً رَد اتومبیل‌تون رو می‌گیرن میان اینجا.»

«حالا برم جوانمرد؟»

«یه هفته‌ای برین به اتلنتیک سیتی^۱ یا از این طرف برین به مونترآل^۲. حاضر نبود حتی فکرش را بکند. مادامی که نمی‌دانست دی‌زی چه می‌خواهد بکند، چطور می‌توانست او را تنها بگذارد؟ خود را به واپسین امیدِ آویخته بود و دلم نیامد دست‌و‌پزش را بگیرم.

همین شب بود که داستان عجیب جوانی‌اش را در خدمت دان کودی برابم تعریف کرد - تعریف کرد چون «جی گتسی» در مقابل سنگ سختِ خصوصیتِ تام چون شیشه خُرد شده بود، و ماجرای پنهانِ سراسرِ مبالغه و اسرافش سرانجام به انتها رسیده بود. فکر می‌کنم در آن حال حاضر بود همه چیز را بدون پرده‌پوشی اذعان کند، جز آن‌که میل داشت از دی‌زی سخن بگوید.

دی‌زی اولین دختر «خوبی» بود که به عمرش شناخته بود. قبلاً در مشاغل گوناگون فاش نشده‌ای نیز با چنین موجوداتی تماس یافته بود، اما همیشه حساری از سیم خاردارِ نامرئی ایشان را از او جدا می‌کرد. گتسی دی‌زی را به نحو هیجان‌انگیزی خواستنی یافت. به خانه او رفت، اول همراه افسرهای دیگر کمپ تیلر و بعد تنها. مبهوت شد - خانه‌ای به آن زیبایی قبلاً ندیده بود. و آنچه این واقعیتِ شدیدِ نفس‌بند را به آن می‌داد

1) Atlantic City 2) Montreal

حضور دی‌زی در آن خانه بود، که برای خود دی‌زی همان‌قدر معمولی و پیش‌پا افتاده بود که چادر خودش در اردوگاه برای او. خانه دی‌زی حالت پُراسرار رسیده‌ای داشت که خبر از اتاق خواب‌هایی در طبقه بالا می‌داد که زیباتر و خنک‌تر از اتاق خواب‌های دیگر بودند، و اشاره به کارهای شادمان تابناکی می‌کرد که در سراسرها صورت می‌گرفتند و به ماجراهای عاشقانه‌ای که نمودر نشده بودند، و آنها را لای پارچه و دانه‌های معطر استوقدوس پیچیده بودند، بلکه تازه بودند و نفس می‌کشیدند و بوی اتومبیل‌های براق همین امسال را می‌دادند و بوی مجلس‌های رقص که گل‌های آن هنوز کاملاً پلاسیده نشده بود. این‌که مردانی بودند که قبلاً به عشق دی‌زی گرفتار شده بودند خود نکته‌ای بود که به هیجان گتسی افزود. در چشم او ارزش دی‌زی را بالا برد. حضور این عشاق را در خانه حس می‌کرد و هوای اتاق‌ها را از سایه‌روشن و طنین غواطف آنها هنوز مرتعش می‌یافت.

اما گتسی خوب می‌دانست که تنها به یاری یک تصادف غول‌آسا پایش به خانه دی‌زی رسیده است. آینده‌اش به صورت «جی گتسی» هر قدر درخشان می‌بود باشد، اما در حال حاضر جوانِ مفلس بدون گذشته‌ای بود که شغل نامرئی او نیفورم افری ممکن بود هر آن از روی دوشش بیفتد. پس موقع را مغتنم شمرد. هر چه می‌توانست با نهایت ولع و بی‌هیچ وسواس برگرفت، و سرانجام یک شب آرام ماه اکتبر خود دی‌زی را — او را برگرفت چون حق نداشت حتی دمتش را در دست بگیرد.

ممکن بود گتسی بعداً پشیمان شود و خود را ملامت کند، چون دی‌زی را مسلماً به کمک نادرست جلوه‌دادن واقعیت برگرفته بود. مقصودم این نیست که میلیون‌های خیالی خود را وارد معامله کرده بود،

نه، اما تعمداً به دی‌زی آن‌قدر اطمینان داده بود که احساس تأمین می‌کرد؛ که گتسی را آدمی تقریباً هم‌طبقه خودش می‌دانست؛ که باور داشت گتسی می‌تواند وسایل زندگی‌اش را فراهم کند. ولی در حقیقت گتسی چنین قدرتی نداشت - مقام و مرتبه خانوادگی راحتی پشت سرش نبود، و بازیچه هوس دولتی غیرشخصی بود که هر آن ممکن بود او را به هر گوشه‌ای از دنیا براند.

اما گتسی خودش را ملامت نکرد و دنباله کار برخلاف تصور او از آب درآمد. احتمالاً روز اول قصد گتسی این بود که هر چه بیشتر بردارد و به چاک بزند - ولی حالا دید خودش را متعهد ساخته است تا جان در بدن دارد دنبال «جام مفقود»^{*} بگردد. گتسی می‌دانست که دی‌زی فوق‌العاده است، اما قبلاً هیچ‌وقت دریافته بود که یک دختر «خوب» تا چه اندازه می‌تواند فوق‌العاده باشد. دی‌زی توی خانه گران‌سنگش رفت، به زندگی پُرتنعمش برگشت، ناپدید شد و برای گتسی هیچ چیز باقی نگذاشت. گتسی حس می‌کرد بین او و دی‌زی عقد ازدواج بسته شده است، فقط همین.

هنگامی که دو روز بعد دوباره روبرو شدند، این گتسی بود که نفسش بند آمده بود و به یک تعبیر مغبون شده بود. ایوان جلو خانه دی‌زی به تجمل خریداری شده نور ستارگان متور بود؛ و زمانی که دی‌زی به‌سوی او برگشت و او دهان کنج‌کاو نازنیش را بوسید نیمکت خیزرانی یک‌جور شیک و آلامد زیر پایشان جیرجیر کرد. دی‌زی سرما خورده بود و صدایش دورگه‌تر و جذاب‌تر از همیشه بود، و گتسی به‌نحو مقهور شده‌ای متوجه معجزه‌های ثروت بود: جوانی و حالت پُراسرارش را که در خود زندانی می‌کند و نگاه می‌دارد، تازگی و طراوت لباس‌های متعدد، و خود دی‌زی که مثل نقره برق می‌زد و امن و امان و سربلند در

اوج رفیع خود دور از دست و بالاتر از تفلّاهای پُرحرارت تهیدستان قرار داشت.



«جوانمرد، نمی‌تونم برات بگم وقتی فهمیدم دوستش دارم چقدر تعجب کردم. حتی مدتی امیدوار بودم ولم کنه، ولی این کار رو نکرد. چون اونم منو دوست داشت. فکر می‌کرد من خیلی چیز سرم می‌شه برای این‌که چیزهایی که من می‌دونستم با چیزهایی که اون می‌دونست تفاوت داشت... بله این وضع من بود، از نقشه‌هام دور افتاده بودم و هر دقیقه در این عشق فروتر و فروتر می‌رفتم، و یک دفعه متوجه شدم که هیچ چیز دیگری برام اهمیّت نداره. وقتی صحبت کردن درباره کارهایی که آدم می‌خواد بکنه لذت بیشتری داره، پس فایده خود اون کارهای بزرگ چیه؟»

بعد از ظهر روز آخر، پیش از آن‌که گتسی رهسپار خارج شود، دی‌زی مدتی دراز خاموش در آغوش او نشست. روز پاییزی سردی بود، توی بخاری اتاق آتش روشن کرده بودند و گونه‌های دی‌زی گل انداخته بود. گاه‌به‌گاه دی‌زی تکان می‌خورد و گتسی جای بازوانش را اندکی تغییر می‌داد؛ یک‌بار هم گیوان سیاه براق دی‌زی را برمسید. گذشت بعد از ظهر ایشان را برای مدت کوتاهی آرام ساخته بود، انگار که می‌خواست خاطره عمیقی برای جلسه وداع روز بعد در آنها باقی بگذارد. در یک ماه عشقشان هرگز نزدیک‌تر از آن بعد از ظهر به هم نبودند و نه عمیق‌تر از وقتی که دی‌زی با لبان ساکتش شانه کت گتسی را می‌سایید یا وقتی که گتسی آرام نوک انگشتان دی‌زی را لمس می‌کرد (انگار که دی‌زی خواب بود) به هم حرف نزده بودند.



گتسبی در جنگ توفیق فوق‌العاده داشت: پیش از آن‌که به جبهه برود سروان بود و به دنبال زدوخوردهای آرگن درجهٔ سرگردی‌اش را گرفت و فرمانده واحدهای مسلسل‌دار لشکر گردید. پس از ترک محاصرات دیوانه‌وار کوشید به آمریکا بازگردد ولی به علت اشکالات اداری یا سوءتفاهم در عوض به آکسفورد فرستاده شد. گتسبی حالا دیگر نگران بود - در نامه‌های دی‌زی یک حالت اضطراب عصبی پیدا شده بود. دی‌زی نمی‌توانست بفهمد چرا گتسبی قادر نیست به آمریکا برگردد. دی‌زی اکنون فشار جهان خارج را حس می‌کرد و می‌خواست گتسبی را ببیند و وجودش را کنار خود حس کند و دلگرم شود که کارش و تصمیمش درست بوده است.

چون دی‌زی جوان بود و جهان تصنعی‌اش به رایحهٔ گل‌های اُرکیده معطر بود و به تفرعنِ شادمان و به نوای ارکسترهایی که بنیان‌گذار رقص سال بودند و غم‌های زندگی و حالت پُررمز و اشارهٔ آن را در آهنگ‌های تازه خلاصه می‌کردند. شب تا صبح ساکسفون‌ها یأس و حرمان «بیل استریت بلوز»^۱ را به ناله می‌سرودند و در آن حال یک‌صد جفت کفشِ ظریفِ سیمین و زرین خاک پُرتلاکُو را می‌رُفتند. در ساعت خاکستری جای عصر همیشه سالن‌هایی بودند که مدام به این تب خفیفِ شیرین می‌سوختند و در آنها چهره‌های پُرتراوت، چون گل‌های سرخی که از باد ترومپت‌های غبار‌پَر‌پَر شده باشند، گرد پیست می‌چرخیدند.

در این جهان نیمه‌روشن بود که بار دیگر دی‌زی با شروع فصل شروع به چرخش کرد؛ ناگهان دوباره روزی شش قرار ملاقات با شش مرد می‌گذاشت و سپیده‌دم خواب‌آلود روی تخت‌خواب خود می‌افتاد و پولک‌ها و شیفون لباس شبش را لابلای اُرکیده‌های پژمرده روی زمین

می انداخت. و در تمام این مدت چیزی در درون او فریاد می کشید که تصمیم باید گرفت. می خواست، بی درنگ، زندگی اش شکل بگیرد - و این تصمیم باید به کمک نیرویی گرفته می شد - عشق یا پول یا امکانات مسلّم عملی - که نزدیک او و در دسترس او قرار داشت.

در نیمه بهار با ورود تام بیوکنن این نیرو شکل گرفت. خودش و موقعیتش تنومندی گوارایی داشت و دی‌زی از این‌که چنین آدمی به خواستگاری اش آمده بود به خود بالید. هنوز گتسی در آکسفورد بود که نامه به او رسید.



حالا در لانگ آیلند صبح شده بود و ما برخاستیم بقیه درجه‌های طبقه پایین را گشودیم و خانه را پُر از روشنیِ خاکستریِ طلایی شونده کردیم. ناگهان سایه یک درخت بر شبنم‌ها افتاد و پرندگان شبح‌مانند لابلای برگ‌های آبی آواز سر دادند. حرکت کنندِ مطبوعی در هوا بود که هنوز کاملاً باد نشده بود و نوید روز خنک فرج‌بخشی را می داد.

«من فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت دی‌زی اونو دوست داشته.» گتسی کنار یکی از درجه‌ها به‌سوی من چرخید و مبارزه جویانه به من نگریست. «بادتون باشه جوانمرد که دی‌زی بعد از ظهر دیروز دچار هیجان شده بود. یارو یک جووری اون حرف‌ها رو براش زد که ترساندش - که از ظاهر قضیه برمیومد من یک کلاه‌بردار بی‌سروپا هستم. در نتیجه دی‌زی تقریباً تمی فهمید چی داره می‌گه.»

گتسی اندوهگین نشست.

«البته ممکنه یک دقیقه دوستش داشته، اول عروسیشون، و در همون وقت هنوز منو بیشتر دوست داشته، می‌فهمید؟»

ناگهان حرف عجیبی زد: «در هر حال، صرفاً یک چیز شخصی بوده.»

از این جمله چه چیز استنباط می‌شد، جز آنکه آدم را به این فکر بیندازد که شدت تصوّر گتسبی از ماجرا به قیاس و اندازه نمی‌آید؟
وقتی گتسبی از فرانسه برگشت تام و دی‌زی هنوز در مسافرت عروسی بودند. گتسبی با آخرین حقوق پرداختی ارتش سفر فلاکت‌بار و مقاومت‌ناپذیری به لویی‌ویل کرد. یک هفته آنجا ماند و خیابان‌هایی را که شب‌های ماه نوامبر صدای پایشان با هم در آن پیچیده بود دوباره پیمود و جاهای دور افتاده‌ای را که با اتومبیل سفید دی‌زی رفته بودند دوباره رفت. همان‌طور که خانه دی‌زی همیشه برایش مرموزتر و شادتر از خانه‌های دیگر بود، خود شهر هم در فکر او — با وجودی که دی‌زی از آن رفته بود — آکنده از زیبایی غم‌انگیز بود.

گتسبی وقتی شهر را ترک کرد حس می‌کرد اگر کوشاتر جستجو کرده بود شاید دی‌زی را یافته بود — حس می‌کرد او را پشت سر می‌گذارد. در واگن درجه سه قطار (حالا دیگر بی‌پول شده بود) هوا گرم بود. به راهرو سرباز رفت و روی یک صندلی پارچه‌ای تاشو نشست، و ایستگاه لغزید و عقب ماند و نمای عقب خانه‌های ناآشنا از کنار قطار گذشتند. و بعد در سبزه‌زاران بهاری یک قطار زردرنگ شهری یک دقیقه با آنها مسابقه داد — پُر از آدم‌هایی بود که ممکن بود جادوی پریده‌رنگِ سیمای دی‌زی را روزی در خیابانی برحسب تصادف دیده باشند.

خط آهن پیچ خورد و اکنون قطار از خورشید دور می‌شد و در آن حال که خورشید پایین‌تر می‌رفت انگار بر سر شهر ناپدیدشونده که معشوقه‌اش در آن نفس کشیده بود دست تبرک می‌کشید. گتسبی از روی اضطراب دستش را دواز کرد تا یک مشت هوا به چنگ آورد، تا جزئی از نقطه‌ای را که وجود دی‌زی برایش عزیز ساخته بود برای خود نگاه دارد. اما اکنون در مقابل چشمان محوش همه چیز به سرعت زیاده از حدی

می‌گذشت و گنسی دانست که آن قسمت ماجرا را، تازه‌ترین و بهترینش را، برای همیشه از دست داده است.

ساعت نه بود که صبحانه را تمام کردیم و روی ایوان سر پله رفتیم. شب تغییر محسوسی در هوا ایجاد کرده بود و بوی پاییز در فضا پیچیده بود. باغبان، آخرین نفر از گروه مستخدمان سابق گنسی، پای پله‌ها آمد. «آقای گنسی امروز می‌خوام آب استخر رو بکشم. کم‌کم برگا شروع می‌کنن به ریختن و اون وقت تو لوله‌ها اشکال پیدا می‌شه.» گنسی جواب داد: «این کارو امروز نکن.» با حالت پوزش خواهانه‌ای رو به من کرد. «جوانمرد، می‌دونید من در تمام طول تابستان هنوز از استخر استفاده نکردم؟»

به ساعت نگاه کردم و برخاستم.

«دوازده دقیقه به حرکت قطار من بیشتر نمونده.»

میل نداشتم به شهر بروم. حتی توانایی یک نوک قلم کار درست را در خود نمی‌دیدم ولی ریشه بی‌میلی‌ام بیش از این بود - نمی‌خواستم گنسی را تنها بگذارم. آن قطار را از دست دادم و قطار بعدی را، تا آن‌که سرانجام توانستم خود را وادار به رفتن کنم. آخر سر گفتم:

«بهتون تلفن می‌زنم.»

«باشه، جوانمرد.»

«حدود ظهر تلفن می‌زنم.»

آهسته از پله‌ها پایین رفتیم.

«تصور می‌کنم دی‌زی هم تلفن بزنه.» با تشویش به من نگرست،

انگار که امید داشت حرفش را تأیید کنم.

«آره، این طور فکر می‌کنم.»

«خب، خدا حافظ.»

دست دادیم و من راه افتادم. هنوز به شمشادهای حصار نرسیده بودم که چیزی را به خاطر آوردم و به عقب برگشتم. از آن سوی عرصه چمنش فریاد کشیدم که «جماعت گندی هستن. شما ارزشتون به تنهایی به اندازه همهٔ اونا با همه.»

از این که این حرف را زدم همیشه خوشحالم. تنها دفعه‌ای بود که از او تعریف کردم، چون از آغاز تا انجام آشنایی من از او خوشم نیامد. اول مؤدبانه سرش را خم کرد، و بعد آن تبسم تابناک درک‌کننده صورتش را فراگرفت، انگار که من و او در تمام مدت بر سر این نکته توافق شورانگیزی داشته‌ایم. کت و شلوار پُر شکوهٔ مجالهٔ صورتی‌رنگش در مقابل سفیدی پله‌ها نقطهٔ درخشانی از رنگ بود، و من به یاد شیی افتادم که برای نخستین بار سه ماه پیش به خانهٔ اجدادیش آمدم. چمن و اتومبیل‌گردش پُر از صورت‌هایی بود که سعی می‌کردند میزان فسادش را حدس بزنند - و خودش روی همان پله‌ها ایستاده بود و در حالی که رویاهای فسادناپذیرش را پنهان می‌کرد به سوی آنها دست بدرود تکان می‌داد.

از مهمان‌نوازی‌اش تشکر کردم. همیشه برای این موضوع از او تشکر می‌کردیم - من و دیگران.

داد کشیدم: «خدا حافظ گتسی. صبحانهٔ خوبی بود.»



در نیویورک، مدتی سعی کردم صورتی از مظنهٔ تعداد پایان‌ناپذیری سهام تهیه کنم، و بعد در همان صندلی گردان خوابم برد. اندکی قبل از ظهر بود که زنگ تلفن بیدارم کرد، و در حالی که عرق از پیشانیم بیرون می‌زد از جا جستم. جوردن بیکر بود؛ اغلب در این ساعت روز به من تلفن می‌زد چون

پیدا کردنش در غیر این صورت به علت رفت و آمدهای غیر قابل پیش بینی او بین هتل ها و باشگاه ها و خانه های اشخاص مشکل بود. معمولاً صدایش در گوشی تلفن حالت تازه و خنکی داشت، مثل یک تکه چمن که به ضرب چوبدستی بازیکنی از زمین سرسبز گلف کنده شده باشد و از دریچه اتاق کار من تو بیفتد، ولی امروز صبح صدایش خشک و خشن بود. گفت:

«از خونه دی‌زی اومدمه بیرون. حالا در همپستد^۱ و امروز بعدازظهر می‌رم به ساوت‌مپتن^۲».

احتمالاً ترک خانه دی‌زی از طرف او کار عاقلانه‌ای بود ولی مرا ناراحت کرد و جمله بعدی او مرا منقبض ساخت.

«دیشب انقدر با من خوب نبود.»

«در اون وضعیت این مسئله چه اهمیتی داشت؟»

یک لحظه سکوت. بعد:

«با وجود این می‌خوام ببینم.»

«منم می‌خوام تو رو ببینم.»

«چطوره امروز بعدازظهر من به ساوت‌مپتن نرم و در عوض پیام شهر؟»

«نه، فکر نمی‌کنم امروز بعدازظهر بشه.»

«باشه.»

«امروز بعدازظهر غیرممکنه. کارای مختلف...»

مدتی به همین ترتیب حرف زدیم و بعد ناگهان دیگر حرف نمی‌زدیم. نمی‌دانم کدام یک از ما گوشی را تلق گذاشت ولی می‌دانم دیگر اهمیتی برایم نداشت. آن روز بعدازظهر نمی‌توانستم روی روی او پشت میز جای بنشینم و با او صحبت کنم، حتی اگر دیگر در این دنیا با او صحبت نمی‌کردم.

چند دقیقه بعد به خانه گتسی تلفن زدم ولی خط او مشغول بود. چهار بار سعی کردم، و سرانجام تلفن چی به جان آمده‌ای گفت خط او را برای مکالمه‌ای با دترویت باز نگاه داشته‌اند. برنامه حرکت قطارها را بیرون آوردم و دایره کوچکی دور قطار سه و پنجاه کشیدم. بعد به عقب تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم. تازه ظهر بود.

آن روز صبح وقتی که قطار از کنار خاکسترزار می‌گذشت من عمداً جایم را عوض کردم و به طرف دیگر واگن رفتم. تصور می‌کردم جمعی آدم کنجکاو تمام روز آنجا بایستند و بچه‌های کوچک در خاک دنبال نقطه‌های تیره بگردند و یک آدم وِزاج حادثه را دوباره و چندباره آن قدر تکرار کند که واقعیتش دفعه به دفعه حتی برای خودش کمتر شود و عمل فجیع مرتل ویلسن فراموش گردد. حالا می‌خواهم اندکی به عقب برگردم و آنچه را شب قبل در گاراژ بعد از رفتن ما اتفاق افتاده بود تعریف کنم.

پیدا کردن خواهر خانم ویلسن، کاترین، به زحمت میسر شده بود. از قرار معلوم قانون مشروب نخوردنش را شکسته بود، چون وقتی وارد شد از شدت مستی گیج بود و نمی‌توانست بفهمد که آمبولانس قبل از رسیدن او به فلشینگ^۱ رفته است. وقتی که او را سرانجام قانع کردند فوراً از حال رفت، انگار که قسمت غیر قابل تحمل ماجرا همین بود. بعد یک نفر آدم مهربان یا کنجکاو او را سوار اتومبیل خود کرد و دنبال جنازه خواهرش برد.

تا مدت‌ها پس از نیمه شب جمعیت متغیّری جلو گاراژ در تلاطم بود و جرج ویلسن در داخل گاراژ، خودش را یکبند روی تختی که نشسته بود می‌جنباند. مدتی درِ اتاق دفتر باز بود و هر کس داخل گاراژ می‌شد

1) Flushing

بی اختیار نگاهی توی دفتر می انداخت، سرانجام یک نفر گفت گناه دارد و در را بست. میکائلیس و چند مرد دیگر با او بودند، اول چهار پنج نفر و بعد دو سه نفر. با وجود این میکائلیس ناچار شد از آخرین آدم غریبه خواهش کند ربع ساعت دیگر بماند تا آنکه او به محل کار خودش برود و یک قوری قهوه درست کند. پس از آن میکائلیس تا صبح تنها کنار ویلسن ماند.

در حدود ساعت سه چگونگی زمزمه های نامفهوم ویلسن تغییر کرد - آرام تر شد و درباره اتومبیل زرد رنگ شروع به صحبت کرد. اعلام کرد که می داند چگونه صاحب اتومبیل زرد را شناسایی کند و بعد از دهانش پرید که دو ماه پیش وقتی زنش از شهر برگشت صورتش زخم بود و دماغش ورم کرده بود.

اما وقتی که از خودش این حرف ها را شنید وحشت کرد و دومربه به صدای آکنده از ضجه به «خدایا خدایا!» کردن پرداخت. میکائلیس ناشیانه سعی کرد سرش را گرم کند. «جرج، چن ساله ازدواج کردی؟ بیا اینجا بشین، یه دقیقه تکون نخور و سعی کن به این سؤال من جواب بدی. چن وقته ازدواج کردی؟»

«دوازده سال.»

«هیچ وقت بچه گیرتون اومد؟ دیالا، جرج، آروم بشین. یه سؤالی ازت کردم. هیچ وقت بچه دار شدین؟»

سوسک های قهوه ای با پوسته سختشان خود را دمبدم به چراغ غبارگرفته می زدند و هروقت میکائلیس صدای رد شدن سریع اتومبیلی را در جاده می شنید برایش شبیه اتومبیلی بود که چند ساعت زودتر توقف نکرده بود. میکائلیس میل نداشت درون محوطه گاراژ برود چون میزکاری که جسد زن را روی آن گذاشته بودند خونی شده بود. به ناچار

دور اتاق دفتر با ناراحتی می چرخید - تا صبح دیگر همه اشیایی را که آنجا بود دانه دانه می شناخت و گاه به گاه کنار ویلسن می نشست و می کوشید او را آرام تر کند.

«جرج، کلیسایی هست که گاهی اونجا بری؟ حتی کلیسایی که مدت زیادی اونجا ترفته باشی؟ شاید من بتونم به اون کلیسا تلفن بزnm کشیش یاد اینجا به خرده با تو صحبت کنه. می فهمی؟»
«به هیچ کلیسایی نمی رم.»

«جرج، آدم باید به کلیسایی برای به همچی وقتی داشته باشه. باید اقلأً به بار به به کلیسا رفته باشی دیگه. شما مگه تو کلیسا ازدواج نکردین؟ جرج، گوش کن. مگه شما تو کلیسا ازدواج نکردین؟»
«خیلی وقت پیش بود.»

کوششی که ویلسن برای جواب دادن به کار بست آهنگ منظم جنیدن او را شکست - یک لحظه خاموش ماند. بعد همان حالت نیمه دانا نیمه مبهوت به چشمان بی فروغش بازگشت.
«تو اون کشو، اونجا، نگاه کن.» ویلسن به میز اشاره می کرد.
«کدوم کشو؟»

میکائلیس کشویی را که از همه به دستش نزدیک تر بود بیرون کشید. در آن چیزی نبود جز یک قلاده کوچک ولی گران قیمت سگ که از چرم و مفتول های به هم بافته نقره ساخته شده بود. ظاهراً تو بود. آن را بالا گرفت و پرسید: «این؟»

ویلسن که به آن خیره مانده بود سرش را خم کرد.
«دیروز بعد از ظهر پیداش کردم. زnm سعی کرد برام توضیح بده، ولی من می دونستم به کلکی توش هس.»
«مقصودت اینه که زنت خریده بودش.»

«پیچیده بودش تو کاغذ حریر و گذاشته بود رو میز توالش.»

میکائلیس هیچ غرابتی در این کار ندید و ده دوازده دلیل احتمالی برای خریدن این قلاده از جانب مرتل ویلسن برشمرد اما بعید نبود که ویلسن مقداری از این توضیحات را قبلاً از زبان خود زن شنیده باشد چون دوباره «خدایا، خدایا!» را به نجوا از سر گرفت - تسلی دهنده او چندین توضیح را ناگفته گذاشت.

ویلسن گفت: «بعد کشتش.» ناگهان چانه اش افتاد و دهانش باز ماند.

«کی کشتش؟»

«می دونم چه جور ی بفهمم کی.»

دوستش گفت: «جرج، تو آدم بدخیالی هستی. این پیشامد طوری بهت فشار آورده که خودت نمی دونی چی داری می گی. بهتره سعی کنی تا صبح آرام بشینی.»

«مث آدم کشاکشتش.»

«جرج، تصادف بود.»

ویلسن سرش را تکان داد. چشمانش را تنگ کرد و از لای دهان نیمه بازش شبح «هوم!» آدمی که بیشتر می داند خارج گردید. با قاطعیت گفت: «می دونم. من یکی ازون آدمایی هستم که به دیگران اعتماد می کنن و هیچ وقت به فکر آزار هیچ کسی نیستن، ولی وقتی بنا بشه چیزی رو بدونم می دونم. همون مردی بود که تو ماشین بود. زنم دوید باهاش صحبت کنه ولی یارو وای نساد.»

میکائلیس هم این را دیده بود، اما به فکرش نرسیده بود که این نکته ممکن است معنی خاصی داشته باشد. او فکر می کرد خانم ویلسن از شوهرش فرار می کند و نه این که می خواهد اتومبیل معینی را وادار به توقف کند.

«چطور ممکن بود زنت اینجوری باشه؟»

ویلسن گفت: «آب زیرکاهه.» انگار که این جمله جواب سؤال میکائلیس بود. «آه-ه-ه»

ویلسن دوباره شروع به جنیدن کرد، و میکائلیس ایستاد و قلاده را در دست خود پیچاند.

«جرج، شاید یه دوستی داری که می‌تونم بهش تلفن بزنم بیاد بیشت؟» امید دوری بود - میکائلیس تقریباً مطمئن بود که ویلسن هیچ دوستی ندارد: موجودیتش حتی برای زنش هم کافی نبود. اندکی بعد وقتی میکائلیس تغییری در اتاق حس کرد خوشحال شد؛ کنار دریچه جنبش آبی‌رنگی به چشم می‌خورد و او دانست که سیده‌دم نزدیک است. حدود ساعت پنج دیگر روشنی آبی بیرون به اندازه‌ای رسیده بود که چراغ برق را می‌شد خاموش کرد.

چشمان شیشه‌ای ویلسن متوجه خاکسترزار شد که در آن ابرهای کوچک خاکستری در نسیم خفیف بامداد شکل‌های عجیب و غریب به خود می‌گرفتند و از این سو به آن سو می‌شتافتند.

پس از سکوتی دراز ویلسن نیم‌جویده گفت: «بهش صحبت کردم. بهش گفتم ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رونمی‌تونی گول بزنی. بردمش کنار دریچه» - ویلسن به زحمت برخاست، کنار دریچه عقب رفت و در حالی که صورت خود را به آن چسبانده بود به آن تکیه داد - «بهش گفتم خدا می‌دونه چه کارایی می‌کردی، همه کارایی رو که می‌کردی خدا می‌دونه. ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رونمی‌تونی گول بزنی!»

از پشت سر او میکائلیس با تعجب دید که ویلسن به چشمان دکتر تی. جی. اکل برگ می‌نگرد، که لحظه‌ای پیش‌تر، پریده‌رنگ و عظیم از میان تاریکی زایل‌شونده شب ظاهر شده بود.

ویلسن تکرار کرد: «خدا همه چیز رو می بینه.»
 میکائلیس به او اطمینان داد که «این فقط یک آگهی یه.» چیزی او را
 وادار کرد از دریچه روی برگرداند و دوباره متوجه اتاق شود ولی ویلسن
 مدتی دراز آنجا ایستاد و از پشت شیشه پنجره سرش را به طرف
 نیمه روشنی بیرون پایین و بالا برد.



ساعت شش دیگر میکائلیس کاملاً خسته شده بود و از صدای توقف
 اتومبیلی کنار گاراژ ممنون شد. یکی از همان مراقبان شب پیش بود که قول
 داده بود صبح برگردد، و از این رو میکائلیس صبحانه ای برای سه نفر تهیه
 کرد که خودش و مرد دیگر با هم خوردند. ویلسن حالا آرام تر شده بود، و
 میکائلیس به خانه اش رفت بخوابد. چهار ساعت بعد وقتی بیدار شد و
 به شتاب به گاراژ برگشت ویلسن ناپدید شده بود.

بعداً ردّ او را - در تمام مدت پیاده راه پیموده بود - تا پرت روزولت
 گرفتند و از آنجا تا گلزن هیل^۱ که همانجا ساندویچی خریده بود که نخورده
 بود و فنجان قهوه. لابد خسته بوده و آهسته راه می رفته است چون تا
 ظهر به گلزن هیل نرسیده بود. تا اینجا افشکالی در کار تعیین چگونگی
 وقت گذرانی او پیش نیامد - پسرچه هایی بودند که آدم «نسبتاً دیوانه ای»
 را دیده بودند و راننده هایی که ویلسن از کنار جاده نگاه غربی به سویشان
 انداخته بود. از اینجا ویلسن سه ساعت از نظر ناپدید گردید. مأموران
 پلیس براساس آنچه ویلسن به میکائلیس گفته بود - «می دونم چه جوری
 بفهمم کی» - فرض کردند که در این مدت در آن حوالی از این گاراژ به آن
 گاراژ رفته و سراغ اتومبیل زرد رنگ را گرفته است. از طرف دیگر بعداً
 هیچ صاحب گاراژی پیدا نشد که بگوید او را دیده است و شاید ویلسن

راه ساده‌تر و مطمئن‌تری برای کسب اطلاعات مطلوب خود انتخاب کرده بود. ساعت دو و نیم که شد دیگر در وست‌اگ بود و همانجا سر راه خود به خانه گتسی سرخ او را از عابری گرفت. بنابراین قبل از این دیگر اسم گتسی را می‌دانسته است.



ساعت دو گتسی مایو پوشید و به پیشخدمت دستور داد اگر کسی تلفن زد او را کنار استخر مطلع سازند. بعد به گاراژ رفت تا یک تشک بادی لاستیکی را که در طول تابستان باعث تفریح مهمانانش شده بود بردارد، و راننده‌اش به او کمک کرد یارش کند. بعد دستور داد که اتومبیل روباز به هیچ وجه نباید از گاراژ بیرون برده شود - و این عجیب بود چون گلگیر جلو سمت راست احتیاج به تعمیر داشت.

گتسی تشک را به دوش کشید و به طرف استخر راه افتاد. یک بار ایستاد و کمی تشک را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و راننده از او پرسید به کمک احتیاج دارد یا نه ولی او سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد میان درختان پاییزی ناپدید شد.

هیچ تلفنی نرسید ولی پیشخدمت نخواهد و تا ساعت چهار - مدت‌ها بعد از آن‌که دیگر کسی نبود خبر تلفن را به او برساند - منتظر ماند. سن حس می‌کنم گتسی خودش اعتقادی به رسیدن این تلفن نداشت و شاید دیگر اهمیت نمی‌داد.

اگر این موضوع حقیقت داشته باشد لابد حس کرده بود که این کهنه‌دنیای گرم را از دست داده است و چون مدتی بیش از حد دراز با یک رؤیای واحد زندگی کرده باید غرامت گزافی بپردازد. لابد از لابلای برگ‌های وحشت‌انگیز به آسمانی نامأنوس نگریسته بود و از کشف زشتی گل سرخ و سردی تابش آفتاب بر چمنی که هنوز درست تکوین نیافته بود

بر خود لرزیده بود. جهانی تازه که مادی بود بی آن که واقعی باشد، جایی که ارواح مفلوک که به جای هوا رؤیا تنفس می کردند، در آن بی هدف سرگردان بودند... مثل آن شبح غریب خاکسترفامی که از وسط درختان بی شکل به سوی او پیش می آمد.

راننده - که یکی از آدم های مورد حمایت وولفشم بود - صدای تیرها را شنید - بعداً فقط توانست بگوید که اهمیت خاصی برای آنها قایل نشد. من از ایستگاه راه آهن با اتومبیل یکسر به خانه گتسی آمدم و بالا رفتن عجولانه و پرتشویش من از پلکان منزل اولین چیزی بود که کسی را مضطرب کرد. اما در آن وقت آنها می دانستند - اعتقاد راسخ دارم. بی آن که تقریباً کلمه ای بر زبان آوریم، چهار نفری، من و راننده و پیشخدمت و باغبان به شتاب کنار استخر رفتیم.

آب تازه ای که از یک سو وارد استخر می شد و راه خود را به سوی آب ریز در طرف دیگر باز می کرد، جنبش خفیف تقریباً نامحسوسی به وجود می آورد. تشک سنگین بار با حرکات نامنظمی به سوی انتهای استخر می رفت و لرزه های کوچکی که حتی سایه موج هم نبود در آب می انگیخت. نفس خفیف بادی که حتی بر سطح آب چین نمی افکند، کافی بود مسیر تصادفی تشک را با بار تصادفی اش برهم بزند. تشک از تماس با یک توده برگ آهسته چرخید و چون پرگار دایره نازک سرخی در آب ترسیم کرد.

پس از آن که با گتسی به طرف ساختمان راه افتادیم باغبان کمی دورتر در چمن، جسد ویلسن را دید و اجزاء قربانگاه کامل شد.

پس از دو سال بقیه آن روز و آن شب و روز بعد را فقط به صورت رفت و آمد تمامی ناپذیر مأموران پلیس و عکاسان و خبرنگاران در خانه گتسبی به یاد می آورم. طنابی جلو در آهنی باغ کشیده بودند و پاسبانی مانع ورود افراد کنجکاو می شد، ولی پسر بچه ها به زودی کشف کردند که از راه حیاط خانه من می توانند داخل شوند و همیشه جمعی از آنان با دهان باز کنار استخر ایستاده بودند. یک نفر که ظاهر مثبتی داشت و شاید کارآگاه بود وقتی آن روز بعد از ظهر روی جسد ویلسن خم شد کلمه «دیوانه» را به کار برد، و قاطعیت اتفاقی صدای او بود که لحن گزارش های خبری را در روزنامه های صبح روز بعد تعیین کرد.

اغلب این اخبار کابوسی بودند - غریب تا حد اغراق، متکی به حدس و گمان، پراشتیاق و نادرست. هنگامی که شهادت میکائلیس در دادگاه تحقیق پرده از سوءظن ویلسن نسبت به زنش برداشت فکر کردم که به زودی تمام داستان به صورت پاورقی پر آب و تابی تقدیم خوانندگان گردد - اما کاترین، که هر چیزی ممکن بود بگوید یک کلمه هم نگفت. و حتی در این کار مقدار غیرمنتظره ای ابراز شخصیت کرد - با چشمان مصمم از زیر ابروان اصلاح شده اش به پزشک قانونی نگریست، و سوگند یاد کرد که خواهرش هرگز گتسبی را ندیده بود، که خواهرش کاملاً از زندگی با

شوهر خود راضی بود، که خواهرش اصلاً دست از پا خطا نمی‌کرد. کاترین خودش را هم به این موضوع معتقد ساخت و چنان در دستمالش گریست که انگار حتی ذکر چنین تهمتی بیش از حدّ طاقت او بود. بنابراین به‌خاطر آن‌که پرونده در ساده‌ترین شکل خود بماند و یلسن به مقام مردی که «از شدّت اندوه دیوانه شده بود» تنزل یافت. و پرونده در همین حد ماند.

اما تمامی این قسمت ماجرا دور و غیرضروری به‌نظر می‌رسید. من خود را کنار گتسی، و تنها، یافتم. از لحظه‌ای که خبر فاجعه را به دهکده وست‌اگ اطلاع دادم هر حدس و گمانی درباره‌ی او، و هر مسئله‌ی عملی به من ارجاع گردید. اول تعجب کردم و مغشوش شدم؛ بعد در آن حال که داخل ساختمان غنوده بود و ساعت‌های متوالی تکان نمی‌خورد و نفس نمی‌کشید و صحبت نمی‌کرد این فکر در من قوّت گرفت که من مسئولم، چون کس دیگری علاقه‌مند نبود - یعنی علاقه‌مند با آن علاقه‌شدید شخصی که هر کس آخر کار به‌نحوی مستحقّ آن است.

نیم‌ساعت پس از آن‌که او را پیدا کردیم به دی‌زی تلفن زدیم - به‌حکم غریزه و بی‌هیچ تردید. اما او و تام بعد از ظهر همان روز به مسافرت رفته بودند و لوازم سفر هم با خود برداشته بودند.

«آدرس نگذاشتن؟»

«نه.»

«نگفتن چه وقت برمی‌گردن؟»

«نه.»

«هیچ می‌دونین کجا هستن؟ چطور می‌شه باهاشون تماس گرفت؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم بگم.»

«می‌خواستم کسی را برایش پیدا کنم. می‌خواستم توی اتاقی که در آن

قرار داشت بروم و به او اطمینان بدهم که «یکی رو برات پیدا می‌کنم. گتسی، نگران نباش. فقط به من اعتماد کن. من یکی رو برات پیدا می‌کنم...»

نام مایر وولفشیم در دفتر تلفن نبود. پیشخدمت نشانی دفترش را در خیابان برادوی به من داد و من هم دست به دامن اطلاعات شدم، اما وقتی سرانجام نمره‌اش را به دست آوردم، مدتی بعد از ساعت پنج بود و کسی گوشی را بر نمی‌داشت.

«ممکنه یه دفعه دیگه زنگ بزنین؟»

«سه دفعه زنگ زده‌م.»

«کار خیلی مهمی‌یه.»

«متأسفم، کسی اونجا نیست.»

به اتاق پذیرایی برگشتم و یک لحظه فکر کردم که همه مهمانان، همه آدم‌های رسمی که ناگهان آن را پُر کرده بودند اتفاقی هستند. اما وقتی پارچه را پس زدند و با چشمان بی‌هیجان به گتسی نگریستند اعتراض در مغزم ادامه یافت: «بین جوانمرد، باید یه کاری برای من بکنی. باید واقعاً کوشش کنی. من تنها نمی‌تونم این بساط رو تحمل کنم.»

کسی شروع کرد از من سؤال کردن ولی گریبان خود را رها نکردم، به طبقه بالا رفتم و به عجله توی کسوه‌های باز میز تحریرش به کاوش پرداختم — هیچ وقت به‌طور مسلّم به من نگفته بود که پدر و مادرش مرده‌اند. اما چیزی نبود — فقط عکس دان کودی، نمادی از خشونت فراموش شده، که از دیوار به من می‌نگریست.

صبح روز بعد پیشخدمت را با نامه‌ای نزد وولفشیم فرستادم. در نامه از او اطلاعاتی خواسته بودم و اصرار کرده بودم با اولین قطار بیاید. وقتی این تقاضا را در نامه می‌نوشتم به‌نظم زاید آمد. مطمئن بودم وقتی روزنامه‌ها

را دید از جا می جهد، همان طور که مطمئن بودم قبل از ظهر تلگرافی از دی زی می رسد - اما نه تلگراف رسید و نه وولفشیم آمد؛ کسی نیامد به جز تعداد بیشتری افراد پلیس و عکاس و خبرنگار. وقتی که پیشخدمت با جواب وولفشیم برگشت، من کم کم احساس بی اعتیایی، احساس یک همبستگی تحقیر آمیز بین گتسی و خودم علیه همه آنها می کردم.

آقای کارهوی عزیز این یکی از وحشتناک ترین شوک های زندگی من بوده است به طوری که اصلاً نمی توانم باور کنم که حقیقت دارد. عمل دیوانگی این آدم باید همه ما را به فکر وادارد. من الآن نمی توانم بیایم چون گرفتار کار بسیار مهمی هستم و نمی توانم خود را قاطی آن یکی کار دیگر کنم. اگر کاری باشد که کمی بعد بتوانم انجام دهم با نامه ای توسط ادگار^۱ اطلاع دهید. از وقتی این خبر را شنیده ام اصلاً متوجه نیستم که کجا هستم کجا نیستم و کاملاً ناک آوت شده ام.

ارادتمند
مایر وولفشیم

و بعد زیر آن به عجله افزوده بود:

مرا در جریان تشریفات دفن و غیره بگذارید. از خانواده اش هیچ اطلاعی ندارم.

وقتی بعد از ظهر آن روز تلفن زنگ زد و تلفن چی گفت از شیکاگوست فکر کردم سرانجام این دی زی است. اما وقتی ارتباط برقرار شد صدای مردی بود، خیلی نازک و دور.

1) Edgar

«من سلگل^۱ ہستم...»

«بلہ؟» اسم نا آشنا بود.

«نامہ مزخرفی بود، تہ؟ تلگراف من رسید؟»

«تلگرافی نرسیدہ.»

تندتند گفت: «پارک^۲ کوچیکہ افتادہ تو ہچل. وقتی اوراق قرضہ رو تحویل داد گرفتنش. پنج دقیقہ زودترش یہ بخشنامہ ای براشون از نیویورک رسیدہ بود کہ نمربہا توش بود. اینو چی می گین، ہا؟ آدم هیچ وقت نمی دونہ کہ تو این شہرستونا...»

«الو!»

نفس بریدہ حرفش را قطع کردم. «گوش کنید. من آقای گتسی نیستم. آقای گتسی مرد.»

در آن سوی سیم سکوت درازی برقرار شد و بہ دنبال آن کلامی از تعجب... و بعد تلق کوتاہی کہ نشانہ قطع شدن ارتباط بود.



فکر می کنم در روز سوم بود کہ تلگرافی بہ امضای ہنری سی. گتس^۳ از شہری در مینہ سوتا رسید. متن آن فقط حاکی از این بود کہ فرستندہ تلگراف فوراً حرکت می کند و مراسم دفن را تا ورود او عقب بیندازیم.

پدر گتسی بود، پیرمردی مؤقر، بسیار مفلوک و مضطرب، کہ خودش را برای مقابلہ با ہوای آن روز گرم سپتامبر در پالتو بلند ارزان قیمتی پیچیدہ بود. چشمانش پیوستہ از فرط ہیجان چکہ می کرد، و چون کیف و جتزش را از دستش گرفتم چنان بی وقفہ بہ نوازش ریش تنک جوگندمی خود پرداخت کہ بہ زحمت توانستم پالتوش را از تنش بیورم. چیزی نماندہ بود از پا درآید؛ از این رو او را بہ اتاق موزیک بردم و بہ زور نشاندم

و در همین حال کسی را دنبال خوراکی فرستادم، اما حاضر نشد چیزی بخورد و لیوان شیر از دست لرزانش ریخت. گفت:

«خبرش رو توی روزنامه چاپ شیکاگو خوندم. همه تفصیلاتش تو روزنامه شیکاگو بود. بلافاصله حرکت کردم.»

«من نمی‌دونستم چطوری به شما اطلاع بدم.»

چشمانش که چیزی را نمی‌دید پیوسته گرد اتاق می‌چرخید. گفت:

«دیوونه بوده. حتماً اون یارو دیوونه بوده.»

اصرار کردم که «قهوه میل ندارین؟»

«هیچی نمی‌خوام. حالا چیزی میل ندارم، آقای...»

«کاره‌وی.»

«بله، حالا چیزی میل ندارم. جیمی رو کجا گذاشتن؟»

او را بردم به اتاق پذیرایی که پسرش در آن آرمیده بود و همان‌جا تنه‌ایش گذاشتم. چند پسر بچه از پله‌ها بالا آمده بودند و توی سرسرا را تماشا می‌کردند؛ وقتی به ایشان گفتم چه کسی از راه رسیده است با اکراه رفتند.

اندکی بعد آقای گتس در را باز کرد و بیرون آمد - دهانش نیمه‌باز بود، صورتش کمی گل انداخته بود و از چشمانش اشک‌های منفرد نامنظم چکه می‌کرد. به سنی رسیده بود که دیگر مرگ خاصیت غافلگیری و حشتناک را ندارد، و چون حالا دوروبرش را نگاه کرد و برای نخستین بار ارتفاع و شکوه سرسرا را دید و اتاق‌های بزرگی را که تودرتو به آن باز می‌شد، اندوهش کم‌کم آمیخته به سرافرازی بهت‌آمیزی گردید. کمکش کردم به یکی از اتاق‌خواب‌های طبقه بالا برود؛ در مدتی که کت و جلیقه‌اش را می‌کند برایش توضیح دادم که همه ترتیبات کار مرکول به آمدن او شده بود.

«نمی‌دونستم شما چی می‌خوانین آقای گتسبی...»

«اسم من گتس هست.»

«آقای گتس، فکر کردم شما ممکنه بخوانین جنازه رو بیرین غرب.»

سرش را تکان داد.

«جیمی همیشه در شرق خوش‌تر بود. ترقی‌اش رو در شرق کرد. شما

دوست پسر من بودین، آقای...؟»

«با هم نزدیک بودیم.»

«می‌دونین، آینده بزرگی در انتظارش بود. اگرچه جوون بود ولی یک

عالمه قدرت فکری داشت.»

و تحت تأثیر این سخن دستش را به سرش زد و من با اشاره سر

تصدیق کردم.

«اگه زنده مونده بود آدم بزرگی می‌شد. یه نفر مث جیمز جی. هیل^۱»

کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

ناراحت گفتم: «راسته.»

با روتختی ابریشم‌دوزی شده و رفت تا آن را کنار بزند، بعد با حرکات

خشکی دراز کشید و همان لحظه خواب بود.

آن شب آدمی که آشکارا وحشت‌زده بود تلقین زد و پیش از آن‌که

خودش را معرفی کند مصرّاً خواست بداند من کیستم.

گفتم: «من آقای کاره‌وی هستم.»

«آه!» ظاهراً نفس راحتی کشید. «بنده کلیپ اسپرینگر.»

من هم نفس راحتی کشیدم چون این به‌ظاهر نوید حضور یک دوست

دیگر بر گور گتسبی بود. نخواستہ بودم خبر تشییع جنازه در روزنامه چاپ

شود و جمعیت تماشاگری را به گورستان بکشاند، و از این‌رو خودم به

1) James J. Hill

چند نفری تلفن زده بودم، اما پیدا کردنشون مشکل بود.
گفتم: «تشیع جنازه فردا هس. از اینجا توی منزل. دلم می‌خواد به هر
کسی که علاقه‌مند باشه اطلاع بدین.»
عجولانه جواب داد: «اوه، البته، ولی احتمال این‌که کسی رو ببینم کمه،
اما اگه دیدم.»

«لحن او مرا بدگمان ساخت:

«شما که خودتون البته هستین.»

«حتماً سعی می‌کنم پیام. علت این‌که تلفن زدم این بود که...»
حرفش را قطع کردم: «یک دقیقه صبر کن. چطوره قول بدی که حتماً
می‌آی؟»

«رامتش، حقیقت اینه که من خونه یه کسایی در گرینیچ^۱ هسم که تقریباً
توقع دارن فردا رو با اونا باشم. در حقیقت یه جور پیک‌نیک^۱ی ترتیب دادن.
البته من حداکثر سعی خودم رو می‌کنم که در برم.»
«هه!» افسارگسیخته‌ای از دهانم بیرون پرید که لابد شنید، چون با
ناراحتی عصبی ادامه داد:

«علت این‌که تلفن زدم اینه که یک جفت کفش من اونجا مونده.
می‌خواستم ببینم اگه زحمت نیس به پیشخدمت بگین اونا رو برای من
بفرسه، می‌دونین کفشای تنیس هستن که بدون اونا من تقریباً بیچاره هسم.
آدرس من توسط آقای بی. اف. ...»

بقیه اسم را نشنیدم چون گوشی را گذاشتم.

پس از آن برای گتسی احساس یک نوع شرم می‌کردم – آقای که به او
تلفن زدم تلویحاً گفت بر سر گتسی همان آمده بود که سزاوارش بود. اما
تقصیر من بود، چون این آدم از کسانی بود که با شجاعت کسب شده از

مشروب گسبی تلخ‌ترین نیش‌ها را به گسبی می‌زد، و نمی‌بایستی من توقعی از او داشته باشم.

صبح روز تشییع جنازه به نیویورک رفتم تا مایر وولفشم را ببینم؛ راه دیگری برای دست یافتن به او ظاهراً برایم وجود نداشت. دری که به توصیه‌ی مأمور آسانسور گشودم عنوان «شرکت سرمایه‌گذار سواستیکا»^۱ بر آن نوشته شده بود و اول به‌نظر نمی‌آمد کسی تو باشد. ولی پس از آن‌که چند بار به صدای بلند الو الو کردم از پشت یک دیوار چوبی صدای مشاجره‌ای برخاست و چند لحظه بعد زن یهودی جذابی در چهارچوب درِ داخلی پدیدار گردید و با چشمان سیاه خصمانه مرا برانداز کرد. گفت: «هیچ‌کس نیس. آقای وولفشم رفتن شیکاگو.»

قسمت اول جواب آشکارا نادرست بود چون کسی در داخل شروع به سوت زدن تاموزون «رزاری»^۲ کرده بود.

«لطفاً بهشون بگین آقای کاره‌وی می‌خوان ببینن شون.»

«از شیکاگو نمی‌تونم برشون گردونم اینجا، می‌تونم؟»

در این لحظه صدایی که به‌طور غیرقابل اشتباهی متعلق به وولفشم بود از آن طرف درگفت: «استلا»^۳ زن تند به من گفت:

«اسمتون رو بگذارین رو میز. وقتی برگشتن بهشون می‌دم.»

«ولی من می‌دونم که اینجا هستن.»

زن یک قدم به‌سوی من برداشت و شروع کرد دست‌هایش را با ناراحتی به دو طرف دامن خود کشیدن. سرزنش‌کنان گفت: «شما جوون‌ها خیال می‌کنین هر وقت بخواین می‌تونین به‌زور بیاین تو. ما دیگه ازین کار خسته شده‌یم. وقتی من می‌گم شیکاگوئه شیکاگوئه دیگه.»

نام گسی را بردم.

«ا - ه!» یک بار دیگر مرا برانداز کرد. «ممکنه یک دقیقه - گفتید اسمتون چیه؟»

ناپدید شد. یک لحظه بعد مایر وولفشم به حالت پُروکاری در آستانه در ایستاده و هر دو دستش را به طرف من گشوده بود. مرا به داخل دفترش کشید و به صدای پُراحترامی گفت زمان غمگینی برای همه ماست. و سیگار برگی به من تعارف کرد. گفت:

«فکر من به اولین آشنایی با او برمی گردد. سرگردی که تازه از ارتش بیرون آمده بود و پوشیده از مدال‌هایی بود که تو جنگ گرفته بود و به اندازه‌ای بی پول شده بود که مجبور بود لباس افسریش رو همین جور بپوشه، چون نمی‌توانست لباس شخصی بخره. اولین باری که دیدمش وقتی بود که او مد تو سالن بیلارد و این برنر^۱ در خیابون چهل و سوم و تقاضای گار گرد. دو روز بود چیزی نخورده بود. گفتمش یا با من ناهار بخور. در عرض نیم ساعت به اندازه چهار دلار بیشتر خوراگ خورد.»

پرسیدم: «شما وارد کار و معامله‌ش کردین؟»

«واردش کردم گدومه! من او رو ساختم.»

«صحیح.»

«از هیچ، از تو فاضلاب گنار خیابون بلندش کردم. فوراً متوجه شدم که چه جوان برازنده و به ظاهر آقایی‌یه، وقتی گفت آگسفورد بوده دیگه می‌دونستم که می‌تونم خوب ازش استفاده کنم. وادارش کردم عضو «لژیون امریکا»^{*} بشه و اونجا به سر و گردن از خیلی اعضای دیگه بالاتر بود. همون اول بلافاصله برای یکی از مشتری‌های من یه گاری تو آلبانی^۲ گرد. در همه گاری با هم بودیم، به این نزدیکی - و دو انگشت با

مقصل‌های برآمده‌اش را بالا گرفت.

دلم می‌خواست بدانم این شراکت شامل معامله قهرمانی بیس‌بال ۱۹۱۹ هم می‌شده است یا نه.

پس از لحظه‌ای گفتم: «حالا مرده. شما نزدیک‌ترین دوستش بودین. بنابراین می‌دونم که می‌خواین امروز بعد از ظهر به تشییع جنازه‌اش بیاین.»
«دلم می‌خواد بیام.»

«پس بیاین.»

موی توی سوراخ‌های دماغش — در آن لحظه که سرش را تکان داد و چشمانش پُر از اشک شد — اندکی لرزید. گفت:

«نمی‌تونم. نمی‌تونم خودمو داخل این قضیه کنم.»

«ولی قضیه‌ای نیس که داخلش بشین یا نشین. همه چیز تموم شده.»
«وقتی به نفر گشته می‌شه، میل ندارم به هیچ ترتیبی قاطی گارش بشم. گنار می‌گشم. وقتی جوون بودم فرق داشت — اگه یگی از دوستای من می‌مرد، به هر ترتیبی که مرده بود، گنارش تا آخر می‌ماندم. شما ممگنه فگر گنین این به حرف ساتنی ماتتالی‌یه، ولی جدی می‌گم، تا آخر آخرش می‌موند.»

دیدم که به دلیلی که خودش برای این کار دارد مصمم به نیامدن است، و برخاستم.

ناگهان پرسید: «شما تو دانشگاه درس خوندین؟»

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد «گاروباری» به من پیشنهاد کند، ولی فقط سرش را خم کرد و دست داد. به پیشنهاد گفت: «بیاین یاد بگیریم گه دوستی مون را نسبت به یه نفر تا زنده هس بهش نشون بدیم و نه بعد ازونی گه مرده. بعد ازون قانون من اینه گه گاری به گارا نداشته باشم.»

هنگامی که از دفترش بیرون آمدم آسمان تیره و تار شده بود و زمانی

که به وست‌آگ رسیدم باران ریزی می‌بارید. پس از آن‌که لباسم را عوض کردم و به خانهٔ همسایه رفتم دیدم آقای گس با هیجان در سرسرا قدم می‌زند. غرورش از پسرش و اموال پسرش پیوسته رو به افزایش بود و حالا چیزی داشت به من نشان بدهد.

«این عکس رو جیمی برای من فرستاد.» کیفش را با انگشتان لرزان درآورد. «نگاه کنین.»

عکس خانهٔ گتسی بود که گوشه‌های آن شکسته بود و از تماس دست‌های متعدّد کثیف شده بود. همهٔ جزئیات آن را با اشتیاق به من نشان داد. با هر «اونجا رو نگاه کنین» خود در چشمان من ستایش می‌جُست. عکس را آن‌قدر به این و آن نشان داده بود که برایش واقعی‌تر از خود خانه بود.

«اینو جیمی برای من فرستاد. به‌نظر من عکس خیلی فشنگی‌یه. خوب افتاده.»

«آره. تازگیا پسرتون رو دیده بودین؟»

«دو سال پیش اومدش به دیدن من و این خونه‌ای رو که حالا من توش زندگی می‌کنم برام خرید. البته وقتی از خونه فرار کرد وضعمون بد بود، اما حالا می‌بینم که دلیلی برای اون کار داشته. می‌دونست که آیندهٔ بزرگی در انتظارشه. و از وقتی هم که پولدار شده بود خیلی نسبت به من دست‌ودلباز بود.»

مثل این‌که اکراه داشت عکس را در جیش بگذارد و آن را یک دقیقهٔ دیگر، پاکشان، جلو چشمان من نگاه داشت. بعد کیفش را در جیب گذاشت و کتاب کهنهٔ پاره‌پاره‌ای به نام هاپ‌الانگ کسیدی^۱ بیرون آورد.

«نگاه کنین. این کتابی‌یه که وقتی پسر بچه بود داشت. بهتون نشون

1) *Hopalong Cassidy*

می‌ده.» کتاب را از آخر باز کرد و به طرف من گرفت تا ببینم. روی صفحه سفید انتهای کتاب کلمه «برنامه» به خط درشت خوانا نوشته شده بود و کنار آن تاریخ دوازده سپتامبر ۱۹۰۶ و زیر آن:

برخاستن از خواب	۶ صبح
ورزش با دمبل و بالا رفتن از دیوار	۶:۱۵ تا ۶:۳۰
مطالعه برق و غیره	۷:۱۵ تا ۸:۱۵
کار	۸:۳۰ تا ۴:۳۰ بعد از ظهر
بیس بال و ورزش	۴:۳۰ تا ۵
تمرین فن بیان و توازن و راه رسیدن به آن	۵ تا ۶
مطالعه اختراعات ضروری	۷ تا ۹
تصمیم‌های کلی	
دیگر وقت خود را در مغازه شفترز ^۱ یا (یک اسم ناخوانا) تلف نکنم.	
دیگر سیگار نکشم و آدامس نجوم.	
یک روز در میان حمام کنم.	
هر هفته یک کتاب یا مجله آموزنده بخوانم.	
هفته‌ای ۵ دلار [خط خورده بود] ۳ دلار پس انداز کنم.	
با پدر و مادرم مهربان‌تر باشم.	

پیرمرد گفت: «این کتاب رو بر حسب تصادف پیدا کردم. به آدم تشون می‌ده، مگه نه؟»

«آره تشون می‌ده.»

«مسلم بود که جیمی ترقی می‌کنه. همیشه به تصمیم‌هایی از این قبیل داشت. به اون قسمت برنامه که مربوط به اصلاح فکر هس توجه کردین؟»

برای این کار استعداد زیادی داشت. یه دفعه به من گفت مٹ خوک غذا می خورم، منم برا این حرف، کتکش زدم.»

دلش نمی آمد کتاب را ببندد و هر رقم برنامه را به صدای بلند می خواند و بعد مشتاقانه به من می نگریست. مثل این که کم و بیش توقع داشت از روی آن برای استفاده خود یادداشت بردارم.

اندکی قبل از ساعت سه کشیش لوتری از فلشینگ رسید و من بی اختیار از دریچه ها به خارج نگریستم تا ورود اتومبیل های دیگر را ببینم. پدر گتسی هم چنین کرد. و در آن حال که زمان می گذشت و مستخدمین آمدند و توی سرسرا به انتظار ایستادند، چشمان پیرمرد با تشویش باز و بسته می شد و صدایش به نحو نگران نامطمئن صحبت از باران می کرد. کشیش چند بار به ساعتش نگریست، و من او را کنار کشیدم و از او خواستم نیم ساعت دیگر صبر کنیم. اما فایده ای نداشت. هیچ کس نیامد.



در حدود ساعت پنج بود که سه اتومبیل کاروان ما به گورستان رسید و زیر باران ریز پُریشت، کنار درِ بزرگ آن توقف کرد - اول جنازه کش موتوری بود و به نحو وحشتناکی سیاه و خیس، بعد آقای گتس و کشیش و من در سواری بزرگ، و اندکی عقب تر چهار پنج مستخدم و پستچی وستاگ سوار در استیشن گتسی و همه تا روی پوست تر. وقتی داشتیم از مدخل گورستان می گذشتیم صدای توقف اتومبیلی را شنیدم و بعد صدای پاهای آب فشان کسی روی زمین خیس از پشت سر ما. به عقب برگشتم. مرد چشم جغدی بود که سه ماه زودتر او را یک شب محو تماشای کتاب های کتابخانه گتسی یافته بودم.

از آن شب به بعد دیگر او را ندیده بودم. نه می دانستم چگونه از وقت

تشیع جنازه مطلع شده بود و نه حتی اسمش را بلد بودم. باران روی عینک کلفتش می‌ریخت و وقتی آن را برداشت و پاک کرد و دوباره بر چشم نهاد برزتی را که برای حفاظت روی گور گتسی کشیده بودند داشتند برمی‌داشتند.

یک لحظه سعی کردم به گتسی فکر کنم ولی در آن زمان دیگر دورتر از فکر رفته بود و فقط یادم آمد - و بی‌هیچ انزجاری - که دی‌زی پیامی یا گلی نفرستاده بود. و صدای کسی را، ضعیف و دور، شنیدم که گفت: «رحمت خدا بر مردگانی باد که بر ایشان باران می‌بارد»، و بعد مرد چشم‌جفدی به صدای تهورآمیزی گفت: «من به این می‌گم آمین».

تک‌تک و با قدم‌های سریع از زیر باران به طرف اتومبیل‌ها رفتیم. کنار درِ آهنی مرد چشم‌جفدی با من صحبت کرد. گفت:

«خودمو نتونستم برسونم خونه.»

«هیشکی تونس.»

از جا پرید: «بگو دیگه! خدای من، صدتا صدتا می‌مودن خونه‌ش.»

عینکش را برداشت و دوباره از تو و بیرون پاک کرد. گفت:

«مادر سگ بدبخت.»*



یکی از زنده‌ترین خاطره‌های من خاطرهٔ برگشتن به غرب میانه است در وقت کریسمس از مدرسهٔ شبانه‌روزی و در سال‌های بعد از دانشگاه. آنها که از شیکاگو دورتر می‌رفتند ساعت شش یک عصر دسامبر در ایستگاه قدیمی و تاریک یونی‌ین^۱ جمع می‌شدند. چند دوست شیکاگویی با ایشان بودند که خود دیگر گرفتار جشن و شادی تعطیلات شده بودند و فقط برای یک بدرقهٔ عجولانه آمده بودند. پالتوهای پوست دخترانی را که

از مدرسه میس فلان یا میس بهمان برمی‌گشتند به یاد می‌آورم و صدای
 قُلْ قُل نفس‌های یخ‌زده را و دست‌هایی را که بالای سر خود وقت دیدن
 آشنایان قدیمی تکان می‌دادیم و مقابلهٔ دعوت‌ها را («شما به مهمونی
 اردوی^۱‌ها می‌رین؟ به مهمونی هرسی^۲‌ها؟ به مهمونی شولتز^۳‌ها؟») و بلیت
 دراز سبز را که در دست دستکش‌دار خود می‌فشرديم، و سرانجام خود
 واگن‌های زرد تیرهٔ راه‌آهن «شیکاگو، میلواکی، سنت پال»^۴ که به شادمانی
 کریسمس روی خط کنار مکو ایستاده بودند.

وقتی در دل شب زمستانی راه می‌افتادیم و دیگر برف حقیقی، برف
 خود ما، کنار قطار بر زمین نشسته بود و کنار دریچه چشمک می‌زد و
 چراغ‌های کم‌نور ایستگاه‌های کوچک و سکانسین^۵ رد می‌شدند، ناگهان
 هوا تندوتیز و وحشی و نیروبخش می‌شد. بعد از شام وقتی از واگن
 رستوران در امتداد راهروهای سرد برمی‌گشتیم، نفس‌های عمیقی از آن را
 به درون ریه می‌فرستادیم و در مدت یک ساعتی شگفت به‌نحوی
 ناگفتنی، آگاه از هویت خود در این سرزمین بودیم و سپس دوباره جزء
 بی‌نام و نشانی از آن می‌شدیم.

غرب میانهٔ من همین است — نه گندم‌زارها یا دشت‌ها یا قریه‌های
 گم‌شدهٔ سوئدی‌نشین آن بلکه قطارهای شورانگیز بازگشت جوانی من، و
 چراغ‌های خیابان و زنگ سورت‌مه در تاریکی یخبندان و سایهٔ حلقه‌های
 برگ سبز کریسمس که از دریچه‌های روشن روی برف‌ها افتاده بود. من
 جزئی از آنم، از احساس آن زمستان‌های دیرگذراندهٔ ملولم و از بزرگ
 شدن در خانهٔ کاره‌وی در شهری که هنوز منزل‌هایش در طول ده‌ها سال به
 نام خانوادگی نامیده می‌شوند بیش از اندکی سرافراز. و حالا می‌بینم که

1) Ordway 2) Hersey 3) Shultz 4) Chicago, Milwaukee and St. Paul
 5) Wisconsin

این داستانی از غرب میانه بوده است، چون از هر چه گذشته تام و گتسبی و دی‌زی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم، و شاید یک کمبود مشترک در همه ما بود که ما را به نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق‌ناپذیر ساخته بود.

حتی وقتی شرق مرا به حد اکثر هیجان می‌آورد، حتی وقتی بیش از هر وقت دیگر آگاه از برتری آن بر شهرهای پُرمال و از هر سو گسترده و متورم فراسوی رودخانه اوهایو^۱ بودم - با استنطاق‌های پایان‌ناپذیرشان که فقط کودکان و پیران فرتوت را راحت می‌گذارد - حتی در چنین مواقعی شرق برای من همیشه یک حالت کج و معوجی بصری داشت. وست‌آگ، مخصوصاً، هنوز در غریب‌ترین رؤیاهای من پدیدار می‌شود. آن را به صورت یک صحنه شب، آن‌جور که ال‌گرکو^۲ نقاشی کرده باشد، می‌بینم. یک صدف خانه، در آن واحد معمولی و اغراق‌آمیز، که زیر آسمانی غمبار و پایین آمده و ماهی بی فروغ چمباتمه زده‌اند. در جلو، چهار مرد عبوس که فراک به تن دارند کنار پیاده‌رو چهار گوشه برانکاری را گرفته‌اند. روی آن زن مستی در لباس شب سفید مدهوش افتاده است. دستش که از کنار برانکار آویزان است به تلالو سرد جواهر می‌درخشد. مردها با حالت پُروکار خود در خانه‌ای می‌روند - که عوضی است. اما هیچ‌کس نام زن را نمی‌داند و هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد.

پس از مرگ گتسبی شرق برای من به همین صورت پُراشیاع درآمد بود، و آن قدر از ظاهر طبیعی خارج که دیگر چشمان من قدرت تصحیح آن را نداشت. پس وقتی دود آبی رنگ برگ‌های خشک در هوا پیچیده بود و باد رخت‌های شسته را روی بند منجمد می‌کرد تصمیم گرفتم به شهر خود برگردم.

پیش از رفتن کاری مانده بود که باید انجام می‌دادم، کاری دشوار و ناخوشایند که شاید بهتر بود به حال خود رهاش می‌کردم. ولی می‌خواستم کارها را مرتب و منظم بگذارم و شستن و رُتن زباله‌هایم را فقط به لطف دریای بی تفاوت نسپارم. جوردن بیکر را دیدم و از سر تا ته و اطراف آنچه را بر ما با هم گذشته بود و آنچه را بعداً بر من گذشته بود برایش گفتم و او در صندلی بزرگی کاملاً بی حرکت نشسته بود و گوش می‌داد.

برای گلف لباس پوشیده بود، و یادم هست فکر کردم به یک تصویر قشنگ مجله شباهت پیدا کرده است — چانه‌اش را سبکیال اندکی بالا داده بود، مویش به زردی برگ‌های پاییز بود و چهره‌اش به رنگ دستکش بی‌انگشتی که روی دامنش نهاده بود. وقتی تمام کردم بی‌هیچ‌گونه اظهارنظری گفتم با مرد دیگری نامزد شده است. شک کردم، اگرچه می‌دانستم چند نفری بودند که با یک اشاره سر می‌توانست به دام ازدواجشان بکشد، و تظاهر به تعجب کردم. فقط یک دقیقه از خود پرسیدم مبادا کار اشتباهی می‌کنم، بعد به سرعت یک بار دیگر فکرش را کردم و بلند شدم خدا حافظی کنم.

جوردن ناگهان گفت: «با وجود همه این حرفا، تو منو ول کردی، ولم کردی بخورم زمین. از پشت تلفن. من حالا دیگه اصلاً فکر تو رو نمی‌کنم، ولی این برای من یه تجربه تازه‌ای بود، بعدش تا مدتی یه کمی گیج بودم.» دست دادیم. جوردن اضافه کرد:

«آها، راستی اون صحبتی رو که یک روز درباره ماشین راندن کردیم یادت می‌اد؟»

«درست نه.»

«تو گفتی یک راننده بد تا وقتی به یک راننده بد دیگه برنخورده در

امانه؟ بالاخره من به یک رانندهٔ بد دیگه برخورددم، مگه نه؟ مقصودم اینه که یک چنین حدس غلطی از طرف من یه جور بی‌مبالاتی بود. من فکر کردم تو آدم نسبتاً صاف و راستی هستی. فکر کردم غرور پنهانت همینه.»
گفتم: «من سی سالمه. پنج سال پیرتر از آن هستم که به خودم دروغ بگم و اسمش رو بگذارم شرافت.»

جواب نداد. خشمگین، هنوز نیمه‌عاشق، و فوق‌العاده متأسف، به او پشت کردم.



یک روز بعد از ظهر، اواخر ماه اکتبر، تام بیوکنن را دیدم. جلوتر از من در خیابان پنجم به روش هشیار و تعرض آمیزش راه می‌رفت؛ دست‌هایش را کمی جلوتر از بدن خود گرفته بود تا، گویی، هرگونه مزاحمتی را از خود دفع کند و سرش به سرعت به این سو و آن سو می‌چرخید و خود را به حرکت چشمان بی‌قرارش تطبیق می‌داد. درست در همان لحظه‌ای که قدم‌هایم را آهسته کردم تا میادا از او سبقت بگیرم ایستاد و اخم‌کنان به ویرین یک مغازهٔ جواهرفروشی خیره شد. ناگهان مرا دید، برگشت و دستش را به طرف من پیش آورد.

«چی شده نیک؟ به دست دادن با من مخالفی؟»

«آره. خودت می‌دونی که چه نظری نسبت به تو دارم.»

تند گفت: «دیوونه شدی، نیک. پاک دیوونه. نمی‌دونم از چی دلخوری.»

پرسیدم: «تام، اون بعد از ظهر به ویلسن چی گفتی؟»

ساکت به من خیره ماند و دانستم که حدسم دربارهٔ آن ساعت‌های گمشده درست بوده است. داشتم برمی‌گشتم بروم که یک قدم پشت مر من برداشت و بازویم را گرفت. گفت:

«بهش حقیقت رو گفتم. داشتیم حاضر می شدیم حرکت کنیم که اومدش دم در. وقتی از بالا گفتم بهش بگن ما خونه نیستیم، سعی کرد به زور بیاد طبقه بالا. انقد دیوونه بود که اگه بهش نگفته بودم صاحب اتومبیل کیه منو می کشت. تمام مدت، در هر دقیقه ای که تو خونه ما بود دستش تو جیبش رو هفت تیر بود...» جمله اش را با خیره سری برید. «خب حالا به فرض که بهش گفتم. این یارو سزاش همین بود. تو چشمای تو خاک کرده بود، تو چشمای دی زی هم همین طور، اما عجب پوست کلفتی بود. مرتل رو مٹ یه سگ زیر گرفت، و حتی وای نساد.»

چه داشتم بگویم، جز این نکته بر زبان نیاوردنی که گفته او حقیقت نداشت.

«و اگه فکر می کنی سن سهمی از درد و رنج نداشتم، پس گوش کن. وقتی رفتم آپارتمان رو پس بدم و اون قوطی لعنتی بیسکویتای سگ رو روی بوفه دیدم، نشتم و مٹ یه بچه زارزار گریه کردم. به خدا که وحشتناک بود...»

نه می توانستم او را بیخشم و نه کارش را بیسندم. اما دیدم آنچه انجام داده بود در نظر خودش کاملاً موجه بود. کاری بود زاینده بی قیدی و ندانم کاری. آن دو، تام و دی زی، آدم های بی قیدی بودند – چیزها و آدم ها را می شکستند و بعد می دویند و می رفتند توی پولشان، توی بی قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را به هم پیوند می داد، تا دیگران بیایند و ریخت و پاش و کثافتشان را جمع کنند...

به او دست دادم؛ دست ندادنش احمقانه به نظر می رسید چون ناگهان حس کردم با یک بچه سخن می گویم. بعد تا ابد فارغ از وسواس شهرستانی من، توی جواهر فروشی رفت تا یک گردن بند مروارید – و شاید هم فقط یک جفت دکمه سردست بخرد.

وقتی حرکت کردم خانه گتسی هنوز خالی بود - چمنش به بلندی چمن من شده بود. یکی از رانندگان تاکسی دهکده ممکن نبود با مسافری از جلو خانه آورد شود و دقیقه‌ای نایستد و به طرف خانه او اشاره نکند؛ شاید همو بود که در شب تصادف، دی‌زی و گتسی را به ایست‌وگ رسانده بود، و شاید داستانی از خودش به هم یافته بود. این داستان را هر چه بود میل نداشتم بشنوم و هر وقت در ایستگاه از قطار پیاده می‌شدم از او پرهیز می‌کردم.

شنبه شب‌ها را در نیویورک می‌گذراندم چون مهمانی‌های پُرزرق و برق خیره‌کننده گتسی به اندازه‌ای در خاطر من زنده بود که صدای موزیک و خنده را ضعیف و لاینقطع، از باغش می‌شنیدم و صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها در اتومبیل‌گردش هنوز در گوشم بود. یک شب صدای یک اتومبیل واقعی را از آنجا شنیدم و دیدم چراغ‌هایش جلو پلکان ورودی ایستاد. اما تحقیق نکردم. احتمالاً آخرین مهمانی بود که از انتهای عالم برمی‌گشت و خبر نداشت که ضیافت به سر رسیده است.

آخرین شب که چمدان بزرگ خود را بسته بودم و اتومبیل‌م را به خواروبار فروش فروخته، به همسایگی رفتم و آن خانه عظیم نامربوط نامراد را یک بار دیگر تماشا کردم. روی پلکان سپیدش در مهتاب کلمه ریکی به چشم می‌خورد که پسر بچه‌ای با تکه آجری نوشته بود. خرت‌خرت‌کنان کفش‌م را روی سنگ کشیدم و آن را زدودم. بعد قدم‌زنان به ساحل رفتم و روی ماسه‌ها دراز کشیدم.

بیشتر تشکیلات بزرگ کنار ساحل حالا تعطیل بودند و تقریباً چراغی به چشم نمی‌خورد جز روشنی متحرک و سایه‌وار یک کشتی محلی که از یک کرانه تنگه مسافر به کرانه دیگر می‌برد. ماه که بالاتر رفت خانه‌های زاید یک‌یک از نظر محو شدند تا آن‌که تدریجاً خود را در جزیره کهنی

یافتم که یک روز در برابر چشم دریانوردان هلندی شکفته بود - سینه سرسبز و پُرطراوتی از جهان تو. درختان ناپدیدشده‌اش، درختانی که برای خانه گتسی جا باز کرده بودند، روزی به نجوا به آخرین و بزرگ‌ترین رؤیاهای آدمی آفرین گفته بودند؛ و در حضور این قاره لایب انسان در مدت یک لحظه گذران جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظ بصری تن در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار در تاریخ، انسان رودرروی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیت او برای اعجاب بود.

و در آن حال که آنجا نشسته بودم و بر دنیای ناشناس کهن اندیشه می‌کردم، به فکر اعجاب گتسی در لحظه‌ای افتادم که برای اولین بار چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی را یافته بود. از راه دور و درازی به چمن آبی‌رنگش آمده بود، و رؤیایش لایب آن‌قدر به نظرش نزدیک آمده بود که دست نیافتن بر آن تقریباً برایش محال می‌نمود. اما نمی‌دانست که رؤیای او همان‌وقت دیگر پشت سرش، جایی در سیاهی عظیم پشت شهر، آنجا که کشتزارهای تاریک جمهوری زیر آسمان شب دامن گسترده‌اند عقب مانده است.

گتسی به چراغ سبز ایمان داشت، به آینده لذت‌ناکی که سال‌به‌سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این بار از چنگ ما گریخت چه باک، فردا تندتر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد و سرانجام یک بامداد خوش...

و بدین‌سان در قایق نشسته پارو برخلاف جریان بر آب می‌کوبیم، و بی‌ایمان به طرف گذشته رانده می‌شویم.

پاره‌ای توضیحات

توضیحات زیر همه از مترجم است و به قسمت‌هایی از متن کتاب که با ستاره (*) مشخص شده‌اند، مربوط می‌شود.

[ص ۱۸] the East، ایالت‌های شرقی آمریکا، در ساحل اقیانوس اطلس. اشاره‌هایی که از این پس به غرب و غرب میانه می‌شود نیز مربوط به ایالت‌های غربی و غرب میانهٔ امریکاست.

[ص ۱۹] the Civil War، جنگ آزادی سیاهان بین ایالت‌های شمالی و جنوبی امریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱).

[ص ۲۱] Midas، از پادشاهان افسانه‌ای یونان قدیم که می‌گویند دست به هر چه می‌زد تبدیل به طلا می‌شد.

[ص ۲۱] J. P. Morgan، میلیوثر بسیار معروف امریکایی (۱۸۳۷-۱۹۱۳).

[ص ۲۱] Maecenas (فر. Mécène)، سردار رومی که در قرن اول قبل از میلاد می‌زیست و حامی اهل علم و ادب بود.

[ص ۲۴] Georgian Colonial، هر چه به روزهای قبل از استقلال امریکا برگردد، «مستعمراتی» خوانده می‌شود.

[ص ۲۵] rose، «گل سرخ» که همیشه هم سرخ نیست و آنها که با گل سرورکار دارند برای جلوگیری از اشتباه «رز» می‌گویند.

[ص ۳۲] claret، یک نوع شراب سرخ فرانسوی.

[ص ۳۳] Nordic، سفید «شمالی»، نژادی از مردم سفیدپوست بلندبالا با موی بور که اصلاً در کشورهای اسکاندیناوی و اسکاتلند می‌زیسته‌اند.

[ص ۴۱] bans، مسیحیان خبر ازدواج قریب‌الوقوع دو تن را بر دیوار کلیسا اعلان می‌کنند تا اگر کسی از وجود مانعی بر سر راه ازدواج آنان آگاه باشد اطلاع دهد.

[ص ۴۳] در اصل retina که شبکیه است. ویراستار چاپ انتقادی گتسی در حاشیه می‌نویسد که شبکیه در عقب چشم قرار دارد و دیده نمی‌شود. حتماً نویسنده مقصودش iris (عنبیه یا مردمک) بوده است.

[ص ۴۴] Queens، یکی از پنج بخش شهر نیویورک.

[ص ۴۷] روز جشن استقلال در امریکا.

[ص ۴۸] drive، راه نیم‌دایره‌ای در محوطه باغ یا ساختمان که اتومبیل‌ها از یک سوی آن داخل و از سوی دیگر خارج می‌شوند. مترجم ترکیب «اتومبیل‌گرد» را برای آن مناسب دید.

[ص ۴۸] airedale، سگی با جثه متوسط و موهای کلفت مشکی، قهوه‌ای یا خاکستری که در شکار هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[ص ۵۰] the Mckees، مقصود آقا و خانم مکی است.

[ص ۵۰] Simon Called Peter، که نام یکی از حواریون عیسی است. اشاره متن به

رمان مردم‌پسندی است نوشته Robert Keable (لندن، انتشارات Constable،

ج ۱، ۱۹۲۱) که قهرمان آن، به گفته ویراستار چاپ انتقادی گتسی، کشیشی نظامی است که پی‌درپی درگیر ماجراهای عاشقانه می‌شود. هنگام نگارش گتسی، این کتاب در امریکا به چاپ هشتاد و هشتم رسیده بود. و اسکات فیتس‌جرالد نگران بود که نام بردن از این رمان پُر التهاب در متن «مستهجن» باشد.

[توضیح جدید]

[ص ۵۰] Broadway، خیابان معروف نیویورک که بیشتر تئاترهای معتبر در آن واقع شده‌اند.

[ص ۵۰] مترجم می‌داند که اصل این کلمه «نعلبکین» است و اصل ملافه «ملحفه» اما ترجیح می‌دهد آنها را به صورت ساده‌شده و صیقل پذیرفته خود به کار ببرد.

[ص ۶۱] aquaplane، تخته‌ای که با قایق کشیده می‌شود و بر سطح آب می‌لغزد. امروز اسکی آبی جای آن را گرفته است.

[ص ۶۲] محوطه‌ای جلو سن تئاتر که اعضای ارکستر در آن می‌نشینند.

[ص ۶۲] Castile، ناحیه‌ای در مرکز اسپانیا.

[ص ۶۳] opal، یک نوع سنگ قیمتی که در فارسی به آن «عین‌الشمس» می‌گویند.

[ص ۶۳] Frisco، نام رقص مشهوری است.

[ص ۶۳] understudy، در امریکا هنرپیشگان اول یک نمایش همیشه بدلی آماده دارند تا اگر بیمار شدند و نتوانستند بازی کنند نمایش تعطیل نشود.

[ص ۶۳] Folies، واریتهٔ رقص و آواز و موزیک که در نیویورک سال‌های ۱۹۲۰ رواج داشت. معروف‌ترین آنها زیگنید فالیز بود.

[ص ۶۹] Belasco، یکی از تهیه‌کنندگان تئاترهای برادوی که واقع‌گرایی دکورهایش معروف بود.

[ص ۷۱] old sport یا به قول مترجم فرانسوی vieux frère و به قول مترجم عربی «یا صاحب». این خطاب امریکایی نیست، و بیشتر انگلیسی است، از نوع old chap. ظاهراً نویسنده خواسته است بگوید گتسی این تکیه کلام را در دانشگاه آکفورد پیدا کرده بود.

[ص ۸۶] the world and its mistress و در ترجمهٔ فرانسه chacun avec sa maîtresse. مترجم متأسفانه این عبارت را به صورت قالبی در هیچ کتاب لغتی نیافت. نزدیک‌ترین اصطلاحی که مترجم در مراجع یافت این است: all the world and his wife، به معنی همهٔ مردم.

[ص ۹۱] بندر سان‌فرانسیسکو در غرب است نه در غرب میانه. نویسنده می‌خواهد نشان بدهد که راوی به خاطر این اشتباه گتسی از همان آغاز به اصالت شرح حالش شک می‌کند.

[ص ۹۲] Bois de Boulogne، پارک جنگلی کوچکی نزدیک پاریس.
[ص ۹۲] فینس جرالدر در این مورد ظاهراً از سرگذشت گروهان Alvin York مشهورترین قهرمان جنگ جهانی اول الهام گرفته است.

[ص ۹۲] Montenegro، ناحیه‌ای که امروز بخشی از جمهوری فدرال یوگوسلاوی است.

[ص ۹۷] highball، معمولاً ویسکی سودا با یخ یا مخلوطی نظیر آن در یک لیوان بلند.

[ص ۹۷] Presbyterian، یا «شیخی»، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.
[ص ۹۸] hash، خوراکی مخلوط از گوشت چرخ‌کرده، سیب‌زمینی و پیاز. یک‌جور قیسه یا دوپیازه.

[ص ۱۰۱] World Series، دورِ نهایی مسابقات بیس‌بال آمریکا به این نام خوانده می‌شود، هرچند که فقط تیم‌های آمریکایی در این مسابقات شرکت می‌کنند. در سال ۱۹۱۹، در دورِ نهایی واقعاً قلب شده بود و شایع بود گانگستری به نام Arnold Rothstein در این گاو‌بندی دست داشته است.

[ص ۱۱۰] Coney Island، پارک تفریحات بزرگی نزدیک نیویورک.

[ص ۱۱۸] معروف است که Immanuel Kant، فیلسوف آلمانی وقتی در اندیشه فرو می‌رفت به برج کلیسایی که در نزدیکی منزلشان بود نگاه می‌کرد. [توضیح جدید]

[ص ۱۲۱] kiss-me-at-the-gate با نام علمی *Viola tricolor* که بنفشه‌ای است در اصل آسیایی که از اروپا به امریکا آورده شده و در اواخر تابستان گل می‌دهد. [توضیح جدید]

[ص ۱۳۱] Lutheran، منسوب به لوتر، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.
[ص ۱۳۲] Madame de Maintenon (۱۶۳۵-۱۷۱۹)، معلمه بچه‌های لوئی چهاردهم، معشوقه و بعد هم همسر او. در ترجمه فرانسه مترجم از نام آشناتر «مادام پمپادور» (معشوقه لوئی پانزدهم) استفاده کرده است.

[ص ۱۴۷] Trimalchio، رومی نوکیسه‌ای که در کتاب *Petronii Arbitri Satyricon* اثر Petronius Gaius رئیس تفریحات نرون قیصر، ظاهر می‌شود و ضیافت عظیمی می‌دهد. کسانی که فیلم «ساتیریکن» فلینی را دیده‌اند این ضیافت را به یاد می‌آورند.

[ص ۱۶۱] مترجم از به کار بردن کلمه «سکسی» به جای *sensuous* پوزش می‌طلبد. کلمه انگلیسی اخیر صفتی است مشتق از *sense* با مفهوم «مربوط به حواس پنجگانه و مخصوصاً لذت‌هایی که از طریق این حواس به انسان منتقل می‌گردد». مترجم در جمع «حسن» و ترکیبات آن کلمه‌رسانی که این مفهوم و همه رنگ و بوی آن را به خواننده منتقل کند نیافت، هر چند که خود در جایی دیگر معادل ادبی‌تر «هوس‌خیز» را به کار برده است.

[ص ۱۶۲] mint julep، مشروبی مخلوط از ویسکی، شکر، نعنا و یخ.
[ص ۱۸۹] the [holy] grail، جامی که طبق روایات، عیسی شب آخر از آن نوشید و بر صلیب که رفت آن را از خوتش پر کردند. در افسانه‌ها آمده است که این جام مقدس بعداً مفقود شد و برای یافتنش دلاوران میزگرد سلطان آرتور کوشش بسیار کردند.

[ص ۲۱۱] James J. Hill، میلیونر معروفی در شهر سنت پال، زادگاه فیتس جرالده.
[ص ۲۱۴] the American Legion، اتحادیه سربازان از جنگ برگشته امریکا.
[ص ۲۱۴] Albany، شهری در ایالت نیویورک و مقر دولت ایالتی.
[ص ۲۱۹] "the poor son-of-a-bitch"، جمله‌ای که بعداً دوروتی پارکر روز تشیع جنازه فیتس جرالده بر زبان آورد.

دربارهٔ

اسکات فیتس جerald

و

«گتسبی بزرگ»

۱. دربارهٔ اف. اسکات فیتس جرالده

الف) سالشمار زندگی

۱۸۹۶	سپتامبر	در شهر سنت پال در ایالت مینه‌سوتا به دنیا آمد.
۱۹۰۸	سپتامبر	در آکادمی سنت پال ^۱ ثبت‌نام کرد.
۱۹۱۱	سپتامبر	در کالج نیومن ^۲ به تحصیل پرداخت.
۱۹۱۳	سپتامبر	وارد دانشگاه پرینستن شد.
۱۹۱۵	دسامبر	دانشگاه را رها کرد و تا آخر سال تحصیلی پرنگشت.
۱۹۱۷	سپتامبر	اولین فروش - شعری به مجلهٔ پوئت لور ^۳
	نوامبر	با درجهٔ ستوان دومی به ارتش آمریکا پذیرفته شد و برای کسب تعلیمات نظامی به فورت لیونورث ^۴ در ایالت کانزاس رفت.
۱۹۱۸	مارس	پیشنویس زمان خودپرست و ماتتیک ^۵ را تمام کرد.
	ژوئیه	با زلداسیر آشنا شد.
۱۹۱۹	فوریه	خدمت نظام را تمام کرد و به نیویورک رفت.
	مارس	در آژانس تبلیغاتی بارون کالیه ^۶ استخدام شد.
	ژوئن	زelda نامزدی‌اش را به‌هم زد.
	ژوئیه	به سنت پال برگشت و رمان را دوباره نوشت.
	سپتامبر	رمان این سوی بهشت ^۸ از طرف مؤسسهٔ اسکریبنر برای چاپ پذیرفته شد.
	اکتبر	اولین داستان کوتاه خود را به مجلهٔ ساتردی ایونینگ پست فروخت.
	نوامبر	دوباره با زلدا نامزد شد.

1) St. Paul Academy 2) Newman 3) Poet Lore 4) Fort Leavenworth

5) The Romantic Egoist 6) Zelda Sayre 7) Barron Collier

8) This Side of Paradise

مارس	۱۹۲۰	این سوی بهشت منتشر شد.
آوریل		با زلدا ازدواج کرد.
اوت		مجموعه داستان‌های کوتاه <i>آزاد زنان و فیلسوفان</i> ^۱ منتشر شد.
مه	۱۹۲۱	نخستین سفر به اروپا.
اوت		بازگشت به سنت پال.
اکتبر		دخترش فرانس ^۲ (اسکاتی ^۳) به دنیا آمد.
آوریل	۱۹۲۲	رمان <i>زیارویان و لعنت شدگان</i> ^۴ منتشر شد.
سپتامبر		مجموعه داستان‌های کوتاه <i>قصه‌های عصر جاز</i> ^۵ منتشر شد.
نوامبر	۱۹۲۳	نمایشنامه‌اش، <i>سبزی</i> ^۶ ، در برادوی بر صحنه آمد و نگرفت.
مه	۱۹۲۴	سفر به اروپا.
آوریل	۱۹۲۵	<i>گتسی بزرگ</i> منتشر شد.
مه		با ارنست همینگوی آشنا شد.
فوریه	۱۹۲۶	مجموعه داستان‌های کوتاه <i>همه جوانان غمین</i> ^۷ منتشر شد.
دسامبر		بازگشت به آمریکا.
ژانویه	۱۹۲۷	نخستین سفر به هالیوود.
آوریل	۱۹۲۸	سفر تابستانی به پاریس.
سپتامبر		بازگشت به آمریکا.
مه	۱۹۲۹	مسافرت به اروپا.
آوریل	۱۹۳۰	بروز بیماری روانی زلدا.
ژوئن		زلدا در آسایشگاه پرائزن ^۸ بستری شد.
ژانویه	۱۹۳۱	برای شرکت در مراسم سوگواری پدرش به آمریکا برگشت.
سپتامبر		زلدا از آسایشگاه مرخص شد.
نوامبر		سفر دوم به هالیوود.
ژانویه	۱۹۳۲	بیماری روانی زلدا عود کرد. آسایشگاه فیپس ^۹ .
ژانویه	۱۹۳۴	زلدا برای سومین بار بیمار شد. آسایشگاه شپرد پرات ^{۱۰} .
آوریل		رمان <i>شب دلاویز است</i> ^{۱۱} منتشر شد.

1) *Flappers and Philosophers* 2) Frances 3) Scottie

4) *The Beautiful and Damned* 5) *Tales of the Jazz Age* 6) *The Vegetable*

7) *All the Sad Young Men* 8) Prangins 9) Phipps 10) Sheppard Pratt

11) *Tender is the Night*

۱۹۳۵	آوریل	مجموعهٔ داستان‌های شیپور خاموشی به هنگام بیداریاش ^۱ منتشر شد.
۱۹۳۶	سپتامبر	مادرش مرد.
۱۹۳۷	ژوئن	یک قرارداد شش ماهه با شرکت متروگلندوین مایر برای سناریونویسی امضاء کرد. زندگی در هالیوود.
	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را یک سال تمدید کرد.
۱۹۳۸	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را تمدید نکرد.
۱۹۳۹	اکتبر	نخستین فصل رمان آخرین قارون ^۲ را نوشت.
۱۹۴۰	نوامبر	نخستین حملهٔ قلبی.
	دسامبر	مرگ

ب) فهرست آثار

I. رمان

This Side of Paradise. New York (Scribner's) 1920. London (B.H. Vol. III), 1960. Scribner Paperback, New York, 1962. Penguin Books 1963.

The Beautiful and Damned. New York (Scribner's) 1922. London (Vol. IV), 1961.

The Great Gatsby. New York (Scribner's) 1925. London (B.H. Vol. II), 1958. Scribner Paperback, New York, 1960. *The Cambridge Edition of The Great Gatsby*. (ed. Mathew J. Bruccoli). Cambridge and New York (Cambridge University Press), 1991.

Tender is the Night. New York (Scribner's) 1934. London (B.H. Vol. II), 1959.

The Last Tycoon. (ed. Edmund Wilson). New York (Scribner's) 1941. London (B.H., Vol. I), 1958.

Tender is the Night (with the Author's Final Revision, ed. Malcolm Cowley). New York (Scribner's) 1951. Harmondsworth (Penguin) 1955. Scribner Paperback New York 1960.

توجه: علامت اختصاری B.H. اشاره به جاب چهارجلدی مجموعه آثار فیتس جرالده دارد که توسط انتشارات Bodley Head بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در انگلستان نشر یافته است.

II. داستان کوتاه

Flappers and Philosophers. New York (Scribner's) 1921. With an Introduction by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1959. Contains "The Offshore Pirate," "The Ice Palace," "Head and Shoulders," "The Cut-Glass Bowl," "Bernice Bobs Her Hair," "Benediction," "Dalyrimble Goes Wrong," and "The Four Fists."

Tales of the Jazz Age. New York (Scribner's) 1922.

Contains "The Jelly-Bean," "The Camel's Back," "May Day," "Porcelain and Pink," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Curious Case of Benjamin Button," "Tarquin of Cheapside," "O Russet Witch," "The Lees of Happiness," "Mr. Icky," and "Jemina."

All the Sad Young Men. New York (Scribner's) 1926.

Contains "The Rich Boy," "Winter Dreams," "The Baby Party," "Absolution," "Rags Martin-Jones and the Prince of Wales," "The Adjuster," "Hot and Cold Blood," "The Sensible Thing," and "Gretchen's Forty Winks."

Taps at Reveille. New York (Scribner's) 1935. New York (Scribner's) 1960.

Contains "Basil: 1. The Scandal Detectives, 2. The Freshest Boy, 3. He Thinks He's Wonderful, 4. The Captured Shadow, 5. The Perfect Life"; "Josephine: 1. First Blood, 2. A Nice Quiet Place, 3. A Woman with a Past"; "Crazy Sunday," "Two Wrongs," "The Night of Chancellorsville," "The Last of the Belles," "Majesty," "Family in the Wind," "A Short Trip Home," "One Interner," "The Friend," and "Babylon Revisited."

The Stories of F. Scott Fitzgerald. A Selection of Twenty-Eight Stories with an Introduction by Malcolm Cowley. New York (Scribner's) 1951.

Contains eighteen stories from the four previous volumes, and "Magnetism," "The Rough Crossing," "The Bridal Party," "An Alcoholic Case," "The Long Way Out," "Financing Finnegan," "Pat Hobby Himself: A Patriotic Short, Two Old Timers," "Three Hours Between Planes," and "The Lost Decade".

Afternoon of an Author: A Selection of Uncollected Stories and Essays. With an Introduction and Notes by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1958.

Contains "A Night at the Fair," "Forging Ahead," "Basil and Cleopatra," "Outside the Cabinet-Makers," "One Trip Abroad," "I Didn't Get Over," "Afternoon of an Author," "Design in Plaster," "Pat Hobby: 1. Boil Some Water – Lots of It, 2. Teamed with Genius, 3. No Harm Trying"; "News of Paris – Fifteen Years Ago," and the essays, "Princeton," "Who's Who – and Why," "How to Live on \$36,000 a Year," "How to Live on Practically Nothing a Year," "How to Waste Material: A Note on My Generation," "Ten Years in the Advertising Business," "One Hundred False Starts," and "Author's House."

Six Tales of the Jazz Age and Other Stories. With an Introduction by Frances Fitzgerald Lanahan. New York (Scribner's) 1960.

Contains six stories from *Tales of the Jazz Age* and three from *All the Sad Young Men*.

Babylon Revisited and Other Stories. New York (Scribner Paperback) 1962.

Contains "The Ice Palace," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Winter Dreams," "Absolution," "The Freshest Boy," "Crazy Sunday," "Babylong Revisited," and "The Long Way Out."

The Diamond as Big as the Ritz and Other Stories. Harmondsworth (Penguin) 1962.

Contains "The Cut-Glass Bowl," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Crazy Sunday," "An Alcoholic Case," and "The Lees of Happiness."

The Pat Hobby Stories. New York (Scribner's) 1962.

III. نمایشنامه

The Vegetable, or From President to Postman. New York (Scribner's) 1923.

IV. نوشته‌های پراکنده

- The Crack-Up* (ed. Edmund Wilson). New York (New Directions) 1945.
New Directions Paperbook, New York 1956.
Contains "Echoes of the Jazz Age," "My Lost City," "Ring," "Show Mr. and Mrs. F. to Number —," "Auction — Model 1934," "Sleeping and Waking," "The Crack-Up," "Handle with Care," "Pasting it Together," "Early Success," "The Note-Books," and Letters.
- The Letters of F. Scott Fitzgerald*, (ed. Andrew Turnbull). New York (Scribner's) 1963.

ج) درباره زندگی و آثار اف. اسکات فیتس جerald

- Aldrige, John W.: "Fitzgerald: The Horror and the Vision of Paradise," in *After the Lost Generation*, New York 1951, pp. 44 ff.
- : "The Life of Gatsby," in *Twelve Original Essays on Great American Novels*, ed. Charles Shapiro, Detroit 1958, pp. 210 ff.
- Barrett, William: "Fitzgerald and America," in *Partisan Review*, XVIII (May-June 1951), pp. 345 ff.
- Berryman, John: "F. Scott Fitzgerald," in *Kenyon Review*, VIII (Winter 1946), pp. 103 ff.
- Bewley Marius: "Scott Fitzgerald and the Collapse of the American Dream," in *The Eccentric Design: Form in the Classic American Novel*, London 1959, pp. 259 ff.
- Bezanson, Walter: "Scott Fitzgerald: Bodevilled Prince Charming," in *The Young Rebel in American Literature*, ed. Carl Bode, London 1959, pp. 77 ff.
- Bicknell, John W.: "The Waste Land of F. Scott Fitzgerald," in *Virginia Quarterly Review*, XXX (Autumn 1954), pp. 556 ff.
- Bishop, John Peale: "The Missing All," in *The Collected Essays of John*

- Peale Bishop, ed. Edmund Wilson, New York 1948, pp. 66 ff.
- Brucoli, Matthew J.: ed. *Fitzgerald Newsletter*. No. 1 (Spring 1958).
- : *The Composition of "Tender is the Night": A Study of the Manuscripts*, Pittsburgh 1963.
- Chase, Richard: "The Great Gatsby," in *The American Novel and its Tradition*, New York 1957; London 1958, pp. 162 ff.
- Cowley, Malcolm: "Third Act and Epilogue," in *M. & W.*, pp. 146 ff.
- : "F. Scott Fitzgerald: The Romance of Money," in *Western Review*, XVIII (Summer 1953), pp. 245 ff.
- Dyson, A. E.: "The Great Gatsby: Thirty-Six Years After," in *Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), 37 ff.
- Eble Kenneth: *F. Scott Fitzgerald*, New York 1963.
- Fiedler, Leslie: "Some Notes on F. Scott Fitzgerald," in *And End to Innocence*, Boston 1955, pp. 174 ff.
- Fussell, Edwin: "Fitzgerald's Brave New World," in *F.L.H.: A Journal of English Literary History*, XIX (Dec. 1952), pp. 291 ff.
- Geismar, Maxwell: "F. Scott Fitzgerald: Orestes at the Ritz," in *The Last of the Provincials: The American Novel, 1915-1925*, Boston 1943, pp. 287 ff.
- Goldhurst, William: *F. Scott Fitzgerald and his Contemporaries*, New York 1963.
- Graham, Sheifah, and Gerold Frank: *Beloved Infidel*, New York 1958; London 1959.
- Hall, William F.: "Dialogue and Theme in *Tender is the Night*," in *Modern Language Notes*, LXXVI (1961), pp. 616 ff.
- Hanzo, Thomas A.: "The Theme and the Narrator of *The Great Gatsby*," in *Modern Fiction Studies*, II, 3 (Winter 1956-57), pp. 183 ff.
- Harding, D. W.: "Scott Fitzgerald," in *Scrutiny*, XVIII (Winter 1951-52), pp. 166 ff.
- Hart, John E.: "Fitzgerald's The Last Tycoon: A Search for Identity," in

- Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), pp. 63 ff.
- Harvey, W.J.: "The Theme and Texture in *The Great Gatsby*," in *English Studies*, XXXVIII (1957), pp. 12 ff.
- Hoffman, Frederick J.: *The Twenties : American Writing in the Postwar Decade*, New York 1955, pp. 91 ff.
- , ed.: *The Great Gatsby" : A Study*, New York 1962. (Essays by William Troy, Lionel Trilling, Marius Bewley etc.)
- Hughes, Riley: "F. Scott Fitzgerald: The Touch of Disaster," in *Fifty Years of the American Novel: A Christian Appraisal*, ed. Harold C. Gardiner, New York 1952, pp. 135 ff.
- Kazin, Alfred: *On Native Grounds : An Interpretation of Modern American Prose Literature*, New York, pp. 315 ff.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald : The Man and His Work*, Cleveland and New York 1951.
- Kreuter, Kent, and Gretchen, "The Moralism of the Later Fitzgerald," in *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 71 ff.
- Lucas, John, "In Praise of Scott Fitzgerald," in *The Critical Quarterly*, V (Summer 1963), pp. 132 ff.
- Miller, James E., Jr.: *The Fictional Technique of Scott Fitzgerald*, The Hague 1957.
- Millgate, Michael: "Scott Fitzgerald as Social Novelist: Statement and Technique in *The Last Tycoon*," in *English Studies*, XLIII (Feb. 1962), pp. 1 ff.
- Mizener, Arthur: *The Far Side of Paradise: A Biography of F. Scott Fitzgerald*, Boston 1951; New York 1960.
- : "F. Scott Fitzgerald (1896-1940): The Poet of Borrowed Time," in *M. & W.*, pp. 23 ff.
- : "The Maturity of Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 157 ff.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald: A Collection of Critical Essays*, Englewood Cliffs, N.J. 1963.

- Morris, Wright: "The Function of Nostalgia: F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, 25 ff.
- Raleigh, John Henry: "F. Scott Fitzgerald's *The Great Gatsby*," in *F.S.F.*, pp. 99 ff.
- Reece, David C.: "The Novels of F. Scott Fitzgerald," in *Cambridge Journal*, V (July 1952), pp. 613 ff.
- Savage, D. S.: "The Significance of F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 146 ff.
- Schorer, Mark: "Fitzgerald's Tragic Sense," in *M. & W.*, pp. 169 ff.
- Shain, Charles E. L.: *F. Scott Fitzgerald*, Minneapolis 1961.
- : "F. Scott Fitzgerald," in *American Writers*, vol. 2, ed. Leonard Unger, New York 1974, pp. 77 ff.
- (این مقاله بلند را کریم امامی به فارسی برگردانده است: اسکات فیتس جرالده. نشر سمر با همکاری دفتر ویراسته. «نیل قلم» ش ۶. ۱۳۷۲)
- Stallman, Robert W.: "Conrad and *The Great Gatsby*," in *Twentieth Century Literature*, I (April 1955), pp. 5 ff.
- : "Gatsby and the Hole in Time," in *Modern Fiction Studies*, I (Nov. 1955), pp. 2 ff.
- : "By the Dawn's Early Light: *Tender is the Night*," in *The Houses that James Built and Other Literary Studies*, East Lansing 1961, pp. 112 ff.
- Trilling, Lionel: "F. Scott Fitzgerald," in *The Liberal Imagination: Essays on Literature and Society*, New York 1950, pp. 243 ff. Also in *M. & W.*, pp. 149 ff., and *F.S.F.*, pp. 11 ff.
- Troy, William: "F. Scott Fitzgerald — The Authority of Failure," in *M. & W.*, pp. 187 ff., and *F.S.F.*, pp. 20 ff.
- Turnbull, Andrew: *Scott Fitzgerald*, New York and London 1962.
- Weir, Charles: "An Invite with Gilded Edges," in *M. & W.*, pp. 133 ff.
- Westcott, Gelnway: "The Moral of F. Scott Fitzgerald," in *M. & W.*, pp. 116 ff.

White, Eugene: "The 'Intricate Destiny' of Dick Diver," *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 55 ff.

Wilson, Edmund: "Fitzgerald Before *The Great Gatsby*" in *The Shores of Light*, New York 1952, pp. 27 ff. Also in *M. & W.*, pp. 77 ff.

Yates, Donald A.: "The Road to Paradise: Fitzgerald's Literary Apprenticeship," in *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 19. ff.

برای فهرست کامل تری از مقالات و کتاب‌هایی که دربارهٔ فیتس جرالده و آثارش نوشته شده به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

Brucoli, Matthew J.: *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1972.

-----: *Supplement to F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.

-----: *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography, Revised Edition*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.

Bryer, Jackson R.: *The Critical Reputation of F. Scott Fitzgerald*. Hamden, Conn.: Archon, 1967.

-----: *Supplement One Through 1981*. Hamden, Conn.: Archon, 1984.

و اینک چند عنوان جدیدتر از میان کتاب‌ها و مجموعهٔ مقالانی که در سال‌های اخیر دربارهٔ اسکات فیتس جرالده و گسپی بزرگ انتشار یافته‌اند:

Bloom, Harold, ed.: *F. Scott Fitzgerald*. New York: Chelsea House, 1985.

-----, ed.: *F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. New York: Chelsea House, 1986.

Brucoli, Matthew J., ed.: *New Essays on the Great Gatsby*. Cambridge: Cambridge University Press, 1985.

-----: *Scott and Ernest: The Authority of Failure and the Authority of Success*. New York: Random House, 1978; *Fitzgerald and Hemingway: A Dangerous Friendship*. New York: Carroll & Graf, 1994.

-----: *Some Sort of Epic Grandeur: The Life of F. Scott Fitzgerald*. Rev. ed. New York: Carroll & Graf, 1991.

Crosland, Andrew T.: *A Concordance to F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. Detroit, Mich.: Brucoli Clark/Gale Research, 1975.

Donaldson, Scott, ed.: *Critical Essays on F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. Boston: Hall, 1984.

Kuehl, John & Bryer, Jackson.: *Dear Scot/Dear Max: The Fitzgerald-Perkins Correspondence*. New York: Scribner, 1973.

Milford, Nancy: *Zelda*. New York: Avon Books, 1972.

و سرانجام، کسانی که به شبکه اینترنت دسترسی دارند می‌توانند با مراجعه به جایگاه ویژه اسکات فیتس جرالده در شبکه، که به همت دانشگاه کارولینای جنوبی برپا شده و نشانی آن را در زیر داده‌ایم، به مطالب متنوعی درباره نویسنده و رمان گسبی و نیز کتاب‌شناسی روزآمد فیتس جرالده دسترسی پیدا کنند. نشانی این است:

<http://www.sc.edu/fitzgerald>

۲. درباره «گتسبی بزرگ»

(الف) چند نامه

از تی. اس. الیوت^۱

لندن، ۳۱ دسامبر ۱۹۲۵

آقای فیتس جerald عزیز،

گتسبی بزرگ با اهدائیه قشنگ و مقهورکننده آن صبح همان روزی به دستم رسید که با عجله به توصیه پزشک خود عازم سفر دریا بودم. بنابراین آن را همراه نبردم و تنها پس از بازگشت خود، چند روز پیش، آن را خواندم. اما تا به حال چند بار آن را خوانده‌ام. و هنگامی که می‌گویم آن‌چنان مرا جلب کرده و به هیجان آورده است که هیچ رمان تازه‌ای، چه انگلیسی و چه امریکایی، در چند سال اخیر نیاورده بود، به هیچ وجه تحت تأثیر گفته شما درباره خودم نیستم.

وقت که پیدا کردم میل دارم نامه مفصل‌تری به شما بنویسم و بگویم درست به چه دلایلی این کتاب در نظر من تا این حد قابل ملاحظه جلوه می‌کند. در حقیقت به نظر من این کتاب نخستین گامی است که داستان‌نویسی امریکایی بعد از هنری جیمز^۲ برداشته است. راستی، هر وقت داستان کوتاهی داشتید که فکر می‌کنید برای

1) T. S. Eliot (1888-1965) 2) Henry James (1843-1916)

کرای تیری^۱ من مناسب باشد، اجازه دهید نگاهی به آن بکنم.

با ارادت صادقانه

تمی. اس. الییت

از گرتروید استاین^۲

بلی^۳ (فرانسه)، ۲۲ مه ۱۹۲۵

فیتس جرالده عزیزم،

ما اینجاییم و کتابت را خوانده‌ایم و کتاب خوبی است. آهنگ
اهدائیهات را می‌پسندم و نشان می‌دهد که زمینه‌ای در کار زیبایی و
مهربانی داری و این خود مایه تسلی است. حسن دیگر آن این است که
به‌طور طبیعی جمله‌جمله می‌نویسی و آدم می‌تواند همه آنها را بخواند و
این نیز از جمله چیزهای دیگری مایه تسلی است. دنیای عصر خودت را
خلق می‌کنی، کم‌ویش همان جور که ثکری^۴ در پندنیس^۵ و یاوه بازار^۶ خلق
کرد و این تعریف بدی نیست. دنیای نوینی می‌پردازی و بزم نوینی که
عجیب است تا تو آن را در این سوی بهشت نساختی کس دیگری نساخته
بود. اعتقاد من به این سوی بهشت درست بود. این یکی همان قدر خوب
است و فرق دارد و مسن‌تر است و همین‌طور است که آدم کار می‌کند. آدم
بهرتر نمی‌شود بلکه فرق می‌کند و مسن‌تر می‌شود و این همیشه مایه شادی
است. اقبال همیشه یارت باد و سپاس بسیار برای شادی اصیلی که در من
ایجاد کردی. پاییز که برگشتیم در انتظار دیدار شما و خانم خواهیم بود.
سلام مرا به خانم برسان.

گرتروید استاین

1) *Criterion* 2) Gertrude Stein (1874-1946) 3) Belley

4) William Makepeace Thackeray (1811-1863) 5) Pendennis

6) *Vanity Fair*

از ادیت وارتن^۱

سارسل^۲ (فرانسه)، ۸ ژوئن ۱۹۲۵

آقای فیتس جرالده عزیز،

در هفته‌های اخیر به سیر و سفر پرداخته بودم و رمان شما را - با اهدائیهٔ محبت‌آمیز آن - چند روز پیش هنگام بازگشت در انتظار خود یافتم.

از این‌که نسخه‌ای از کتابتان را برای من فرستاده‌اید تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، چون حس می‌کنم برای نسل شما که جهشی تا این حد بلند به سوی آینده کرده است من باید معادل ادبیِ مُبل منگوله‌دار و چهل چراغ گازی باشم. بنابراین چند روز دیگر که جسارتاً آخرین محصول کارگاه خود را به حضورتان تقدیم می‌کنم با روحیهٔ ستایش خالصانه خواهد بود. و اما در حال حاضر اجازه بدهید فوراً بگویم چقدر گتسی را و در حقیقت کتابش را می‌پسندم و چه جهش بزرگی به نظر من شما این بار با مقایسه با آثار قبلی خود کرده‌اید. دعوی فعلی من با شما فقط این است: برای آن‌که گتسی واقعاً بزرگ بشود، شما می‌بایستی شرح حالش را در آغاز زندگی (نه از گهواره بلکه از رفتنش به کشتی تفریحی حداقل) به جای خلاصهٔ کوتاه آن به ما می‌دادید. این کار جای او را مشخص می‌کرد و فاجعهٔ نهایی به صورت یک تراژدی واقعی و نه حادثهٔ پرآب‌وتابی برای روزنامه‌های صبح درمی‌آمد.

اما شما به من خواهید گفت که این راه قدیمی است و در نتیجه راه شما نیست؛ و اما در حال حاضر باز هم آنچه در کتاب است کافی است که این یکی خواننده را خوشحال بسازد که با یهودی کاملتان و ویلسن لنگ آشنا شود و در بزم محقر آپارتمان بیوکنن، در حالی که توله‌سگ گیج شاهد

قضایاست، شرکت جوید. جزء به جزء آن استادانه است، اما ناهار با هیلدس‌هایم^۱ و هر بار که او پس از آن ظاهر می‌شود، مرا وادار به پیشگویی آثار بزرگ‌تری می‌کند.

ارادتمند ادیت وارتن

در نامه تقریباً جایی باقی نگذاشته‌ام که خواهش کنم شما و خانمتان این هفته برای ناهار یا جای عصر به منزل ما بیایید. حتماً تلفن بزنید.

از ماکسول پرکینز^۲ ویراستار کتاب‌های فیتس جرالده در بنگاه انتشارات اسکریبنر

نیویورک، ۲۰ نوامبر ۱۹۲۴

اسکات عزیز،

فکر می‌کنم از همه لحاظ حق داشته باشی به این کتاب فخر کنی. کتابی است فوق‌العاده که همه‌جور فکر و حالی را در آدم برمی‌انگیزد. شیوه کاملاً درستی را برای بازگفتن آن انتخاب کرده‌ای. یعنی به کار بردن داستان‌گویی که بیشتر تماشاگر است تا بازیکن؛ این کار خواننده را در دیدگاهی بالاتر از آدم‌های کتاب قرار می‌دهد و در فاصله‌ای که عمق و ابعاد قضایا را به‌خوبی می‌تواند درک کند. به‌هیچ طریقه دیگری نه طنز می‌توانست تا این حد گیرا باشد و نه خواننده قادر می‌شد غرابت وضعیت انسانی را در جهانی عظیم و بی‌پروا به این قوت لمس کند. خوانندگان مختلف معانی مختلفی در چشمان دکتر اکل‌برگ خواهند یافت؛ اما وجود این دو چشم حالت فوق‌العاده‌ای به همه قضایا می‌دهد: چشمان عظیم خیره‌مانده بی‌حالت که از بالا بر عرصه انسانی می‌نگرند. عالی است!

(۱) Hildesheim، مقصود همان وولفشیتم است.

(۲) Maxwell Perkins (1886-1946)

می‌توانستم همچنان به ستایش کتاب پردازم و دربارهٔ عناصر مختلف آن و وسیله‌هایی را که به کار گرفته‌ای نظرآزمایی کنم، اما در این مرحله نکات انتقادی اهمیت زیادتری دارند. فکر می‌کنم درست حس کرده باشی که یک نوع کُندی و سُستی مختصری در فصل‌های ششم و هفتم مشهود است، و من نمی‌دانم چگونه چاره‌ای برای آن پیشنهاد کنم. شک ندارم که علاجی برای آن خواهی یافت و فقط این تذکر را می‌دهم تا بدانی چیزی لازم دارد که آن را به حدّ سرعتی که قبلاً گرفته‌ای و پس از آن می‌گیری برساند. خودم دو انتقاد دارم:

اول آن‌که در جمع آدم‌هایی که به نحو حیرت‌آوری قابل لمس و زنده‌اند - مثلاً اگر تام یوکنن را در خیابان بینم می‌شناسم و از او پرهیز می‌کنم - گتسی نسبتاً مبهم است. البته چند و چون کار گتسی سرّی است یعنی کم‌ویش مبهم است، و این خود ممکن است تعمد هنری باشد. اما به نظر من اشتباه است. آیا نمی‌شود او را از لحاظ بدنی همان‌قدر روشن و واضح توصیف کرد که دیگران را کرده‌ای، و آیا نمی‌شود یکی دو خصیصه، مثل این جوانمرد گفتنش، اما نه خصیصهٔ صوتی بلکه جسمی، به او اضافه کنی؟ فکر می‌کنم خواننده به عللی گتسی را در تصوّر خود آدم مسن‌تری می‌بیند - و در مورد آقای اسکرینر و لوئیز [همسر پرکینز] این نکته صادق بود - هر چند که از زبان نویسنده می‌گویی که از او چندان مسن‌تر نیست. اما اگر می‌شد که گتسی در اولین ظهورش به همان وضوحی دیده شود که دی‌زی و تام دیده می‌شوند، این تصور غلط پیش نمی‌آمد و من فکر نمی‌کنم که اگر گتسی را واضح‌تر پردازای لطمه‌ای به نقشهٔ تو وارد شود.

نکتهٔ دوم باز هم دربارهٔ گتسی است: کار و شغلش البته باید سرّی بماند. اما آخر سر تقریباً شکی باقی نمی‌گذاری که ثروتش را از طریق

ارتباطش با وولفثیم به دست آورده است. این موضوع را به اشاره نیز خیلی دورتر می‌رسانی. اما مسلّم است که تقریباً همه خوانندگان از این همه ثروت حیرت خواهند کرد و خود را مستحق دریافت توضیحی خواهند دانست. البته توضیح مشخص و قاطع دادن کاملاً بی‌معنی است. اما به فکر من رسید که اگر اینجا و آنجا جمله‌هایی، و احتمالاً اتفاقاتی، چیزهای کوچک گوناگون، جابزنی که به اشاره نشان بدهند گتسی به کار مرموزی مشغول است شاید بد نباشد. تو او را پای تلفن احضار می‌کنی ولی آیا نمی‌شود کاری بکنی یکی دوبار در مهمانی‌هایش با آدم‌هایی که اهمیتشان مبهم و مرموز است و دست‌اندرکار سیاست یا قمار یا برگزاری مسابقه‌های ورزشی هستند در حال مشورت دیده شود؟ می‌دانم که برای توضیح این مطلب دارم دست‌وپای بیهوده می‌زنم، ولی اقلّاً خود این موضوع ممکن است به تو کمک کند مقصودم را بفهمی.

دلم می‌خواست اینجا بودی تا می‌توانستم درباره‌ی این مشکل با تو صحبت کنم، چون در آن صورت می‌دانم می‌توانستم مقصودم را به تو بفهمانم. کاری که گتسی به آن مشغول بود نباید — حتی اگر ممکن باشد — مشخص شود. این‌که آلت معصومی در دست دیگری بوده یا نبوده است و یا این‌که تا چه حد چنین بوده است موضوعی است که نباید شکافته شود. اما اگر گوشه‌ای از کسب و کارش را سایه‌وار هم که شده ببینیم، این قسمت از داستان قابل قبول‌تر خواهد شد.

نکته دیگری هم هست: در بیان گذشته گتسی، وقتی آن را برای راوی تعریف می‌کند، کتاب تا حدی از شیوه‌ی داستانگویی متحرف می‌شود، زیرا به جز این مورد همه چیز ضمن سیر منظم قصه، در توالی وقایع و یا همراه آنها گفته می‌شود و قشنگ هم گفته می‌شود. البته از این بیوگرافی نمی‌توانی کاملاً چشمپوشی کنی. ولی فکر کردم بتوانی راهی پیدا کنی که

حقیقت بعضی از ادعاهای گتسی مثل «آکسفورد» و خدمت نظامش را کم‌کم در خلال داستان‌گویی آشکار کنی. این نکته را هم از این لحاظ تذکر می‌دهم تا در این مدتی که طول می‌کشد تا نمونه‌های چاپخانه را برایتم بفرستم فکرت را بکنی.

درخشندگی کلی کتاب، مرا حتی از این چند انتقاد خود شرمسار می‌سازد. آن مقدار معنی که در یک جمله جا می‌دهی، ابعاد و شدت تأثیر تصویری که از یک پاراگراف می‌گیری، از هر لحاظ فوق‌العاده است. کتاب پُر از عبارت‌هایی است که هر صحنه را از پرتو زندگی روشن می‌کند. اگر آدم مسافرت سریعی با راه‌آهن انجام دهد و از آن لذت ببرد، تعدّد و زنده بودن تصاویری را که کلمه‌های جاندار تو القاء می‌کنند به صحنه‌های زنده‌ای که مسافر از قطار دیده تشبیه می‌کردم. کتاب، هنگام خواندن، بسیار کوتاه‌تر از آنچه واقعاً هست به نظر می‌رسد، اما فکر خواننده را در معرض تجاربی قرار می‌دهد که شرح و بسط آنها به نظر می‌آید کتابی سه‌برابر حجم این یکی لازم داشته باشد.

معرفی تام، خانه‌اش، دی‌زی و جوردن، و نمایان ساختن تدریجی خوی و خصلت آنها تا جایی که من می‌دانم بی‌نظیر است. توصیف درّه خاکستر در مجاورت طبیعت زیبا، گفتگو و اتفاقات آپارتمان مرتل، فهرست معركة آدم‌هایی که به خانه گتسی آمدند - اینها چیزهایی است که آدم را مشهور می‌کند. و همه این چیزها، همه ماجراهای غم‌انگیز را تو در زمان و مکان محاط کرده‌ای، زیرا به کمک چشمان اکل‌برگ یا با نگاه سریعی اینجا و آنجا به آسمان و دریا و شهر یک‌جور حس ابدیت به آنها بخشیده‌ای. روزی تو به من گفتی نویسنده‌ای با استعداد طبیعی نیستی - خدای من! درست است که به رموز نویسندگی تسلط یافته‌ای ولی آدم برای نوشتن این کتاب خیلی چیزها بیشتر از «صناعت نویسندگی» لازم دارد. دوستدار همیشگی

از فیتس جرالده به پرکینز

روم، دسامبر ۱۹۲۴

ماکس عزیز،

خواندن تلگراف و نامه‌های تو یک میلیون دلار کیف داشت - متأسفم که نتوانستم عکس‌العمل بهتری از تلگراف ناله‌مانندی که برای پول زدم نشان بدهم. اما این بسیج طولانی رمان مرا اندکی از نفس انداخت و در کار شروع داستان‌های کوتاهی که وسیلهٔ معاش من هستند تأخیر کرده‌ام. فکر می‌کنم همهٔ انتقادهای تو درست باشد.

(الف) دربارهٔ عنوان کتاب. حداکثر کوشش خود را می‌کنم ولی نمی‌دانم چه کاری از من ساخته است. شاید به‌طور ساده «تری ملیکو» یا «گسبی». در صورت اول، چه اشکالی دارد که توضیح آن در پشت جلد چاپ شود؟ (ب) فصل‌های ششم و هفتم را می‌دانم چگونه اصلاح کنم. (ج) اشکال کسب و کار گسبی را می‌توانم رفع کنم. می‌فهمم در این باره چه می‌خواهی بگویی.

(د) ابهام او را می‌توانم با مشخص‌تر کردن آن اصلاح کنم. به‌ظاهر ممکن است نوبدبخش نیاید ولی خواهی دید. او را روشن می‌کنم.

(ه) ولی شرح حال طولانی‌اش در فصل هشتم را مشکل بتوان تقسیم کرد. زالد هم فکر می‌کرد کمی از کوک خارج شده باشد، اما خوب نوشته شده است و فکر نمی‌کنم بتوانم خود را راضی کنم قسمتی از آن فدا شود. (و) یک هزار اصلاح جزئی در نظر دارم که روی نمونه‌های چاپخانه

انجام خواهم داد، و چند اصلاح بزرگ‌تر که اسمی از آنها نبرده بودی. انتقادهای تو عالی و بسیار مفید بود و همهٔ قسمت‌های مورد علاقهٔ مرا به عنوان بهترین قسمت‌های کتاب ستوده بودی. جز آن‌که تو قسمتی را که بیش از همه خودم می‌پسندم اسم نبرده بودی و آن فصلی است که گسبی

و دی‌زی با هم ملاقات می‌کنند.

یک نکته دیگر - در فصل دوم کتاب، وقتی که تام و مرتل به اتاق خواب می‌روند و در آن حال کاره‌وی با خواندن شمعون معروف به پطرس وقت می‌گذرانند - آیا این قسمت مستهجن است؟ فکر می‌کنم وجود آن بسیار لازم باشد.

حق‌التألیف را کمتر حساب کردم چون می‌خواستم جبران همهٔ مساعده‌هایی را که در دو سال گذشته به من پرداخته بودید به‌اضافهٔ یک‌جور بهره‌ای بکنم، اما حالا می‌بینم که آن را در محاسبه خیلی کم گرفته‌ام، یعنی به اندازهٔ ۲۰۰۰ دلار. حالا چطور است تا ۴۰,۰۰۰ نسخه پانزده درصد باشد و بالاتر از آن بیست درصد؟ این، قرار عادلانه‌ای برای هر دو طرف خواهد بود.

باید تا به حال دیگر نامه‌ای از یک دخترخانم شیک فرانسوی که می‌خواهد کتاب مرا ترجمه کند دریافت کرده باشی. اگر به او بگویی برای موضوع حق‌النشر و غیره چه کار باید بکند، تصور می‌کنم چه از لحاظ فکری و چه از لحاظ زیاندانی از عهده بر بیاید - همهٔ کتاب‌های دیگر مرا خوانده است.

باری، از نامه‌های ممنون و ممنون و ممنون. ترجیح می‌دهم تو و بنی^۱ آن را بیسندید تا هر شخص دیگری. ترجیح می‌دهم تو آن را پسندی تا بنی. اگر حالا تا این حد که تو می‌گویی خوب باشد، پس وقتی که کارم با نمونه‌های چاپخانه تمام شد دیگر از هر لحاظ بی‌نقص خواهد بود.

راستی یادت باشد که مقداری پارچهٔ کالیکو (گالنگور) از جنس جلد کتاب‌های دیگرم کنار بگذاری.

۱. Bunny، نام خودمانی ادمند ویلسن (Edmond Wilson)، نویسنده و منتقد امریکایی و «وجدان ادبی» فیتس جراللد (۱۸۹۵-۱۹۷۲).

به مجرد آن‌که بتوانم فکری برای عنوان بکنم، با نامه یا تلگراف اطلاع خواهم داد. از جانب من از لوئیز تشکر کن که از کتاب خوشش آمده است. به آقای اسکریئر سلام برسان. به او بگو گلزوردی^۱ دردم است. دوستدار همیشگی، اسکات

ایضاً از اسکات فیتس جرالده به پرکینز

کاپری، ۱۰ آوریل ۱۹۲۵

ماکس عزیز،

امروز روز انتشار کتاب است و من گرفتار ترمی و دلشوره هستم. اگر زن‌ها از کتاب خوششان نیاید، چون زن واقعاً مهمی در کتاب نیست، چه می‌شود؟ و اگر متقدان کتاب را نپسندند چون فقط به آدم‌های پولدار می‌پردازد و از روستاییان به عاریت گرفته از تس^۲ و به کارگماشته در ایالت آیداهو در آن خبری نیست چه خواهد شد؟ فرض کنیم فروش کتاب حتی بدهکاری مرا به شما صاف نکند - چون برای این کار باید دست‌کم ۲۰,۰۰۰ نسخه بفروشد! در واقع اعتمادم را از دست داده‌ام - و اگر به‌خاطر این نکته نبود که وقتی این نامه به دست تو می‌رسد وضع روشن شده است این اعتراف را نمی‌کردم. خودم از دست کتاب به‌جان آمده‌ام - آن را اقلان پنج بار از نو نوشته‌ام و هنوز حس می‌کنم آنجا که باید صحنه قوی آن باشد (در هتل) در واقع شتابزده و غیر مؤثر است. و نیز فصل آخر - تشیع جنازه، پدر گسبی و غیره معیوب است. حیف است چون پنج

(۱) John Galsworthy: نویسنده انگلیسی (۱۸۶۷-۱۹۳۳).

(۲) اشاره به رمان معروفی از توماس هاردی (Thomas Hardy)، نویسنده انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸) که عنوان کامل آن چنین است: *Tess of the d'Urbervilles* و به فارسی هم ترجمه شده است.

فصل اول کتاب و قسمت‌هایی از فصل‌های هفتم و هشتم بهترین چیزهایی است که تا به حال نوشته‌ام...

از اسکات فیتس جرالده به ادمند ویلسن

پاریس، ۱۹۲۵

بنی عزیز،

از نامه‌ات دربارهٔ کتاب ممنون. خوشحالم که از آن خوش‌آمد است و طرحش را می‌پسندی. بدترین عیب آن عیب بزرگی است: از روابط عاطفی گتسی و دی‌زی از زمان به هم رسیدن دوبارهٔ آنها تا زمان فاجعه چیزی نوشته‌ام (و خود احساسی یا اطلاعی از آن نداشتم). اما این کمبود چنان ماهرانه زیر دورنمای گذشتهٔ گتسی و تخته‌تخته نثر عالی پنهان شده است که هیچ‌کس متوجه آن نشده - اگر چه همه کمبود را حس کرده و نام دیگری بر آن نهاده‌اند. منکن^۱ در نامهٔ سرپا شوق آمیزی که امروز به دستم رسید نوشته است که تنها عیب کتاب این است که داستان مرکزی آن بی‌اهمیت و «انکدت»^۲ مانند است (چون منکن فراموش کرده است که از کنراد^۳ خوشش می‌آمد و حالا خودش را به رمان «گسترده» تطبیق داده است) و من حس می‌کنم آنچه برای او به صورت یک انتظار برنیامده باقی مانده است وجود نداشتن یک شالودهٔ عاطفی در نقطهٔ اوج کتاب است. بی‌آن‌که بخواهم هیچ‌گونه مقایسهٔ بغض‌آلودی بین «درجه یک» و «درجه سه» کرده باشم، اگر رمان من «انکدت» باشد پس برادران کارامازوف

(۱) H. L. Mencken، نویسنده و منتقد همعصر فیتس جرالده (۱۸۸۰-۱۹۵۶).

(۲) anecdote معمولاً شرح یک پشامد جالب و خنده‌دار است که به صورت گزارش واقعیت بیان می‌شود. اما «داستان» که ممکن است حقیقی یا تخیلی باشد مشتمل بر سلسله حوادثی است که مجموعاً مسیر زندگی فرد یا افرادی را عوض می‌کنند.

(۳) Joseph Conrad، نویسندهٔ لهستانی‌الصل انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴).

هم به همین ترتیب انکدلت است. حتی از یک زاویه می‌توان کتاب اخیر را به‌صورت یک داستان پلیسی دید. در هر حال نامه‌های تو و متکن جبران این نکته را کرده‌اند که از میان همهٔ نقدهایی که بر کتاب نوشته شده است، و حتی شوق‌آمیزترین آنها، هیچ‌کس نفهمیده اصلاً کتاب چه می‌خواهد بگوید، و نیز جبران این نکتهٔ دلگیرکننده‌تر که کتاب در مقایسه با کتاب‌های دیگرم توفیق مالی نداشت (و پس از آن که پیشنهاد پانزده هزار دلار برای پاورقی کردن آن را در مجله رد کرده بودم!) دلم می‌خواهد بدانم نظر رزنفلد^۱ دربارهٔ کتاب چه بود.

سراغ همینگوی^۲ رفتم. قرار است فردا مرا پیش‌گرترو استاین ببرد. پاریس پُر از امریکایی است - بیشترشان دوستان سابق ما هستند که بیشتر وقت خود را صرف قرار از آنها می‌کنیم، نه به این علت که میل نداریم آنها را ببینیم، بلکه چون حال زلدا چندان خوب نیست و خودم باید کار کنم؛ و مثل این است که آنها نمی‌توانند در هیچ نوع گفتگویی که شامل غیبت نیمه‌غرض‌آلود دربارهٔ شخصیت‌های به اصطلاح مشهور نیویورک نباشد شرکت کنند.

حالا دیگر از فرانسه خوشم می‌آید. آپارتمان مجللی تا ماه ژانویه اجاره کرده‌ایم. پس از دو هفته اقامت در پاریس و دیدن امریکایی‌های اینجا - این زنان و دختران پُرمدها و سمجی که پیش خود فرض می‌کنند آدم توجه خاصی به آنها پیدا کرده است و همه جیمز جویس^۳ را خوانده‌اند (یا این‌طور ادعا می‌کنند) و همه به‌طور ساده برای منکن غش می‌کنند - پُر از انزجار نسبت به امریکایی‌ها به‌طور کلی شده‌ام. گمان

(۱) Paul Rosenfeld؛ نویسنده و منتقد امریکایی (۱۸۹۰-۱۹۴۶).

(۲) Ernest Hemingway؛ نویسندهٔ بزرگ امریکایی (۱۸۹۸-۱۹۶۱).

(۳) James Joyce؛ نویسندهٔ بزرگ ایرلندی (۱۸۲۲-۱۹۴۱).

می‌کنم ماها بدتر از دیگران نباشیم، تنها تماس با نژادهای دیگر است که بدترین خصایل ما را برملا می‌سازد. اگر من در به وجود آوردن آداب معاشرت دختران معاصر امریکایی سهمی داشته باشم، به‌طور مسلم خراب کرده‌ام.

دلم می‌خواهد تو را ببینم. خدا! کلی می‌توانستم بخندانمت. خبری نیست جز آن‌که من و زلدا طبق معمول فکر می‌کنیم آدم‌های معرکه‌ای هستیم، و فقط حالا کمی بیشتر.

اسکات

باز هم از بابت نامه شادی‌بخشت ممنون.

از اسکات فیتس‌جرالد به جان پیل یثاپ^۱

پاریس، اوت ۱۹۲۵

جان عزیز،

از نامه بیار دلپذیر، پُروپیمان، موشکاف و مفیدت درباره گتسی بزرگ ممنون. تقریباً تنها اتفاق قابل فهمی است (به استثنای نامه‌ای از خانم وارتن) که بر کتاب نوشته شده است. فقط درباره آنچه در کار دقت در نگارش گفته‌ای تأمل می‌کنم و شاید بهتر است بگویم تأمل کرده‌ام. من متأسفانه هنوز کاملاً به آن حد از هنرمندی جلادانه نرسیده‌ام که بتوانم ظریف‌ترین جزء ناهماهنگی با متن کتاب را قطع کنم و بیرون بپندازم. می‌توانم شبه‌ظریفش را، کافیش را، درخشانش را و جین کنم – اما تیزدمتی واقعی، همان‌طور که خودت می‌گویی، هنوز در راه و متعلق به آینده است. نیز آنچه درباره محو بودن و چند تکه بودن تصویر گتسی

(۱) John Peale Bishop، نویسنده، شاعر، منتقد امریکایی و هم‌کلاس فیتس‌جرالد در

دانشگاه (۱۸۹۲-۱۹۴۴).

نوشته‌ای کاملاً درست است. هیچ‌گاه خودم او را روشن و واضح ندیدم – چون در آغاز کار مردی بود که می‌شناختم و بعد به صورت خود من درآمد و این معجون هرگز در ذهن من قوام نیافت.

رمانت بسیار جالب به نظر می‌رسد و سخت مشتاقم آن را بینم. ماه آینده در ری و برا رمان تازه‌ای شروع می‌کنم. از قرار معلوم مکلیش^۱ هم از جمله آدم‌های دیگر آنجاست (در آنتیب که به آنجا می‌رویم). بهار گذشته پاریس دارالمجانبینی بود، و همان‌طور که خودت می‌توانی حدس بزنی، ما درست در مرکز آن بودیم. نمی‌دانم کی (به امریکا) برمی‌گردیم – شاید هیچ وقت. تا ژانویه اینجا هستیم (به استثنای یک ماهی که در آنتیب می‌گذرانیم). و بعد بهار را به نیس می‌رویم و تابستان بعد را به آکسفورد. به مارگارت سلام برسان و از بابت نامهٔ پُر لطف تشکر بسیار.

اسکات

از اسکات فیتس جرالده به دخترش فرانس^۲

ژوئن ۱۹۴۰

اگر در مدرسه نمره‌هایت «ب» بود با تو همصدا می‌شدم و به مخالفت با مدیرتان، آقای تامسن، می‌گفتم چون نمی‌خواهی دبیر یا محقق حرفه‌ای بشوی دنبالش نمرهٔ «الف» نرو – درس‌هایی را بگیر که در آنها می‌توانی عالی‌ترین نمره را بگیری، چون خودت می‌توانی آنها را بیاموزی. چیز مشکل تازه‌ای را بیازما و سخت هم بیازما و هر نمره‌ای که توانستی بگیر. اما تو از چنین حاشیهٔ اطمینانی برخوردار نیستی و مسئله در حد فاصل بودن برایت مایهٔ ناراحتی است. شک و نگرانی – همان قدر تو را فلج کرده

1) MacLeish

۲) Frances، معروف به اسکاتی (Scottie).

است که ناتوانی من در نگاهداری پول و گشادبازی‌های گذشته من مرا. این پاشنه آشیل تو است - و هیچ پاشنه آشیلی به خودی خود سخت نمی‌شود، بلکه روز به روز زخم‌پذیرتر می‌گردد. آن مقدار کار اندکی که من از عهده برآمده‌ام از شاق‌ترین و سربالایی‌ترین راه بوده است و حالا دلم می‌خواست هیچ‌وقت نیاسوده بودم، هیچ‌وقت پشت سرم را نگاه نکرده بودم، بلکه در پایان گتسی بزرگ گفته بودم: «راهم را پیدا کرده‌ام. از این به بعد این بر همه چیز مقدم است، این وظیفهٔ فوری من است، بدون آن هیچم.»

از مترجم فارسی «گتسی بزرگ» به دوستش عزیز هندوخان

تهران، تیرماه ۱۳۴۴

دوست عزیز،

گتسی بزرگ به عقیدهٔ اهل فن بهترین اثر نویسنده‌ای است که شرح حالش در جهان و حتی در وطنش امریکا تا مدتی شناخته‌شده‌تر از کتاب‌هایش بود. کما این‌که سرگذشت آدمی که یک شبه از راه قلمش پولدار و مشهور شد، و مثلاً ۳۵۰۰ دلار بابت نوشتن هر داستان کوتاه دستمزد گرفت، شبیه میلیونرها زندگی و سفر کرد و بعد زنش دیوانه و خودش الکلی شد و سال‌ها با بدبختی دست‌وپنجه نرم کرد تا بالاخره در لحظاتی که واقعاً در لجن افتاده بود توانست دوباره در یک گوشهٔ وجودش چیزی به اسم «عزم استوار» پیدا کند و به کمک آن مشروب را کنار بگذارد و بار دیگر با تلاش فراوان به کار پردازد، اما این بار دیگر تنش طاقت نیاورد و در چهل و چهار سالگی قلبش از طپش باز بماند - ممکن است برای تو آشنا باشد حتی اگر ندانی اسم این آدم اسکات فیتس‌جرالد بود

(که البته هیچ ارتباطی به ادوارد فیتس جرالده^۱ بریتانیایی، مترجم انگلیسی رباعیات خیام ندارد). ولی به احتمال نود درصد قبلاً عنوان کتاب حاضر را از کسی نشنیده و جایی ندیده بودی.

حالا بعد از بیست و پنج سالی که از مرگ اسکات فیتس جرالده می‌گذرد و تکلیفش در تاریخ ادبیات معاصر امریکا روشن شده است، آثارش مخصوصاً جدی‌ترین آنها بیشتر مورد توجه است تا شرح زندگی پُر حادثه‌اش. دیگر نه آن شور و هیجان اول که هنگام انتشار نخستین آثارش به وجود آمد و سخنگوی نسل جوان و ملک‌الشعرای عصر جاز لقب گرفت برایش وجود دارد و نه آن بی‌اعتنایی بعد برای یک آدم شکست‌خورده، برای یک نویسنده «بازاری».

امروز اسکات فیتس جرالده از نویسندگان بزرگ قرن بیستم امریکا به حساب می‌آید، آدمی همسنگ همینگوی و شاید هم بالاتر و مقداری پیش‌کسوت‌تر از او چون فیتس جرالده بود که به عنوان یک آدم مشهور، وقتی که در فرانسه بودند و به خانه‌ی گرتروود استاین رفت و آمد داشتند همینگوی را که هنوز ناشناس بود به ناشر خودش، بنگاه اسکریبنر توصیه کرد.

همینگوی در کتاب ضیافت سَیّار^۲ که شرح خاطرات او در پاریس در دهه سوم این قرن است سه فصل را به اسکات فیتس جرالده و زنش زلدا اختصاص داده است. تصویری که از ایشان ترسیم می‌کند هجوآمیز است - کما این‌که تصویر خیلی آدم‌های دیگر هم در این کتاب هجوآمیز است -

1) Edward Fitzgerald (1809-1883)

2) *A Moveable Feast*. زنده‌یاد سیروس طاهباز اول یکی دو فصل کتاب را ترجمه کرد و عنوانش را «عیش مداوم» نهاد. بعد از او فرهاد غبرایی. مترجم فقید؛ تمام کتاب را ترجمه و منتشر کرد: «جشن بیکران»، بی‌نا، ۱۳۶۹، ۱۷۴ ص.

ولی در عین حال همینگوی از تحسین استعداد فیتس جرالده خودداری نمی‌کند:

«استعدادش طبیعی بود، همان قدر طبیعی که نقش ذرات رنگ بر بال پروانه. مدت زمانی چند و چون حال خودش را بیشتر از یک پروانه درک نمی‌کرد و نفهمید چه وقت بالش ساییده شد و لطمه دید. اما بعد وقتی به بال آسیب دیده‌اش و ترکیب نقش آن توجه کرد و بلد شد فکر کند، دیگر نتوانست بپرد چون عشق پرواز از سرش رفته بود و تنها زمانی را می‌توانست به یاد بیاورد که پریدن برایش طبیعی و بدون زحمت بود.»

دیگران هم دربارهٔ استعداد طبیعی فیتس جرالده مطالبی گفته‌اند، مخصوصاً پس از انتشار گتسی بزرگ که یک سرگردان بالاتر از داستان‌های کوتاه و بلندی بود که قبلاً نوشته بود. به ظاهر یک جواب برای معمای اختلاف سطح گتسی بزرگ و آثار پیش از آن وجود داشت: این که چشمهٔ نبوغی دفعتاً فوران کرده بود. محققانی که در سال‌های اخیر در تحول نویسندگی فیتس جرالده تأمل کرده‌اند، و دوست عزیز، در دانشگاه‌های متعدد امریکا محققانی که ادبیات معاصر کشور خود را زیر ذره‌بین می‌گذارند و یا دانشجویان را به تجزیه و تحلیل آثار دلالت می‌کنند بسیار فراوان‌اند، این فرضیهٔ فوران ناگهانی نبوغ را رد می‌کنند. طلیعه‌های گتسی بزرگ را جابه‌جا می‌توان در داستان‌های کوتاه سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ فیتس جرالده دید. در همین اوان نیز تحولی در دید او پدید آمده بود و تصورش از کار یک نویسنده و تکنیک او پخته‌تر شده بود. به جای نویسندگانی چون کامپتن مکنزی^۱ اسکاتلندی که در آغاز جوانی می‌پسندید حالا به آدم‌های استخواندارتری چون هنری جیمز و جوزف کتراد روی آورده بود.

کنراد در مقدمه خود بر کتاب زنگی کشتی فارسیسوس^۱ نوشته بود: «اثری که می‌کوشد خود را، هر چند در کمال تواضع، به پایه هنر برساند باید در هر سطر موجب توجیه خود را همراه داشته باشد.» باز کنراد گفته بود نویسنده وظیفه دارد که «به کمک نیروی کلام خواننده را به شنیدن، به حس کردن و بیش از همه به دیدن وادارد.» و فیتس جرالد در نوشتن گتسی بزرگ کوشیده بود به هر دو دستور عمل کند.

گتسی بزرگ نمونه کاملی است از یک رمان حساب شده: فکر، طرح، نقشه، پیش‌نویس اول، پیش‌نویس تصحیح شده، پاکتویس و باز هم جرح و تعدیل تا آخرین لحظات چاپ. بررسی فصل اول کتاب می‌تواند این موضوع را روشن کند. همه آدم‌های اصلی رمان (به‌استثنای ویلسن) در آن جمع می‌آیند، اگر همه از طریق تلفن و دو آدم اصلی هم، یعنی گتسی و دی‌زی مسیرشان دوبار تلاقی می‌کند، اگر همه نام گتسی باشد که دی‌زی برحسب تصادف از زیان جوردن بیکر می‌شود، و گتسی که از دور به‌سوی چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی اشاره‌های نیایش‌مانند می‌کند. بدین‌ترتیب فصل اول خلاصه کپسول‌مانندی می‌شود از همه کتاب و حتی درون‌مایه آن که تضاد آشتی‌ناپذیر خواب و خیال از یک طرف و واقعیت از طرف دیگر است.

اما غیر از آنچه فیتس جرالد از لحاظ تکنیک داستان‌نویسی انجام داده است، و از آن جمله است استفاده از راوی، و استفاده از اجزاء سمبولیک از قبیل «چراغ سبز» و «چشم‌های دکتر تی. جی. اکل‌برگ» که خود در کتاب گاهی صورت گوشت و پوست‌داری هم مثل «مرد چشم‌جفدی» پیدا می‌کند، حسن بزرگ کتاب انعکاس زندگی امریکا در سال‌های پُرجوش و خروش پس از جنگ جهانی اول است: نخستین جلوه

1) *The Nigger of the Narcissus*

معجزه‌آسای اقتصاد توسعه‌یافته آمریکا که رونق و راه و رسم تازه‌ای به زندگی مردم آن دیار می‌بخشید؛ پول بود، پول سرشار، که حکومت می‌کرد، که زندگی می‌آفرید، که مایه شادمانی بود. که زیباترین مهرویان را اسیر می‌کرد. اگر پول داشتی دارای همه چیز بودی و اگر پول نداشتی هیچ. تجارت و صنعت میلیونر می‌زایید و تحریم مشروبات الکلی به قاچاقچیان میدان می‌داد جیششان را پُر کنند و نیویورک با آسمان‌خراش‌هایش و چراغانی مدامش و عیش و نوش و رقص و آوازش جولانگاه این جیب‌های پُر بود.

فرق پولدارهای نسل تازه با ثروتمندان پیش از خودشان در این بود که پولشان را خرج می‌کردند. ثروتشان به صورت قصر و مزرعه و سپرده بانکی نبود. طلای مذاب بود. هنر آدم در این بود که بتواند به همان سرعتی که پول درمی‌آورد خرج کند و اسکات فیتس جرالند نویسنده هم می‌کوشید چنین کند. اصلاً نویسنده شده بود که پول دریاورد تا بتواند معشوقه جنوبی‌اش زلدا سیر را که شوهر تهیدست نمی‌خواست به دام ازدواج بکشد، که بتواند سالی ۳۶۰۰۰ دلار خرج کند. و امریکای خروشان سال‌های ۱۹۲۰ به نویسنده‌ای که کارش می‌گرفت و داستان‌هایش را در مجله‌های پُرتیراژ چاپ می‌کردند و کتاب‌هایش سی هزار و چهل هزار نسخه به فروش می‌رسید فرصت این بلندپروازی‌ها را می‌داد.

گتسی بزرگ تصویر زنده‌ای از این سال‌های سرسام‌آور است، تصویری است از میلیونرها و در عین حال از خاکسترنشین‌ها و از برخورد آنها - و تحلیلی است از مسائل اخلاقی و معنوی که راه و رسم تازه زندگی به وجود آورده بود. خون زنده چنان در رگ‌های کتاب جریان دارد که نه تنها برای خوانندگان آمریکایی و انگلیسی‌زبان، بلکه برای خوانندگان

دست دوم کتاب نیز صحنه‌های فراموش‌نشده‌ی، آنجا که تشابه تجربه نویسنده و خواننده صحنه تشریح شده را ناگهان جان می‌بخشد، فراوان است.

دوست عزیز، شاید یکی از دلایل پذیرفتن کار دشوار ترجمه این کتاب از طرف من، گذراندن چند صبحی در زادگاه اسکات فیتس جرالده و چشیدن طعم زمستان‌های «تندوتیز و وحشی و نیروبخش» مینه‌سوتا باشد. «تشابه تجربه» کار خودش را کرد و برگرداندن کتاب به فارسی عجلانه تقبل شد. و حالا هم که پس از ساعت‌ها و روزها عرق ریختن و پنجه در مو کردن و بعد بر تکه‌های ماشین تحریر کوبیدن، ترجمه فارسی گتسی بزرگ را به تو و دوستان تقدیم می‌کنم، تنها خوشحالی من از این است که اولین ترجمه فارسی یکی از آثار معتبر اسکات فیتس جرالده را انجام داده‌ام.

ولی اگر از توفیق این ترجمه پیرمی خواهم گفت هر چه توانسته‌ام کرده‌ام و از درست‌ترین راهی که بلد بودم رفته‌ام ولی نتیجه کار هر چه باشد ترجمه است و اسکات فیتس جرالده اصل نیست، چون اسکات فیتس جرالده اصل را فقط به انگلیسی می‌توانی بخوانی، و وقتی پای ترجمه در میان آمد صحبت از صافی‌های متعددی است که ماده اصلی را از آنها باید بگذرانی - که تنها یکی از آنها صافی توانایی مترجم است - و معلوم نیست این صافی‌ها چقدر از ماده اصلی را بگذرانند و چقدرش را نگاه دارند.

نمی‌خواهم صحبت از «نارسایی» زبان فارسی بکنم، چون وقتی هم قصد می‌کنیم چند سطر فارسی پدر و مادر دار به انگلیسی ترجمه کنیم فوراً گرفتار «نارسایی» زبان انگلیسی می‌شویم و این در حقیقت نارسایی دو زبان نیست، نارسایی خود ما و نارسایی کار ترجمه است و مشکل آن

قضیهٔ رنگ و بوی کلمات در یک زبان که زادهٔ استعمال مرسوم آنهاست، و این که وقتی معادل «قراردادی» همان کلمه‌ها را در زبان دیگر به کار بردی می‌بینی از آن رنگ و بوی اصلی خبری نیست، و وقتی هم دنبال «رنگ و بوی» مشابه در زبان دوم رفتی از ریشهٔ کلمات در زبان اول دور می‌افتی. و این مشکل در اسکات فیتس جرالده که کلمات را به معانی مجازی و حتی گاه کاملاً اختیاری به کار می‌گیرد چند برابر است.

لحن گتسی بزرگ در انگلیسی «محویره‌ای» است، مثل صحبت طنزآمیز آدم‌های تحصیل کردهٔ معاصر اسکات فیتس جرالده (و ضبط کتاب به این لحن خود به عقیدهٔ اهل فن از محاسن آن است) - چون هر چه باشد داستان از زبان نیک کاره‌وی بیان می‌شود، و در آن این حالت پای صحبت راوی نشستن باید روشن باشد. این کار اشکالی برای نویسنده ایجاد نکرده است چون اولاً در انگلیسی، زبان گفتار و نوشته برخلاف فارسی دوگانگی چندانی ندارد و ثانیاً سنت داستان‌نویسی راه را برای او قبلاً کوییده است.

در کار ترجمهٔ فارسی در همین مورد، دو مست عزیز، باید بگویم که من جرئت نکردم در تمام طول داستان به نیک کاره‌وی بیان «عامیانه» بدهم. چون به علت همان دوگانگی فارسی «محویره‌ای» و فارسی «ادبی» بعضی از ترکیبات ناآشنا تر و دور از ذهن ممکن بود به کلمه‌ها و ترکیبات ساده‌تر نخورد. و از آن گذشته چون برخلاف سنت نویسندگی و ترجمهٔ داستان عمل می‌شد ممکن بود غرابتی در متن فارسی به وجود آید که زایل‌کنندهٔ قدرت قلمی اسکات فیتس جرالده باشد. تنها آزمایش کوچکی از این باب در فصل چهارم در بیان گذشتهٔ دی‌زی از زبان جوردن بیکر شده است.

در ضمن، نزدیک به پایان ترجمهٔ کتاب بود که ترجمهٔ فرانسهٔ گتسی

بزرگ^۱ به دستم رسید و برای حصول اطمینان از صحت ترجمه خود و درست بودن بعضی استنباط‌ها جابه‌جا مقابله‌ای به عمل آوردم و خوشحالم که بگویم به جز یکی دو مورد که ترجیح دادم برخلاف نظر مترجم فرانسه از استنباط خود عدول نکنم، اتفاق نظر موجود بود. و همین‌جا سخن کوتاه.

کریم امامی

(۱) مشخصات ترجمه فرانسه کتاب از این قرار است:

Gatsby le Magnifique, traduit par Victor Liona, Paris: Éditions du Sagittaire, 1946.

مشخصات ترجمه عربی گتسی هم که یکی دو بار به آن مراجعه شد به شرح زیر است: غاتسبی‌العظیم، ترجمه نجیب‌المانع، بغداد، ۱۹۶۲.

ب) یک نقد:

گتسی و رؤیای امریکایی

نوشته کنت تاینان^۱

درباره موجبات دلتنگی ما برای سال‌های ۲۰ (دهه ۱۹۲۰)، سال‌های ۳۰، سال‌های ۴۰، سال‌های ۵۰ یا سال‌های ۶۰ که هر کدام اینک جرگه پرستندگان خود را دارد و برای کاسبکاران نان و آبی وافر در آن است رازی در کار نیست. حقیقت ساده این است که ما دلمان برای این دوران‌ها تنگ می‌شود، چون توانایی زنده کردن دوباره آنها را به کمک علم به دست آورده‌ایم. می‌توانیم آنها را از قفسه برداریم و با فشار دادن تکه‌ای، فیلم‌های سینمایی و خبری‌شان را، سخنرانی‌ها و تصنیف‌هایشان را دوباره بینیم و بشنویم.

اگر ما علاقه خاصی به سال‌های ۲۰ داریم، به این جهت است که نخستین دهه‌ای است که به نحوی تا بدین حد خصوصی و در عین حال جامع به آن دسترسی پیدا کرده‌ایم. (البته مردمان سال‌های ۲۰ خود چنین فرصت‌هایی را برای ابراز دلتنگی نداشتند. آنها فاقد فن و دانش برای بازآفریدن صداها و حرکات سال‌های پیش، مثلاً سال‌های ۱۸۹۰ بودند. نوئل کاورد^۲ روزی به من گفت «هیچ چیز از دلتنگی امروزی‌تر نیست. به همین جهت است که من همیشه باب روز باقی خواهم ماند.» و حق کاملاً

1) Kenneth Tynan (1927-1980) 2) Noel Coward

با نوثل کاورد است.

اما دلیل این شور خاص برای گتسی بزرگ چیست؟ این رمان اسکات فیتس جرالده که در سال ۱۹۲۵ منتشر شد و تاکنون یک بار به صورت تئاتر اجرا شده و سه بار فیلم شده و بارها و بارها تجدید چاپ شده است چگونه جادوی خود را به اطراف می‌پراکند؟ تی. اس. الیوت آن را نخستین گامی خواند که داستان‌نویسی امریکایی پس از هنری جیمز برداشته است. با این وجود تشخیص محاسن رمان گتسی، حتی پس از سومین و چهارمین مرور آن، کار چندان آسانی نیست. اگر بخواهیم توصیف بسیار کوتاهی از کتاب کرده باشیم می‌توانیم بگویم که داستان کوتاه بسیار بلندی است از یک مرد خود ساخته، از «یک جوان بزنبه‌دار شیکپوش» سی و چند ساله که مالک خانه پُر عرض و طولی در لانگ آیلند است و در همین خانه است که ضیافت‌های عظیم می‌دهد و در عین حال احساس تنهایی می‌کند. این مرد عاشق دختر ثروتمندی است به نام دی‌زی بیوکنن که او را برای اولین بار در سال ۱۹۱۷ دیده است، وقتی که او خود افسر مقلسی بوده و دی‌زی هم هنوز با تام بیوکنن بسیار پولدار ازدواج نکرده بود. این مرد (گتسی) سرانجام در سیلان حوادث فجیع بیهوده به قتل می‌رسد.

چگونگی ماجرابی که روی داده این است که تام رفیق‌ای دارد که زیر اتومبیلی می‌رود که دی‌زی آن را می‌راند و پس از تصادف هم توقف نمی‌کند؛ زن کشته می‌شود و شوهر او به خطا گمان می‌کند که گتسی قاتل زن است؛ شوهر رد گتسی را پیدا می‌کند و او را با تیر می‌زند؛ با از میان رفتن گتسی، تام و دی‌زی هم برمی‌گردند «توی پولشان؛ توی بی‌قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را به هم پیوند می‌داد...» موضوع کتاب در این حد از فشرده‌گی بی‌شابهت به یک رمانچه عشقی مبتذل

نیست. واقع این است که این فشردگی پردهٔ اسرارآمیز تراژدی را که نویسنده قهرمان خود را در آن پوشانده است به یکسو می‌افکند.

تصویری که اسکات فیتس جرالذ از گتسی - یا به گفتهٔ تمسخرآمیز تام «آقای هیچزادهٔ اهل هیچ‌آباد» - ترسیم می‌کند تصویری است به وجود آمده از اشاره‌ها و ضد اشاره‌ها، از شایعات و کنایه‌ها، از حقایق باورنکردنی و دروغ‌های شنیدنی. مهمانان توی گوش هم بیج می‌کنند که گتسی «برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمان، شاید هم قوم و خویش هیندن بورگ باشه و ای بسا هم که پسرعموزادهٔ شیطونه». یک بار می‌شنویم که گتسی جاسوس آلمانی‌ها بوده است، چند بار می‌شنویم که در کار قاچاق مشروب است و چندین بار به ما می‌گویند که آدم کشته است. به ادعای خودش پدر و مادرش «اشخاص پولداری [بودند] از اهالی غرب میانه»؛ در جنگ جهانی سرگرد ارتش بود؛ به خاطر ابراز شجاعت نشان‌های فراوان گرفت؛ و پس از آن‌که به دانشگاه آکسفورد رفت در پایتخت‌های اروپا به سیر و سفر پرداخت؛ به نقاشی رو کرد؛ کلکیونر جواهر شد و به شکار جانوران درنده رفت. گتسی خود می‌گوید ارثیه‌ای که به او رسیده بود در ماجرای که به‌طور مبهم آن را «اضطراب بزرگ - اضطراب جنگ» می‌خواند از دست رفت، و بعد ادعا می‌کند که بار دیگر از تجارت دارو و کارِ نفت پولدار شده است: «ولی تو هیچ کدومش حالا نیستم».

ما بعد کشف می‌کنیم که برخی از این مطالب راست است. گتسی واقعاً یک قهرمان جنگ بود، واقعاً به دانشگاه آکسفورد رفته بود (هر چند که تنها به مدت پنج ماه، با استفاده از یک نوع بورس دولتی برای مربیان از جنگ برگشته)، و واقعاً صاحب تعدادی داروخانه بود. اما در کار اخیر بانی و مددکار او قمارباز شایادی بود که گتسی ای بسا در کار گاویندی

روی نتیجه دور نهایی مسابقات بیس بال آمریکا در سال ۱۹۱۹ با او به توطئه نشست بود (و شاید هم نشست بود)، و آنچه در این داروخانه‌ها به فروش می‌رسید الکل خانگی بی‌باندرویل بود. این‌که گتسی واقعاً آدم کشته یا نکشته است هیچ‌وقت روشن نمی‌شود، هر چند که بعید به نظر نمی‌رسد آدم هم کشته باشد.

گتسی با نام جیمز گنس در داکوتای شمالی به دنیا آمده بود. پدر و مادرش «کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند.» گتسی هفده ساله، در ساحل دریاچه سوپریور از کار شکار ماهی آزاد به زحمت‌گذران می‌کرد که فرصتی پیش آمد تا خودش را به یک میلیونر مست صاحب معادن مس که سوار بر یک کشتی تفریحی از آن سو می‌گذشت بچسباند – و از آنجا با چنگ و دندان پیمودن راه دشوار ترقی به سوی بالا را آغاز کند. از میان این همه دروغ‌ها و گفته‌های ضد و نقیض یک حقیقت کوبنده ظاهر می‌شود:

حقیقت این است که جی گتسی ساکن وست‌اگ در لانگ آیلند زادهٔ تصوّر افلاطونی خودش بود.

گتسی نیز چون چارلز فاستر کین^۱ ارسن ولز^۲ – مظهر خیالی و داستانی دیگری از دوران رونق اقتصادی آمریکا که در سال مرگ فیتس جرالده آفریده شد – مرد خودپرداخته‌ای است. جملاتی که پدر گتسی پس از قتلش بر زبان می‌آورد و در واقع نوعی نوشته برای سنگ گور اوست به هیچ وجه به طعنه بیان نمی‌شود. پیرمرد می‌گوید: «اگر زنده مانده بود آدم بزرگی می‌شد... کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

گتسی با وجودی که در قلب راه و رسم فاسد و فاسدکننده‌ای زندگی می‌کرد معصومیت خود را - همچون آفرینندهٔ خود - حفظ می‌کند. البته شکی نیست که گتسی قانوناً جنایتکار است ولی تا پایان کار به صورت موجود رماتیک سرسخت و غیرنادمی باقی می‌ماند که نیروی پیش‌راننده و نگاه‌دارندهٔ وجود او عشق به دی‌زی است، و چیزی که فیتس جرالد آن را «جوشش حیاتی توهم غول‌آسایش» می‌خواند؛ گتسی سرانجام بدون کمترین پشیمانی غرامت‌گزافی را به‌خاطر این‌که «مدتی بیش از حد دراز با رؤیای واحدی زندگی» کرده است می‌پردازد. درون گانگستر شاعری پنهان است: و فیتس جرالد برای بیان این نکته مخاطرات ادبی زیادی را می‌پذیرد. گتسی کم‌حرف است، و همان چند جمله‌ای را هم که می‌گوید چون سخن گفتنِ نوجوانانِ تازه‌بالغِ خجالتی کوتاه و مقطع است و هنگام مکالمه با مردها، از تکیه‌کلامِ ناجور "old sport" [جوانمرد] که شاید یادگاری است از دوران تحصیل او در دانشگاه آکسفورد ضرب می‌گیرد. فیتس جرالد، گتسی را در حال کار و عمل نیز نشان نمی‌دهد، جز آن‌که بی‌قراری جسمانی وی را - «با آن تنوع حرکات که به‌نحو خاصی امریکایی است» - توصیف کند، و نیز تبسمش را، که یقیناً شبیه به تبسم خود فیتس جرالد بوده است:

یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیتِ اطمینان‌آبدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بربخورد... تو را می‌فهمید همان‌قدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتماد می‌یافت همان‌قدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای درست همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری.

فیتس جرالده برای آنکه به ما بقبولاند که گتسی مردی است با طبع شاعرانه، راه پرمخاطره‌ای را انتخاب می‌کند و به سادگی می‌گوید که وی چنین بوده است، آن هم با زبانی که مقاومت‌ناپذیر است. «پس باید گفت که گتسی دارای شکوهی بود، که یک جور حساسیت تیز شده نسبت به نویدهای زندگی داشت، انگار به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصله ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کنند.» و باز راوی داستان، نیک کاره‌وی، به ما یادآوری می‌کند که گتسی «استعداد خارق‌العاده‌ای... [داشت] برای امیدواری، آمادگی رماتیکی که نظیرش را تا به حال در هیچ کس دیگر ندیده‌ام...» گتسی، به گفته نیک کاره‌وی در گفتار معرکه پایان کتاب که به نحوی موضوع رمان را خلاصه می‌کند، «به چراغ سبز ایمان داشت، به آینده لذت‌ناکی که سال به سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این بار از چنگ ما گریخت، چه باک - فردا تندتر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد... و یک بامداد خوش...».

عجیب نیست که نیک، وقتی برای آخرین بار از گتسی خداحافظی می‌کند و او را با اطرافیان‌ش مقایسه می‌نماید - اشخاصی که وقتی به یک اتومبیل سواری نیم‌ساعته هم که می‌روند باید نیم‌بטר و بسکی با خود بردارند - به عقب برمی‌گردد و فریاد می‌زند: «جماعت گندی هستن... شما ارزشتون به تنهایی به اندازه همه اونا با همه.»

اما تنها گتسی، اشراف‌زاده خود آفریده نیست که دارای این حساسیت، این امیدواری و این ایمان به آینده است. فیتس جرالده هم هست که هرگاه بانگ برمی‌دارد به نمایشنامه‌نویسی که در وجود ما پنهان است سخن می‌گوید - فیتس جرالده، افسر وظیفه‌ای از طبقات پایین که گل نورسته اشرافیت محل (دختری به نام زلدا) را دید و چید و تا آخر عمر

غلام حلقه به گوشش شد، فیتس جرالده که به دنبال آینده لذت‌ناک از سنت پال (در مینه‌سوتای آمریکا) به سن پل دو وانس^۱ (در فرانسه) رخت کشید، فیتس جرالده که زیر بار زندگی از وقوف بر تفاوت میان آنچه او می‌توانست بشود و آنچه واقعاً شده بود به زودی از رفتن باز می‌ماند، آدمی که فطرتاً اعتقاد به اخلاق به عنوان یک نیروی برتر داشت و در عین حال معتقدات اخلاقی خود متهم‌کننده‌اش او را فلج ساخته بود، آدم رمانتیکی که، چون گسبی، گرفتار اوضاع و احوال غیررمانتیک شده بود. ولی در گسبی کیفیاتی است بیش از احوالات فیتس جرالده، و این نکته‌ای است که اسیدوارم بتوانم آن را نشان بدهم.

در سال ۱۹۲۹ فیتس جرالده داستان کوتاهی نوشت که قسمتی از آن مربوط به عزیمت از نیویورک در کشتی پُرشکوه «ماژستیک» می‌شود:

بهترین آمریکا بهترین جهان بود... فرانسه یک کشور بود، انگلستان یک ملت، ولی آمریکا، که هنوز چیزی از فکر اصلی را در خود نگاه داشته بود، دشوارتر بیان می‌شد... آمریکا نوعی تمایل قلبی بود.

در نامه‌ای که فیتس جرالده در اواخر زندگی خود نوشت درباره‌ی گذشته و وطنش چنین اظهار عقیده کرد:

به نظر من زیباترین تاریخ جهان است... و اگر من جون شیلا [شیلا گراهام]^۲، معشوقه‌اش [همین دیروز به اینجا آمده بودم باز هم همین را می‌گفتم. این تاریخ تاریخ همه‌ی آرزوهاست - و نه فقط رؤیای

1) St. Paul de Vence 2) Sheila Graham

امریکایی بلکه رؤیای انسانی، و اگر من در انتهای صف هم به
امریکا رسیده باشم - همان نیز برای خود جایی در صف
پیشگامان است.

در انتهای صف - همین نشانه روشن‌کننده است که ما باید دنبالش را
بگیریم. فیتس جرالده امریکا را می‌پرستید و در آثار اوست که میهن‌پرستی
او آخرین پناهگاه را می‌جوید و به عالی‌ترین وجهی تجلی می‌کند. در
آخرین صفحه کتاب گسی نیک کاره‌وی در عالم خیال احساس نخستین
کوچندگان را، در لحظه‌ای که از کشتی چشم به ساحل دنیای نو دوخته‌اند،
مجسم می‌کند:

... در حضور این قاره لابد انسان در مدت یک لحظه گذران
جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظ بصری تن
در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار
در تاریخ، انسان رو در روی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیت
او برای اعجاب بود.

آدم‌های کتاب گسی اروپایی‌های امریکایی شده نیستند،
ساحل‌نشینان شرق امریکا هم نیستند، از نوع بوستنی‌های هنری جیمز
هم نیستند. از تیپ‌های دهاتی و محلی چون تام سایر و هاک فین هم
نیستند. آدم‌هایی هستند از میانه امریکا که اگر همینگوی رمانی درباره
امریکا می‌نوشت درباره آنها می‌نوشت، و من تصور می‌کنم که همینگوی
- هر چند که بعداً اعلام داشت هیچ وقت ارزش زیادی برای گسی قائل
نشده است - در خفا به فیتس جرالده رشک می‌برد که بر او پیشدستی کرده

و اثری به وجود آورده است که آن را به نحوی کاملاً قابل قبول می‌توان «رمان بزرگ امریکایی» خواند. نیک کاره‌وی می‌گوید:

حالا می‌بینم که این داستانی از غرب میانه بوده است. چون از هر چه گذشته تام و گتسی و دی‌زی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم و شاید یک کمبود مشترک در همهٔ ما بود که ما را به نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق‌ناپذیر ساخته بود.

پس گتسی کیست؟ مظهر چه چیزهایی است؟ خوب است او را در جای خود بگذاریم و تماشا کنیم. جنگ با پیروزی به پایان رسیده است. هنوز چند سالی به سقوط وال استریت باقی است. زندگی پُر تجمّل تنگهٔ لانگ آیلند در نثری از این نوع متجلی می‌شود:

بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینهٔ آبی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مضرّس و جزیره‌های بی‌شمار و تبرک‌شدهٔ خدا گسترده بود.

از این نوع نثر این روزها کمتر می‌بینیم، مگر اندکی آبکی‌تر در آگهی‌های تلویزیونی برای مشروب‌های گرانقدر نیمه‌شیرین. در مقابل این پردهٔ پُر زرق و برق آدمی ایستاده است، خون‌سرد و از طبقه‌ای غیر مشخص، ظاهراً اهل هیچ‌کجا، بدون ریشه‌هایی که تشخیص داده شوند، هر چند که سرانجام معلوم می‌شود روستایی به شهر کوچیده است. در جوانی خوانندهٔ کتاب‌های هاپ‌الانگ کسیدی بوده است و برای خودش

برنامه‌ای برای مطالعه و اصلاح فکر چیده بود و سرانجام می‌شود یک جتایتکار ثروتمند. کسانی که به ضیافت‌های او می‌آیند - که نام و نشان را در یکی از شورانگیزترین قطعات ادبیات امریکایی می‌توانیم بخوانیم - بیشتر از ثروتمندان قدیمی نیستند، نوکیه‌اند:

...کت‌لیپ‌ها و بم‌برگ‌ها و جی. ارل ملدون، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد... دیوثرها و اسکالی‌ها و اس. دابلیو. بلچر و اسمرک‌ها و کوین‌های جوان، که حالا از هم جدا شده‌اند، و هنری ال. پالمتر که در تایمز اسکوئر خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت. بنی مکله‌نهان همیشه با چهار زن می‌آمد... علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فامتینا اویراین اقلأً یک بار آنجا آمد، و دخترهای بدکر و بروثر جوان که دماغش در جنگ دم گلوله رفته بود و آقای آلبرکس برگر و دوشیزه هاگ و نامزدش و آردیتا فیتس‌پیترز و آقای پی. جیوویت که سابقاً رئیس لژیون امریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ همراه مردی که شهرت داشت راننده اوست... همه این آدم‌ها در آن تابستان به خانه گتسی آمدند.

و گتسی مظهر همه آرزوها و خواست‌های ایشان است. او نماینده ملتی است در اوج سرافرازی و اعتماد به نفس، آلوده به فساد ولی در کار دست‌یازی به‌سوی ستارگان. گتسی جلوه‌گاه همه چیزهایی است که به‌نحوی خاص و منحصر به‌فرد و پُرشکوه امریکایی است. او مظهري است از شکوفایی ملی، زاینده استعدادهای نهفته کشور. به‌طور خلاصه، او قهرمان امریکایی نمونه و ایده‌آل است.

جادوی گتسی بیرون از مرزها و کرايه‌های امریکا همچنان کارگر

است، چون برای ما که در مغرب‌زمین زندگی می‌کنیم قرن بیستم قرن آمریکایی است. کتابی چون گتسی که از تارک شاه‌موج آمریکایی به ساحل افکنده شده برای ما جاذبه‌ای آتی و ماندنی دارد. احساسی از *lacrimae rerum* [اشکهای حسرت] در آن است، نوعی ندبه به‌خاطر معصومیت محکوم به تباهی، که بی‌زمان است، ولی این حس قوی‌تر و تندوتر است چون از آخرین دورانی برمی‌خیزد که در آن معصومیت هنوز جزء جدایی‌ناپذیری از روان ملی آمریکا بود.

همان‌طور که همه می‌دانیم در سال ۱۹۲۹ رؤیای شیرین شور شد و معصومیت از دریچه گریخت. فروریختن ستون‌های اقتصاد کشور دورنمای زرین را تیره و تار کرد. بحران بزرگ لبخند را از چهر فرهنگ والای آمریکا برای همیشه زدود. به قول ویلیام سارویان معلوم شد که «از اول تا آخر صف، همه بی‌پته بوده‌اند». دزدی که قلب شاعر در سینه‌اش می‌تپید، نیست و نابود شد؛ شاید او خارج از ذهن فیتس‌جرالد، هرگز وجود نداشته بود.

در سال‌های ۳۰ و پس از آن، قهرمان رمان‌ها و نمایشنامه‌های جدی آمریکایی بیشتر از انواعی هستند که زیر بار زندگی تلخکام و عاصی می‌شوند. اینان معمولاً توسط فشارهای زندگی گرد خود از پا درمی‌آیند، چه روستاییان تهیدستی باشند از غرب میانه چون جودها^۱ در خوشه‌های خشم، چه آدم‌های با اصل و نسبی چون بلانش دوبوا^۲ در تراموایی به نام هوس، یا فروشنده‌گانی از ایالت‌های شرقی چون ویلی لومن^۳ آرتور میلر^۴. بعد از گتسی، داستان‌نویسی آمریکایی قهرمانانی را که دنیایی باشند و شکاک و بی‌اعتقاد نباشند نپرورده است، مگر آن‌که یک ربع قرن پس از

زمان فیتس جرالده، هولدن کالفیلد^۱ قهرمان ناطور دشت را به حساب بیاوریم. به همین علت است که گتسی، که رؤیایش را درست و دست نخورده با خود به گور برد، ما را رها نمی‌کند و در ما علاقه شدیدی برمی‌انگیزد تا بگردیم و دریابیم که اشکال در کجای کار بود و چطور شد که رؤیای رنگین اژدر خورد و درهم شکست و به کابوسی بدل شد.

«در میانه تنعم، آدم‌ها را که می‌بینی خیال می‌کنی لحظه‌ای زودتر، جیب‌شان را زده‌اند.» این جمله را من در سال ۱۹۶۰ در توصیف مردمان نیویورک نوشتم، و هر کس که امریکا را بشناسد مقصود مرا درک می‌کند. همه‌جا در کوچه و خیابان، و مخصوصاً در جمع تهیدستان، چهره‌هایی را می‌بینی که تاریخ به آنان نویده‌ها داده بود ولی در پایان امیدهایشان را با ناکامی عوض کردند و مغبون شدند. حتی لبخندهای آنها هم به نحوی نشان از رنج و درد تجربه‌های تلخ دارد؛ و در سیمای آنها حالتی است که حتی در لحظه‌های جشن و شادمانی آثار تلخی و بدگمانی و فریب‌خوردگی ابدی در آن به چشم می‌خورد. این سیمای امریکای پس از گتسی است.

از آبرزرد^۲ لندن،

۱۴ آوریل ۱۹۷۴